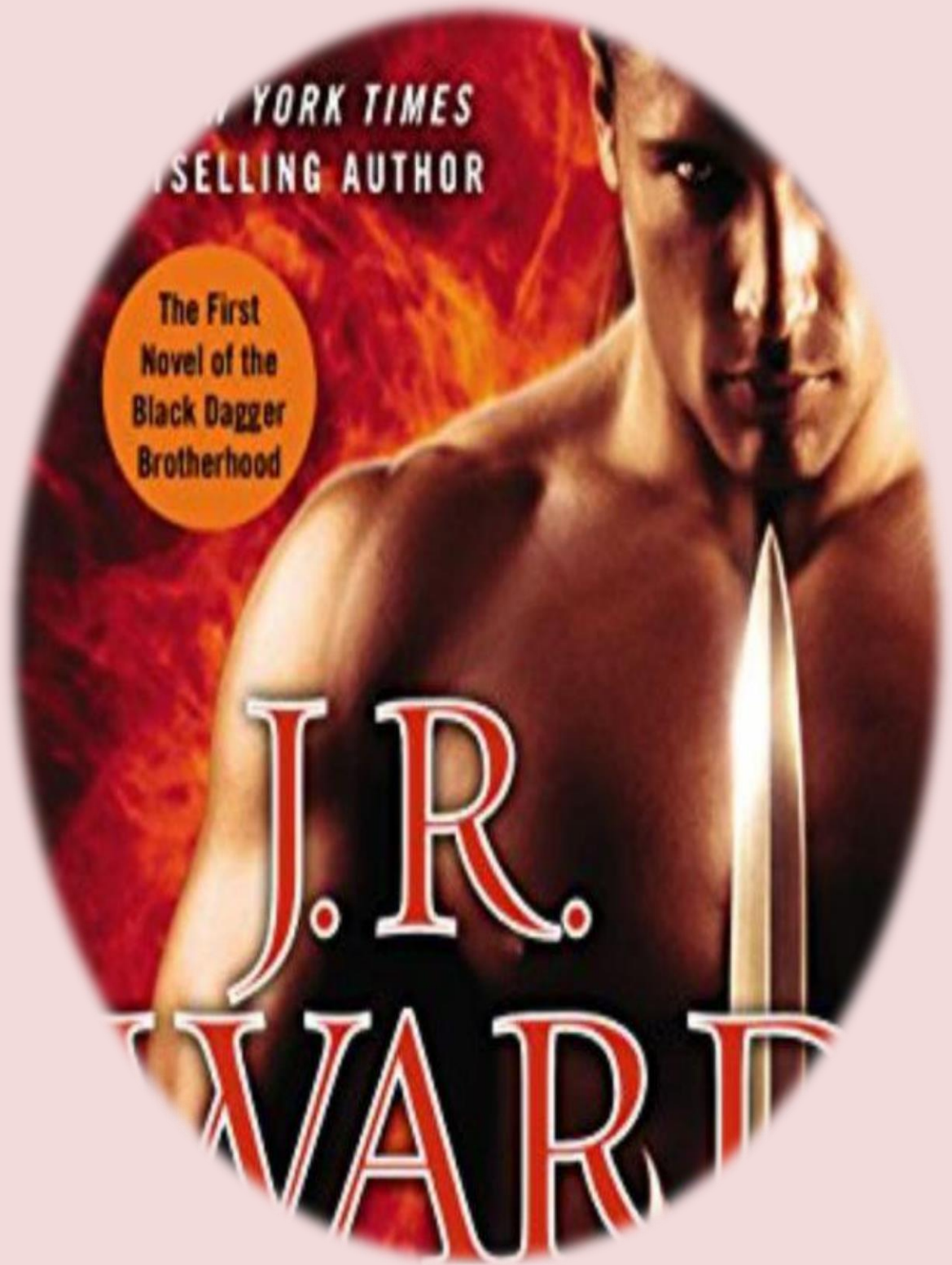


@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)



@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

کتاب اول از مجموعه کتاب های انجمن برادری خنجر سیاه

**dark lover**

مترجم Aida(aixi)

@Aidaxi

واژه نامه ( به صورت خلاصه )

Black Dagger Brotherhood(pr. n.)

خون آشامان جنگجوی آموزش دیده که از هم نوعان خود در برابر لسنینگ ها محافظت میکنند.

blood slave(n.)

زنان و مردان خون آشامی که مجبور به دادن خون به افراد دیگر میباشند

theChosen(n.)

زنان خون آشامی که برای خدمت به Scribe Virgin به دنیا آمده اند . آنها جز طبقه ی اشرافی محسوب میشوند . یا اصلا با مردان تقابلی نداشته یا تقابل و برخوردشان بسیار کم و ناچیز است . ولی میتوانند با دستور Scribe Virgin با یکی از جنگویان جفت شده و نسل انها را ادامه دهند.

doggen(n.)

پیش خدمتان در دنیای خون آشام ها.

the Fade(pr. n.)

دنیای ناتمام و روحانی که در آن مردگان با کسانی که دوستشان داشته، دوباره بهم پیوسته و تا ابد در آن زندگی میکنند.

First Family(pr. n.)

ملکه و پادشاه خون آشام ها و تمامی فرزندان آنها

leelan(n.)

واژه ای که برای عزیز و گرامی کردن استفاده میشود . هم معنی : عزیزترینم

Lessening Society(pr. n.)

گروه قاتلانی که به وسیله ی Omega هدایت میشوند تا جامعه ی خون آشام ها را از بین ببرند.

lesser(n.)

انسان های بدون روحی که خون آشام ها را از بین میبرند و جزو انجمن لسنینگ هستند . انها عمر معینی ندارند و فقط در صورت ضربه به سینه اشان میمیرند . و بوی پودر بچه میدهند.

needing period(n.)

زمان باروری زنان خون آشام که معمولا دو روز طول میکشد و آنها خواسته های جسمانی زیادی در این دوره دارند. و تمامی مردانی که در این دوره در نزدیکی ان زن باشند ، به نحوی به ان پاسخ میدهند.

the Omega(pr. n.)

شخص شرور و سری که به دلیل کینه ای که از Scribe Virgin دارد ، خون آشام ها را هدف قرار داده تا انها را منقرض کند.

princeps(n.)

بعد از ، First Family بالاترین رده در بین خون آشام های اشرافی را دارند

pyrocant(n.)

ضعف شدید هر فرد . این ضعف میتواند داخلی ، مانند اعتیاد ، و یا خارجی مانند یک عاشق باشد.

rythe(n.)

مراسم تشریفاتی ، برای کم کردن احترام کسی که شخص دیگری را رنجانده باشد.

the Scribe Virgin(pr. n.)

نیروی سری که حافظ خون آشام ها است و مشاور پادشاه نیز میباشد و در دنیای nontemporal زندگی میکند

shellan(n.)

زن خون آشامی که جفت یک مرد شده است.

the Tomb(pr. n.)

گنبد مقدس انجمن برادری خنجر سیاه . از آنجا برای انجام مراسم تشریفاتی و همچنین زندانی کردن lesser ها استفاده میشود.

transition(n.)

موقعیتی بحرانی در زندگی یک خون آشام که در طی ان به یک بزرگسال تبدیل میشوند و برای زنده ماندن باید خون جنس مخالف خود را بنوشند و در آن موقعیت نمیتواند نور خورشید را تحمل کند. معمولا در اواسط دهه ی بیست سالگی اتفاق میوفتد و بعضی خون آشام ها ، بخصوص مردان ، نمیتوانند از این موقعیت جان سالم به در ببرند . قبل از این دوره ، خون آشام ها از نظر بدنی ضعیف بوده و خواسته جسمانی ندارند.

● فصل اول

داریوش دور و بر کلوپ و بدن های نیمه عریانی که در حال رقص بودند را نگاه کرد . آن شب پر از جمعیت بود .  
پر از زنانی که چرم پوشیده بودند و مردانی که به نظر می آمد دستی در جرم های همراه با خشونت داشته باشند .

داریوش و همراهش کاملاً همرنگ این جماعت بودند . به جز اینکه آنها قاتلین واقعی بودند .

تورمنت از او پرسید: " پس واقعا میخوای انجامش بدی ؟ "

داریوش به روبه روی خود ، و در چشمان خون آشام دیگر نگاه کرد: " آره "

تورمنت کمی از مشروب خود را نوشید و با دهن کجی لبخند زد. نوک دندان های نیشش نمایان شد " تو دیوونه ای "

" تو بهتر میدونی "

تورمنت برای احترام گذاشتن ، لیوان خود را به سمتش کج کرد " ولی توقعت رو زیادی بالا بردی . تو میخوای  
transition یه دختر معصوم که از همه جا بی خبره رو به دست کسی مثل رث بسپاری "

" برخلاف ظاهرش ، آدم بدی نیست " داریوش نوشیدنی خود را تمام کرد" و یه کم احترام از خودت نشون بده "

" من بدجور بهش احترام میزارم . ولی این فکر بدیه "

" من بهش نیاز دارم "

" مطمئنی ؟ "

زنی که دامنی بسیار کوتاه و بوت های بلندی به پا داشت و پیراهنی کمرست مانند که از زنجیر درست شده بود به تن  
داشت ، به سمت میزشان آمد . چشمانش در زیر ریمل بسیار زیادش ، می درخشید و با حالتی مانند قردادان راه  
میرفت .

داریوش سرخود را تکان داد . آن شب در فکر نزدیکی نبود . ادامه داد: " اون دخترمه تور "

" اون یه دورگه است، دی . و تو میدونی که رث درباره آدما چه فکری میکنه " تورمنت سر خود را تکان داد " مادر  
مادربزرگ من هم یه دورگه بود ، و من اصلاً اسمشو پیش اون نمیارم "

داریوش دست خود را بالا آورد تا نگاه پیش خدمت را به سمت خود جلب کند و به سمت لیوان خالی خود و تورمنت  
اشاره کرد " من دیگه نمیزارم یکی از بچه هام بمیره . نه اگه امکانی وجود داشته باشه که بتونم نجاتش بدم . در هر  
حال، ما حتی نمی دونیم که آیا اون اصلاً وارد دوره انتقال میشه یا نه. ممکنه اصلاً بدون اینکه چیزی از وجود ما  
بدونه ؛ به زندگی خودش ادامه بده . قبلاً هم ، همچین اتفاقی افتاده "

و او امیدوار بود که این اتفاق برای دخترش رخ دهد . چون حتی با وجود گذر از مرحله انتقال و تبدیل شدن به یک  
خون آشام ، او هم همانند دیگر خون آشام ها، مورد شکار قرار میگرفت.

"داریوش، رث اگر هم این کارو بکنه، به این دلیل انجامش میده که بهت مدیونه. نه به خاطر اینکه خودش میخواد"  
"هر جورى باشه قبول میکنم"

"ولى تو چى بهش میدی؟ اون به اندازه یه آدم قدکوتاه پرورش پیدا کرده و اولین بار برای همه سخته ، حتی برای اونایی که آماده شده ان. و کسی دختر تو رو آماده نکرده"  
"من با دخترم صحبت میکنم"

" و چجوری این کارو میکنی؟ میخوای همین جورى برى پیشش و بگی " هی، میدونم که تا حالا منو ندیدی ، ولى من پدرتم. اوه ، و میتونی حدس بزنی؟ تو یه لاتاری تکاملی برنده شدی. تو یه خون آشامی. بیا با هم بریم دیزنی لند"  
" الان ازت متنفرم "

تورمنت به سمت جلو خم شد " میدونی که هواتو دارم. من فقط فکر میکنم که تو باید تجدید نظر کنی " یک مکث طولانی کرد و ادامه داد: " شاید من بتونم این کارو بکنم "

داریوش نگاهی خشک به سمتش کرد و گفت : "میخوای سعی کنی و بعدشم برى خونتون؟ ولزی یه چوب تو قلبت فرو میکنه و زیر نورآفتاب ولت میکنه دوستم "  
صورت تورمنت در هم رفت: "خوب گفتمی"

" بعدش هم میاد سراغ من " هر دو لرزیدند .

"در ضمن" در حالی که پیشخدمت نوشیدنی آنها را در جلوی رویشان قرار میداد ، داریوش به صندلی خود تکیه کرد . تا زمانی که پیشخدمت از آنجا نرفته بود، به حرف خود ادامه نداد "در ضمن ، الان تو دوره ی خطرناکی زندگی میکنیم . اگه اتفاقی برای من بیوفته ..."

"من ازش مراقبت میکنم"

داریوش دست خود را به روی شانهِ دوستش قرار داد " میدونم این کارو میکنی "

"ولى رث بهتره " هیچگونه حسادتی در صدایش وجود نداشت . فقط بیان حقیقت بود .

"هیچ کسی مثل اون وجود نداره"

تورمنت با لبخندی کج جواب داد: " و به این دلیل خدا رو شکر میکنم"

اتحاد برادری آنها ، که شامل حلقه ای تنگ از جنگجویان قوی بود که با هم اطلاعات رد و بدل کرده و در کنار هم می جنگیدند نیز همین عقیده را داشتند . در مواجهه با دشمنانشان، رث همانند یک افسار گسیخته رفتار میکرد و تنها با یک هدف آنها را شکار میکرد. برای از بین بردنش. او آخرین نفر از نسل خود بود. تنها خون آشام اصیل و پاک نژادی که بر روی زمین باقی مانده و با وجود اینکه نسلش او را یک پادشاه میکرد ، او از این سمت کناره کشیده بود .

حزن انگیز بود که تنها راه زنده ماندن دختر دورگه داریوش، او بود. خون رث، بسیار قوی و بسیار خالص بود و به او این شانس را میداد که بتواند از انتقال خود عبور کند. ولی تورمنت هم اشتباه نمی کرد. درست مانند اینکه یک باکره را به دست یک فرد خشن و گردن کلفت سپرده باشد.

با یک هجوم ناگهانی، جمعیت از هم باز شده. مردم در حال باز کردن راهی برای یک نفر بودند. یا یک چیز.

تورمنت زیر لب زمزمه کرد: " لعنت. اون اومد" نوشیدنی خود را سریع تمام کرد و به یک باره آن را بلعید" بی ادبی نباشه ولی من دارم میرم. نمیخوام تو گپ و گفت و گوی شما باشم"

داریوش کنار رفتن مردم را نگاه کرد که راهی برای یک سایه تیره و با ابهت باز میکنند. کسی که از همه آنها بلند تر بود. کنار رفتنشان از روی غریزه بود.

رث، با قد 193 سانتی، با لباسی از چرم، کاملاً ترسناک به نظر میامد. موهای بلند و مشکی داشت که از پشت آن را بسته بود. و بر روی چشمانش عینکی سیاه رنگ قرار گرفته بود.

چشمانی که تا به امروز کسی آنها را ندیده بود. شانه هایش دوبرابر اکثر مردان بود. با صورتی اشرافی و در عین حال وحشی، او همانند یک پادشاه واقعی و سربازی که سرنوشت آن را انتخاب کرده باشد به نظر می آمد.

انگار اطرافش هاله ای از تهدید و رعب وجود داشته باشد. داریوش جرعه ای از آب جوی خود را نوشید. امیدوار بود که انتخاب درستی کرده باشد.

\*\*\*\*

هنگاهی که ویراستار بٹ راندال به میزش تکیه کرد، نگاهش را از روی کامپیوتر برداشت و او را نگاه کرد. چشمانش مستقیم به روی گردن وی مانند بلوز بٹ بود.

"دوباره تا دیر وقت داری کار میکنی؟"

"سلام دِک" الان نباید خونه پیش زن و دو تا بچه ات باشی؟ این را در ذهنش به او گفت.

"چکار داری میکنی؟"

"یه قسمتی رو برای تونی ویرایش میکنم"

"میدونی، راه های دیگه ای هم برای تحت تاثیر قرار دادن من وجود داره"

بله. بٹ خوب می توانست آن راه ها را تصور کند " ایمیل منو خوندی دِک؟ امروز بعد از ظهر رفته بودم ایستگاه پلیس و با خوزه و ریکی صحبت کردم. اونا قسم می خورن که یه دلال اسلحه به شهر اومده. دو تا از مکان های قاچاقچیان مواد رو هم پیدا کردن "

دک دستش را جلو آورد تا بر روی شانه اش بزند، و کمی بیشتر از حد نیاز دستانش را به روی شانه اش کشید "داری زیادی از خودت کار میکنی. بزار پسرا نگران جرم های خشن باشن. ما نمی خواهیم هیچ اتفاقی برای اون صورت خوشگلنت بیوفته"



لبخند زد . چشمانش را به روی لب های بٹ دوخته بود . نزدیک به سه سال بود که این گونه به او نگاه میکرد . درست از هنگامی که شروع به کار برای او کرده بود . کیسه ی کاغذی . چیزی که بٹ به آن نیاز داشت یک کیسه کاغذی بود تا هر زمان که با دک صحبت میکرد ، آن را به روی سرش بکشد . و شاید عکس خانم دک را هم به روی کیسه می چسباند .

دک پرسید: "میخوای برسونت خونه؟"

شاید اگر از آسمان سنجاق و پونز می بارید ، پیشنهادش را قبول میکرد .

"نه ممنون" بٹ نگاهش را به سمت کامپیوترش برگرداند و امیدوار بود او منظورش را بفهمد .

بالاخره از آنجا رفت . احتمالاً به سمت باری که در روبه روی ساختمانشان قرار داشت و بیشتر خبرنگاران قبل از رفتن به خانه سری هم به آنجا می زدند ، میرفت .

کالدول ، نیویورک ، مکان مناسبی برای یک روزنامه نگار نبود ، اما پسر های دک مطمئناً علاقه ی زیادی در تظاهر به داشتن کاری سنگین و پربار داشتند .

آنها بیشتر از این لذت می بردند که در بار چارلی بنشینند و در مورد روزهایی که برای روزنامه های بزرگ تر و معروف تر کار میکردند ، صحبت کنند . در بیشتر زمینه ها آنها درست شبیه دک بودند . مردانی میان سال که صلاحیت لازم را داشته ولی در کار خود بی نظیر نبودند .

کالدول شهری بزرگ و نزدیک نیویورک بود ، برای همین آنها برای خبرهای خود به اندازه کافی جرم و جنایت ، قاچاق و فاحشه خانه داشتند تا سرشان شلوغ باشد . ولی روزنامه ی کالدول کریر به هیچ عنوان قابل قیاس با تایمز نبود و هیچ کدام از آنها نمی توانستند معروف شوند . که در واقع غم انگیز بود .

بله . بٹ فقط یک روزنامه نگار شکست خورده بود . او هیچ وقت در روزنامه هایی در حد ملی کار نکرده بود . پس هنگامی که به سن 50 میرسید ، در صورت تغییر نکردن اوضاع ، او هم همانند بقیه میشد .

بسته M&M خود را برداشت . تقریباً تمام شده بود . احتمالاً باید به خانه میرفت و در راه خود کمی غذای چینی میگرفت .

سر راهش به سمت اتاق خبر، که اتاقی باز با اطاقک های کوچک بود، به ذخیره شکلات دوستش تونی برخورد. تونی همیشه در حال خوردن آنها بود . برای او ، صبحانه ، ناهار و شامی وجود نداشت . اگر او بیدار بود ، فقط برایش مهم بود چیزی در دهانش باشد و برای اینکه ذخیره اش کامل باشد ، کشوی او پر از محصولات پر کالری بود .

بسته ی شکلات را باز کرد و چراغ ها را خاموش کرده، و در حالی که از پله ها پایین میرفت ، شکلاتش را خورد . در بیرون ساختمان ، با گرمای شدید ماه جولای مواجه شد . او باید 12 بلوک را در این گرما و رطوبت طی میکرد تا به آپارتمان خود برسد .

خوش بختانه، رستوران چینی بین راهش بود و کولر رستوران آنجا را کامل خنک کرده بود . اگر شانس با او همراه بود ، ممکن بود امروز سرشان شلوغ باشد تا او بتواند کمی از محیط خنک آنجا استفاده ببرد .

وقتی شکلاتش کامل تمام شد ، موبایلش را روشن کرده و سفارش خود را به رستوران داد. در مسیر خیابان تردید، به محیط آشنای دور و برش نگاهی انداخت . فقط بار ، کلوپ لختی و یکی دو تا مغازه ی تتو وجود داشت .

و رستوران چینی و بوفه ی تکس-مکس ، تنها رستوران های موجود در آن خیابان بودند .

بقیه ساختمان ها که در دهه 20 ، زمانی که پایین شهر حسابی رونق و پیشرفت پیدا کرده بود و به عنوان دفاتر کار استفاده میشد ، خالی بودند . او حتی ترک های ساختمان ها را هم میشناخت . حتی صداهایی که از درهای باز شنیده میشد هم برایش تعجب آور نبودند .

بار مک گریدر ، در حال پخش موسیقی ژانر بلوز ، بار زیرو سام ، تکنو ، و از بار روبن هم صدای کاراوکه می اومد .

بیشتر آن مکان ها به اندازه کافی قابل اطمینان بودند ، ولی بعضی ها هم بودند که او از آنها دوری میکرد . مخصوصا اسکریمر که مختص مشتری های ترسناک بود . و تنها دری بود که بدون پلیس ، از آن عبور نمی کرد .

در حالی که مسیر باقیمانده تا رستوران چینی را در نظر می گرفت، موجی از خستگی وجودش را فرا گرفت . واقعا هوای مرطوبی بود . انقدر هوا سنگین بود که احساس میکرد دارد آب نفس میکشد .

حسی به او می گفت که خستگیش فقط به دلیل آب و هوا نیست . چندین هفته بود که خسته بود و مشکوک شده بود که شاید دارد افسرده میشود . شغلش به هیچ جایی نمی رسید . در جایی زندگی می کرد که دوستش نداشت . دوستان خیلی کمی داشت و هیچ عاشق و رابطه رومانتیکی هم برایش نبود . حتی اگر به ده سال بعد هم فکر می کرد که اگر هنوز هم با دک و پسرهایش باشد ، باز هم این روند ادامه داشت . بلند شدن ، سرکار رفتن ، سعی در ایجاد یک تغییر ، شکست خوردن و دوباره تنهایی به خانه برگشتن .

شاید فقط باید از آنجا میرفت . خارج از کالدول . خارج از روزنامه . دور از تمام وسایل الکترونیکی اش . ساعت . تلفن روی میزش و تلویزیونی که خواب دیدن هایش را از او دور میکرد .

فقط خدا میدانست که هیچ چیزی او را در این شهر بند نکرده بود . مگر عادت . سالها بود که با والدینی که سرپرستی اش را به عهده گرفته بودند صحبت نکرده بود، پس آنها دلشان برایش تنگ نمیشد. و چند دوستی هم که داشت ، درگیر زندگی خودشان بودند .

هنگامی که از پشت سرش صدای سوت زدن شنید ، چشم غره رفت . مشکل کار کردن در نزدیکی بار همین بود . بعضی مواقع احمق ها به دنبالش می افتادند .

بعد هم صدای تکه انداختنشان . دو پسر از آن سمت خیابان به سمتش آمدند. او در حال گذشتن از بارها و به سمت راهی طولانی از ساختمان های خالی بود تا به رستوران برسد . هوا تاریک بود ، ولی چراغ های خیابان روشن بوده و گهگاهی ماشینی از آن جا عبور میکرد .

مردی که از دیگری بلند تر بود به او گفت: " از موهای مشکیت خوشم میاد . عیب نداره بهش دست بزنم ؟"

بث کاملا میدانست که نباید از حرکت دست بردارد. به نظر میامد دانش جوهایی بودند که در حال گذراندن تابستان خود هستند . به این معنی بود که دنبال دردرس بودند و او نمی خواست ریسک کند . در ضمن . فقط 5 بلوک تا رستوران چینی باقی مانده بود .

ولی با این حال دستش را به درون کیفش برد تا اسپری فلفلش را پیدا کند .

پسر بزرگ تر پرسید " میخوای برسونیمت؟ ماشینم زیاد از اینجا دور نیست. جدی میگم. چطوره با ما بیای؟ میتونیم یه کم حال کنیم " خندید و برای دوستش چشمک زد. انگار واقعا با این حرفش میتوانست به جایی برسد .

دوستش خندید و به دور بٹ چرخید . موهای ضخیم بلوندش در حال حرکت تکان میخورد .

پسر مو بلوند گفت " بیا برسونیمش " . لعنت. اسپری اش کجا بود ؟

پسر بزرگ تر دستش را جلو آورد و موهایش را لمس کرد. بٹ نگاه بدی به سمتش انداخت. با بلوز پولو و شلوارک خاکی رنگ ، خوش قیافه و یک امریکایی واقعی به نظر می آمد .

وقتی به او لبخند زدند ، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و به روی چراغ های رستوران چینی تمرکز کرد . دعا میکرد که کس دیگری هم از آنجا عبور کند . ولی گرمای هوا بیشتر مردم را به درون خانه ها فرستاده بود . هیچ کسی آن اطراف نبود .

آمریکایی پرسید: " نمیخوای اسمتو به من بگی ؟"

قلبش با شدت می تپید . اسپری اش در آن یکی کیفش بود . 4 بلوک دیگر تا رستوران باقی مانده بود .

مو بلوند با خنده گفت: " شاید خودم برات یه اسم انتخاب کنم . بزار فکر کنم ... پوسی کت چطوره ؟ "

بٹ به سختی آب دهان خود را قورت داد و موبایلش را بیرون آورد تا در صورت نیاز با 911 تماس بگیرد. آرام باش. خودت را کنترل کن .

هوای خنک درون رستوران را در ذهن خود تصور کرد . شاید از آن جا یک تاکسی میگرفت تا مطمئن شود بدون هیچ برخورد دیگری به خانه برسد .

آمریکایی ادامه داد: "یالا پوسی کت. میدونم که از من خوشتر میاد"

فقط 3 بلوک دیگر ...

درست لحظه ای که به آن سمت خیابان حرکت کرد، آمریکایی کمرش را گرفت . پاهایش از روی زمین بلند شد و آن پسر او را به سمت عقب کشید. دستانش را محکم روی دهان بٹ گذاشته بود .

مانند یک دیوانه می جنگید تا رهایش کند. لگد میزد و مشت هایش را می کوبید. توانست دست هایش را به عقب ببرد و به درون چشم های او فرو کند . دستانش از دور کمر بٹ شل شد . سریع از او دور شد و با سرعت بر روی آسفالت می دوید . نفسش درون سینه اش حبس شده بود .

یک ماشین از خیابان عبور کرد و به دنبال ماشین فریاد کشید ولی ماشین رفته بود . همان موقع پسر دوباره به او رسید .

آمریکایی محکم او را گرفته و درون گوشش گفت: " قراره برات التماس کنی هرزه " .

گردنش را برگرداند، جوری که بٹ احساس می کرد گردنش در حال شکستن است، و به زور او را به درون سایه ها کشاند. می توانست بوی عرق و عطری که به خود زده بود را حس کند. میتوانست صدای خنده های دوستش را نیز بشنود .

کوچه . آنها داشتند او را به سمت یک کوچه می کشاندند .

شکمش در حال تقلا بود و احساس میکرد در حال بالا آوردن است. به شدت تکان می خورد تا بتواند خودش را رها کند. ترس او را قوی تر کرده بود ولی آمریکایی قوی تر بود .

آن پسر او را به پشت سطل آشغال پرت کرده و بدنش را به او چسباند. بٹ آنجش را به دنده های او کوبید و به لگد زدن ادامه داد .

" لعنت . دستاشو بگیر "

قبل از اینکه مو بلوند دست هایش را بگیرد ، یک ضربه ی خوب به ساق پایش زد . مو بلوند دست هایش را گرفته و آنها را بالای سرش برد .

آمریکایی گفت: "بالا هرزه ، خوشت میاد" سعی داشت یکی از زانوهایش را بین پاهای بٹ بفرستد .

آمریکایی محکم کمرش را به دیوار آجری پشتش کوبید و گردنش را در دست گرفت . مجبور بود با دست دیگرش بلوز بٹ را پاره کند و تا دستش را از روی دهان بٹ برداشت ، او شروع به جیغ کشیدن کرد .

او یک سیلی محکم به صورتش زد. طوری که بٹ احساس کرد لبش پاره شد. درد زیادش بٹ را متعجب کرده بود.

آمریکایی با نگاهی پر از نفرت و هوس به او گفت: "یه بار دیگه این کارو بکنی ، زبونتو می برم"

کرست سفید رنگ بٹ را بالا زده و سینه هایش را نمایان کرد " لعنت ، فکر کنم در هر حال این کارو بکنم"

مو بلوند پرسید: "هی، سینه هات طبیعی ان؟" انگار بٹ جوابش را میداد .

دوستش نوک سینه بٹ را گرفت و آن را کشید. از درد چهره اش در هم رفته و اشک هایش دیدش را تار کرده بود. شاید هم تاری دیدش به دلیل ترس زیاد و نفس کشیدن سختش بود .

آمریکایی با خنده گفت: " فکر کنم همه چیزش طبیعیه . ولی وقتی کارم باهاش تموم شد ، خودت میتونی سردر بیاری "

در حالی که مو بلوند در حال خندیدن بود ، یک بخشی از مغز بٹ به کار افتاده تا مانع این اتفاق شود . خود را مجبور کرد تا دست از تقلا بردارد و حالتی که در دفاع شخصی یاد گرفته بود را به خود گرفت. به جز نفس کشیدن سختش ، بدنش کاملاً بی حرکت شد . چند لحظه طول کشید تا آمریکایی متوجه تغییر رفتارش شود .

با شک به او نگاه کرد و گفت: " میخوای دختر خوبی باشی؟ " بٹ آرام سرش را تکان داد.

"خوبه" به سمتش خم شد و بوی دهانش به مشام بٹ خورد . بوی گند آب جو و سیگار میداد " ولی اگه دوباره جیغ بکنی ، بهت چاقو میزنم . میفهمی؟ "

" ولس کن "

مو بلوند دست هاش را رها کرد و خندید . طوری در اطرافشان حرکت می کرد که انگار دنبال یه زاویه ی دید خوب می باشد .

آمریکایی شروع به دستمالی کردن بٹ ، با دست های خشنش کرد و بٹ به سختی شکلاتی که خورده بود را در معده اش نگه داشت. با اینکه از حس دستمالی شدن سینه هایش متنفر بود ، دستانش را به سمت زیپ شلوار آمریکایی برد .

هنوز هم گردن بٹ در دستانش بود و او به سختی نفس می کشید، ولی به محض اینکه دستانش را بر روی قسمت جلوی پاهای آن پسر گذاشت ، ناله کرد و دستانش شل شد .

با یک تکان دستش ، بیضه های پسر را گرفت و با تمام توانش آن را فشرد و تا امریکایی خم شد ، یک ضربه محکم با پاهایش به دماغ او زد .

آدرنالین در بدنش ترشح شده بود و برای یک لحظه آرزو کرد که کاش دوست احمقش به جای آنکه با تعجب به او بنگرد ، به سمتش هجوم می آورد .

با فریاد گفت: " لعنت به هر دوتاتون "

بلافاصله شروع به دویدن و دور شدن از آن کوچه کرد. با دستش دو سمت بلوزش را گرفته بود و تا وقتی به آپارتمانش نرسیده بود ، دست از دویدن برنداشت . به حدی دستانش می لرزید که به زحمت کلید را در قفل انداخته و در را باز کرد .

و تازه هنگامی که روبه روی آینه ی دستشویی ایستاده بود ، متوجه شد اشک هایش در حال جاری شدن بر روی صورتش میباشد.

\*\*\*\*

هنگامی که رادیوی پلیس به صدا در آمد ، Butch O'Neal نگاهش را بالا آورد .

در یکی از کوچه هایی که زیاد از او دور نبود ، یک قربانی مذکر پیدا شده بود که هنوز نفس می کشید .

باچ نگاهی به ساعتش انداخت . کمی از ساعت 10 گذشته بود . بدین معنی که خوش گذرانی ها تازه شروع شده بود . شب جمعه یکی از روزهای جولای بود، در نتیجه ، دانش جویان تازه از بند درس رها شده بودند . نتیجه گرفت که یا از قربانی دزدی شده ، یا درسی به او داده شده بود.

امیدوار بود که گزینه دوم درست باشد . باچ رادیو را برداشته و اعلام کرد که با وجود اینکه او یک کاراگاه در زمینه قتل بود ، خودش به محل جرم می رود.

در حال حاضر بر روی دو پرونده کار میکرد. یکی مربوط به رای غیر قانونی در هادسون ریور و یکی حادثه بزن و در رو. ولی همیشه جایی برای کار دیگر هم بود . تا آنجا که به او مربوط میشد ، هرچه که او را از خانه دور نگه میداشت ؛ برایش بهتر بود .

@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

ظرف های کثیف درون سینک ، و ملحفه های چروک خورده تختش ، دلشان برایش تنگ نمیشد . آژیر ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گذاشت.

رث پوزخند زنان از بین جمعیتی که در اسکریمر برایش باز شده بود ، عبور کرد . ترس و کنجکاوی ناسالم و پر شهوت، از درون تک تک سلول هایشان بیرون میزد . این بوی بد را به درون ریه هاش فرستاد .

همه آنها احشامی بیش نبودند .

با وجود شیشه های تاریک عینکش ، نور کم رنگ اتاق به چشم هایش فشار آورد ، و او پلک هایش را روی هم گذاشت . به حدی دیدش بد بود که تقریباً به کوری میرسید . روی صدای موسیقی ، قدم زدن ها ، زمزمه کردن کلمات و صدای شکستن شیشه بر روی زمین تمرکز کرد . اهمیت نمی داد که به کسی بخورد . حال آن چیز یک صندلی ، یک میز و یا حتی یک آدم باشد .

او فقط از روی آن عبور میکرد .

به طور واضح داریوش را حس کرد ، چون او تنها کسی بود که از سمتش بوی ترس به مشامش نمی خورد . هرچند که حتی آن جنگجو نیز امشب بی تاب بود .

هنگامی که در روبه روی دیگر خون آشام قرار گرفت ، رث چشمانش را باز کرد . شکل داریوش برایش تار بود . با دیدی که داشت ، تنها توانست سیاه پوست بودن و مشکلی بودن لباس هایش را متوجه شود .

در حالی که بوی نوشیدنی را نفس می کشید ، پرسید: " تورمنت کجا رفت؟"

"رفت هوا بخوره . ممنون که اومدی "

رث بر روی صندلی نشست . روبه رو را نگاه کرد و دید که جمعیت، راهی که برایش باز کرده بودند را پر کرده اند.

صبر کرد . موسیقی در حال پخش ، ریتمی کند تر پیدا کرده بود . این طور برایش بهتر بود . داریوش همیشه یک راست حرفش را میزد چون می دانست رث تحمل تلف کردن وقت را ندارد . سکوتش ، بیانگر این بود که اتفاقی افتاده است .

داریوش آب جوی خود را نوشید و با یک نفس عمیق شروع کرد: " سرورم ..."

"اگه چیزی از من میخوای ، با این القاب شروع نکن "

حس کرد که پیش خدمتی در حال نزدیک شدن به آنها می باشد . می توانست ببیند که آن زن سینه هایی بزرگ دارد و دامنش بسیار کوتاه می باشد .

زن به آرامی از او پرسید: "نوشیدنی نیاز داری ؟"

وسوسه شده بود که به او بگوید بر روی میز دراز بکشد تا رث بتواند روی شاهرگش کار کند . خون انسان به مدت زیاد او را زنده نگه نمی داشت ، ولی مطمئناً طعم آن از الکل ارزان آنجا بهتر بود .

گفت: " نه الان "

لبخند از روی اجبارش باعث شد اضطراب آن زن بیشتر شود ولی در عین حال حس شهوت زن را بیشتر کرد . میتواست بوی آن را حس کند . علاقه ای به این کار نداشت . پیشخدمت سر تکان داد ولی از جایش تکان نخورد . به

رث خیره شده بود . موهای بلونش را همانند یک هاله به دور صورتش میدید . زن به حدی افسون شده بود که به نظر می آمد اسم خود را فراموش کرده است ، چه برسد به کارش . و این برای رث بسیار آزار دهنده بود .

داریوش با بیقراری سر جایش تکان خورد . زمزمه کرد : " ما چیزی نمی خواهیم "

در حالی که آن زن به عقب حرکت کرد و در میان جمعیت گم شد ؛ صدای داریوش را شنید که گلوی خود را صاف کرد .

"ممنون که اومدی "

"قبلا هم اینو گفتمی "

" آره درسته . ما خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم "

"درسته "

" جنگ های زیادی رو در کنار هم بودیم . لیسر های زیادی رو کشتیم "

رث سر تکان داد . قرن ها بود که انجمن برادری خنجر سیاه ، از نژاد خود در برابر جامعه لسینگ محافظت میکرد. در آن انجمن ، داریوش ، تورمنت و 4 نفر دیگر هم بودند .

برادرها از نظر تعداد بسیار از لیسرها کمتر بودند . لیسرهایی انسان های بدون روحی بودند که برای ارباب کریه خود ، اومگا ، خدمت می کردند . ولی رث و جنگجوهایش توانسته بودند در مقابلشان بایستند .

داریوش گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد : "بعد از این همه سال "

"دی ، برو سر اصل مطلب . ماریسا امشب باید یه سری کار انجام بده "

داریوش ناشیانه خندید و گفت: "میخواهی که دوباره از اتاقی که توی خونه من داری استفاده کنی؟ خودت که میدونی نمیزارم کس دیگه ای اونجا بمونه . بدون شک برادرش ترجیح میده که سرو کله ات خونشون پیدا نشه"

رث دست به سینه شد و با پاهایش کمی میز را به جلو زد تا جای بیشتری برای خود باز کند . برایش اهمیتی نداشت که برادر ماریسا حساس بوده و از نوع زندگی رث دلخور بود . هاورز ، یک مغرور غیرحرفه ای و اعصاب خورد کن بود .

اصلا توان این را نداشت که بتواند درک کند که آنها با چه مشکلاتی با دشمنانشان می جنگند تا از جمعیت خود دفاع کنند. و فقط به این دلیل که آن پسر آزرده خاطر شده بود ، رث قرار نبود کنار بایستد . آن هم زمانی که نسلشان در حال از بین رفتن بود .

او نیاز داشت که در کنار جنگجوهایش در میدان مبارزه باشد نه اینکه خود کنار ایستاده و فقط روی تخت پادشاهی بنشیند . پس نظر هاورز برایش بی اهمیت بود . هرچند که ماریسا هم نیاز نداشت با این اخلاق برادرش کنار بیاید!

" شاید پیشنهادت رو قبول کنم "

"خوبه "



"حالا حرفتو بزن"

"من یه دختر دارم"

رث به آرامی سرش را برگرداند! "از کی؟"

"چند وقتی هست"

"مادرش کیه؟"

"تو نمیشناسیش . و اون ... آه. اون مرده!"

بوی تند و زننده ی غم و سوگواری از سمت داریوش بلند شده بود .

رث پرسید: "دخترت چند سالشه؟"

می توانست دلیل مکالمه اشان را حدس بزند . "بیست و ..."

رث زیر لبی فحشی داد و گفت: "ازم نخواه داریوش . ازم نخواه این کارو بکنم"

"مجبورم . سرورم ، خون تو"

"یه بار دیگه به این اسم صدام کنی ، خودم دهنتم رو می بندم . به طور دائمی"

"باید بدونی . اون یه ..."

رث شروع به بلند شدن کرد . داریوش سریع دستش را بالا آورد و بازویش را گرفت . و بلافاصله آن را رها کرد!

"اون یه دورگه انسان و خون آشامه"

"لعنت"

"برای همین اگه وارد مرحله انتقال بشه ، ممکنه ازش زنده بیرون نیاد . ببین ، اگه کمکش کنی، حداقل این جوری شاید شانسی برای زنده موندن داشته باشه. خون تو خیلی قویه . و ممکنه با اینکه یه دورگه است بتونه از پشش بر بیاد . من که نمیگم اون رو به عنوان شلان (زن خون آشامی که جفت یک مرد شده است) خودت در نظر بگیری. یا ازش محافظت کنی. برای اینکه خودم ازش محافظت میکنم. من فقط سعی دارم ... لطفا. بقیه پسرهام مرده ان. اون تنها کسیه که برام باقی مونده .... مادرش کسی بود که من عاشقش بودم"

اگر هر کس دیگری بود ، رث از جمله مورد علاقه اش استفاده میکرد . برو گمشو! تا آن جایی که به او مربوط میشد ، انسان ها فقط برای دو موقعیت خوب بودند. یک، زنی که برای هم آغوشی بر پشت خود خوابیده و دیگری مردی که صورتش بر روی زمین است و نفس نمیکشد.

ولی داریوش تقریباً دوست او بود. یا میتوانست باشد. اگر رث به او اجازه نزدیک شدن میداد .

در حالی که رث از جای خود بلند می‌شد ، چشمانش را بست. نفرت تمام وجودش را فرا گرفت. از خودش متنفر بود که داریوش را تنها می‌گذارد ، ولی رث کسی نبود که بتواند به یک دورگه بیچاره کمک کند تا از چنین زمان ترسناک و دردناکی عبور کند . نجیب زادگی و لطف جزوی از وجود او نبود.

" من نمیتونم این کارو انجام بدم. حتی برای تو "

به حدی درد داریوش زیاد بود که رث در واقع میتوانست برخورد آن به خودش را نیز حس کند. شانه خون آشام دیگر را فشرد .

" اگه واقعا دوسش داری ، یه لطفی بهش بکن . از یکی دیگه بخواه "

رث برگشت و از او دور شد . در راه خروجش ، وجود خودش در آن بار را از حافظه تمام انسان هایی که در آن جا بودند پاک کرد . آنهایی که قوی تر بودند ، فکر می کردند رویای او را دیده اند ، و ضعیف تر ها اصلا او را به یاد نمی آوردند .

وقتی از آنجا خارج شد ، به یکی از کنج های تاریک پشت اسکریم رفت تا بتواند تله پورت انجام دهد . از کنار یک زنی رد شد که در یکی از سایه ها در حال سکس با یک مرد بود، و یک مستی که با بی حالی گوشه ای از هوش رفته بود و یک دلال مواد مخدر که در حال صحبت با گوشی خود بوده و بر سر قیمت کراک بحث میکرد .

و درست لحظه ای که کسی به دنبالش افتاد ، متوجه وجود او شد . بوی شیرین پودر بچه کاملا او را لو میداد . لبخند زد ، کت چرمش را کنار زد و یکی از `_hishira shuriken_` را درآورد . ستاره پرتابی از جنس فولاد ضد زنگ را در دستش گرفت .

با سلاحی که در دست داشت ، قدم هایش را تغییر نداد. ولی دلش میخواست سریع تر به سمت سایه ها برود. بعد از رد کردن خواسته داریوش ، کشتن انسان های بی روح حالش را جا میآورد . و آن عضو از جامعه لسینگ که دنبالش بود ، درست سر وقت ظاهر شده بود ...

در حالی که لسر را به سمت سایه ها می کشید ، بدنش آماده مبارزه شده بود . قلبش محکم می تپید ، و عضلات بدنش برای مبارزه منقبض شده بودند . میتوانست صدای چخماق تفنگ را بشنود و هدف آن اسلحه را حدس بزند. درست پشت سرش را هدف گرفته بود .

با یک حرکت روان ، درست لحظه ای که تیر شلیک شد ، به کناری چرخید. خم شد و ستاره را پرتاب کرد که درست به گردن لسرخورده و گلوش را پاره کرد و ستاره به حرکتش در تاریکی ادامه داد. صدای برخورد تفنگ بر روی آسفالت بلند شد .

لسر گردنش را با دو دسته گرفته و بر روی زانوهایش افتاد . رث به سمتش رفت و جیب هایش را گشت. کیف پول و موبایلی که پیدا کرد را در جیب خود گذاشت . و بعد یک خنجر بلند با تیغه ی سیاه را از جلد چرمی ای که به روی سینه اش بسته بود ، درآورد .

از اینکه مبارزه آنها چندان طول نکشیده بود، نا امید شده بود ، ولی با توجه به موهای فر و سیاه حمله کننده خود ، میتوانست حدس بزند که او یک عضو تازه بود. با یک حرکت لسر را به پشت خود برگرداند و خنجر را در بدن او فرو برد.

حرفی که درباره برادر ماریسا با رث زده بود، باعث شده بود کمی فکر کند . هاورز پزشک اختصاصی نژاد آنها بود. شاید او میتواند کمک کند. لافل ارزش سعی کردن را داشت! حواسش پرت نقشه خود بود که سوییچ را چرخانده و استارت زد. ولی ماشین روشن نشد. دوباره سوییچ را چرخاند و با شنیدن صدای ریتمیک کلیک مانند ، وحشت کرد!

بمبی که در زیر ماشین نصب شده و به سیستم الکتریک ماشین وصل شده بود، به کار افتاد. در حالی آتش و حرارت سفید بدنش را فرا گرفته بود ، آخرین فکر داریوش درباره دختری بود که هنوز از وجودش خبر نداشت. و حالا هرگز او را نخواهد دید ...

### ● فصل سوم

بث یک حمام 45 دقیقه ای کرد و از نصف شامپوی بدن استفاده کرد تا بدن خود را پاک کند . به حدی آب را داغ کرده بود که تقریبا کاغذیواری ارزان حمام را آب کرده بود . بعد از حمام خودش را خشک کرد ، حوله اش را پوشید و سعی کرد که به آینه نگاه نکند . لب هایش داغان شده بود .

از حمام بیرون آمد . آپارتمانش بسیار کوچک بود . هواساز خانه چند هفته پیش خراب شده بود و برای همین هوای اتاق تقریباً به اندازه حمام گرم بود . به دو پنجره ی اتاق و دری که به سمت حیاط فروریخته راه داشت نگاه کرد . دلش میخواست همه آنها را باز کند ولی فقط قفل آنها را چک کرد .

با اینکه اعصابش به هم ریخته بود ، ولی حداقل بدنش در حال برگشتن به حالت اول خود بود . به شدت تمام گرسنه شده بود و به سمت آشپزخانه کوچک خود رفت . حتی باقیمانده مرغ چهار روز پیش هم برایش وسوسه کننده بود ، ولی هنگامی که سر غذا را باز کرد ، بوی جوراب عرق کرده میداد .

آن را جمع کرده و به درون سطل آشغال انداخت و یک خوراک گوشت برای ماکارونی را درون ماکروفر گذاشت . سرپا ماکارونی را خورد . ولی برایش کافی نبود . حتی یک ذره هم از گرسنگی اش کم نکرد . برای همین یک خوراک دیگر را هم باز کرد .

فکر اینکه یک شبه بیست پوند به وزنش اضافه شود، ترسناک بود . واقعا ترسناک . نمی توانست در مورد قیافه و صورتش کاری انجام دهد، ولی شرط می بست که آن دو پسری که به او حمله کرده بودند، از اندام ورزشکاری خوششان می آمد .

پلک زد . سعی داشت صورتشان را از ذهنش دور کند . خدای بزرگ، هنوز هم میتوانست آن دست های نفرت انگیز را بر روی سینه هایش حس کند . باید به کلانتری میرفت . فقط اینکه دلش نمیخواست از خانه خارج شود . حداقل نه تا زمانی که صبح نشده بود .

به سمت تشکی که از آن هم به عنوان تخت خواب و هم به عنوان کاناپه استفاده می کرد رفت و پاهایش را به سمت بدنش جمع کرد . غذایی که خورده بود در معده اش پیچ و تاب می خورد و یک آن احساس حالت تهوع و به دنبال آن لرزش کرد .

صدای میو آرامی باعث شد سر خود را بالا بیاورد . دستان بی جانش را تکان داد و گفت " هی بو "

زمانی که بث وارد خانه شده بود ، گربه بیچاره بین لباس هایش رفته و آنها را پاره کرده و به اطراف انداخته بود تا جایی برای قایم شدن پیدا کند . گربه سیاه با صدای میو دیگری به سمتش آمد . در حالی که به روی پاهای بث می پرید ، چشمان درشت و سبز رنگش نگران به نظر می آمد .

بث جایی برایش باز کرد و زمزمه کرد " معذرت میخوام "

سرش به را شانه بث مالید و خرخر کرد . گرما و وزن بدنش برای بث آرامش بخش بود . نمی دانست که دقیقا چه مقدار زمانی همان جا نشسته بود و گربه را نوازش میکرد ، ولی هنگامی که صدای تلفنش بلند شد ، از جای خود پرید . در حالی که به سمت تلفن میرفت ، توانست به نوازش کردن گربه هم ادامه دهد . سالها بود که با آن گربه زندگی می کرد و در حمل کردن آن حرفه ای شده بود .

پرسید " سلام؟ "

از آنجایی که از نیمه شب گذشته بود ، مطمئن بود تلفن از سمت محل کار و یا تبلیغاتی نیست .

" سلام خانم بی . زود آماده شو . ماشین یه مردی جلوی در اسکریمر منفجر شده . راننده تو ماشین بوده "

بث چشمانش را بست . دلش میخواست گریه کند . José de la Cruz یکی از کارآگاهان پلیس شهر بود . ولی او یک جورهایی دوست بث هم محسوب میشد .

درست مانند تمامی زن ها و مردانی که در پاسگاه پلیس بودند . از آنجایی که بیشتر زمان خود را در آنجا می گذراند ، با تمامی آنها آشنا شده بود . گرچه که با خوزه بیشتر راحت بود .

" هی ، اونجایی ؟ "

در ذهن خود می گفت : بهش بگو . بهش بگو چی شده . فقط دهنش رو باز کن . ولی شرم و ترسی که از آن حادثه داشت ، دهانش را بسته نگه داشته بود .

" همین جام خوزه " موهای سیاهش را از روی صورتش کنار زد . گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد " امشب نمی تونم پیام "

" آره درسته . تا حالا کی شده که یه همچین کیس خوبی رو از دست بدی؟ " خندید " آه، ولی زیاد هیجان زده نشو . سرسخته امشب اینجاست "

منظور از سرسخته، کارآگاه پلیس، برایان اونیل بود که بیشتر با نام باچ ( به معنی مرد خشن و گردن کلفت ) شناخته میشد . یا خیلی ساده او را "قربان " صدا می کردند .

" من واقعا نمیتونم ... امشب پیام "

" نکنه با یه نفری سرگرم شدی؟ "

صدایش پر از کنجکاو بود . خوزه متاهل بود و راضی از ازدواجش . ولی می دانست که همه افراد پاسگاه درباره او چه فکر میکنند . اینکه چرا زنی با قیافه او هیچ مردی در زندگیش نداشت .

برای همین خوزه شک کرده بود " خوب ، جواب من چی شد ؟ "

" خدای من نه . نه "

چند لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد . چون رادیوی خوزه به صدا در آمده بود . در نهایت خوزه دوباره پرسید " موضوع چیه ؟ "

" من خوبم . فقط خسته ام . فردا میام پاسگاه "

همان موقع هم یک شکایت نامه پر می کرد . فردا آنقدر شجاع میشد که اتفاقی که برایش افتاده بود را بازگو کند

" نیاز داره که سری بهت بزنم ؟ "

" نه ، ولی ازت ممنونم . من خوبم " بعد گوشی را قطع کرد .

ولی نتوانست تحمل کند . 15 دقیقه بعد ، یک شلوار جین تازه شسته شده ، همراه با یک پیراهن گشاد پوشید تا بدنش را بپوشاند . و به تاکسیرانی زنگ زد تا برایش یک ماشین بفرستند . قبل از اینکه از خانه خارج شود ، کمد شلوغ

خود را گشت تا آن یکی کیفش را پیدا کند . اسپری فلفش را برداشت و آن را محکم در دست گرفت و از آپارتمان خارج شد .

در فاصله ی دو مایلی که از خانه اش تا صحنه جرم وجود داشت ، خود را جمع و جور می کرد تا همه چیز را به خوزه بگوید . با اینکه حتی فکر کردن به حمله ای که به او شده بود هم برایش سخت بود ، ولی نمی گذاشت که آن بی شرف ها آزادانه قدم بزنند و این بلا را سر کس دیگری هم بیاورند . و حتی اگر نمیتوانستند که آنها را دستگیر کنند ، حداقل او وظیفه خود را انجام داده بود .

\*\*\*\*

رث به اتاق نقاشی های داریوش تله پورت کرد. لعنت . فراموش کرده بود که او چقدر خوب زندگی میکند . با وجود اینکه دی یک جنگجو بود ، سلیقه ای اشرافی داشت که کاملاً با عقل جور در می آمد .

او زندگی اش را به عنوان یک princep شروع کرده بود و زندگی خوب هنوز هم برایش ارزش داشت. به خوبی از عمارت بزرگ مربوط به دهه ی 19 اش نگهداری میشد و آنجا پر از عتیقه و آثار هنری با ارزش بود . در ضمن ، به اندازه یک بانک ، امن بود . اما دیوارهای زرد رنگ اتاق نقاشی ، چشمان رث را درد می آورد .

فریتز، پیشخدمت داریوش، از سرسرای اصلی به سمتش آمد و به رث تعظیم کرد " چه سورپرایز خوشایندی سرورم "

چراغ های اتاق را کم کرد تا رث راحت تر باشد . طبق معمول ، مرد مسن لباسی سیاه بر تن داشت . او به مدت صد سال و خورده ای بود که به داریوش خدمت میکرد و یک doggen بود ، که یعنی می توانست در روز و در زیر نور آفتاب بیرون برود ، ولی زودتر از خون آشام ها سالخورده میشد . نژاد آنها سالیان سال بود که به اشراف زاده ها و جنگجوها خدمت میکردند .

" مدت زیادی با ما خواهید بود سرورم ؟ "

رث سر خود را تکان داد . تا جایی که میشد نمی خواست زیاد آنجا بماند " نهایتاً چند ساعت "

" اتاقتون آماده است . اگه کارم داشتن خبر کنین " فریتز دوباره تعظیم کرد و عقب عقب از در خارج شد و در را پشت سر خود بست .

رث به سمت پرتره 7 فوتی ( 2.17 سانت ) از پادشاه فرانسه رفت. دستش را در قسمت راست قاب سنگین گذاشت و نقاشی چرخید و یک راهروی تاریک سنگی که با لامپ های گازی روشن شده بود ، نمایان شد . رث وارد راهرو شده و از پله ها به سمت پایین حرکت کرد .

در پایین پله ها ، دو در وجود داشت . یکی از آنها مربوط به اقامتگاه اشرافی داریوش بود ، و دیگری نیز اتاقی بود که رث از آن استفاده می کرد . بیشتر روزها ، رث در انبار بزرگ نیویورک می خوابید . جایی که یک اتاق داخلی از جنس فولاد داشت که قفل ایمنی اش بسیار امن بود .

ولی او هیچ وقت ماریسا را به آنجا دعوت نمی کرد. حتی برادرهایش را هم به آنجا نمی برد. خلوتش بسیار برایش با ارزش بود .

در حالی که از در عبور میکرد ، شمع هایی که روی دیوار اتاق قرار گرفته بود را روشن کرد . نور طلایی آنها زیاد در مقابل تاریکی قدرتی نداشت . به خاطر دید چشم های رث ، داریوش دیوارها و سقف آن اتاق را برایش مشکلی کرده بود .

در یک گوشه اتاق یک تخت بزرگ با روتختی مشکی قرار داشت که روی اون چندین بالش قرار گرفته بود . در مقابل آن یک کاناپه ی چرم ، یک تلویزیون پلاسمای بزرگ و دری که به حمام باز میشد . همچنین یک کمد پر از اسلحه و لباس .

به دلایلی، داریوش همیشه از او می خواست که در عمارت بماند. که واقعا برای رث مبهم و پیچیده بود. موضوع به دفاع مربوط نمیشد، چون داریوش کاملا میتوانست از خودش دفاع کند. و فکر اینکه خون آشامی همچون دی احساس تنهایی کند هم خنده دار بود .

قبل از اینکه ماریسا وارد اتاق شود ، وجودش را حس کرد . بوی اقیانوس می داد . با خود گفت که بهتر است هر چه سریع تر تمام شود . دلش می خواست سریع تر به خیابان ها بازگردد . آن شب فقط کمی از طعم مبارزه را چشیده بود و می خواست در مبارزه کردن غرق شود .

برگشت . ماریسا برایش تعظیم کرد . یک لباس سفید گل دار پوشیده بود و موهای بلند بلونش را بر روی شانه هایش ریخته بود . میدانست که ماریسا این لباس را برای خوشنود کردن او پوشیده است ، و آرزو میکرد که کاش اصلا ماریسا از خودش سعی ای نشان نمی داد .

کت چرمی و جلد اسلحه اش را در آورد . لعنت بر والدینش . چرا باید زنی همچون ماریسا را به او می دادند؟ او ... بسیار شکننده بود .

ولی با توجه به وضعیت رث قبل از transition ( انتقال و تبدیل به خون آشام ) ، آنها نگران بودند که هر کسی که از ماریسا قوی تر باشه ، به رث آسیب برساند .

عضلات بازویش را منقبض کرد . از فشار آن یکی از شانه هایش تقه خورد . فقط اگر آنها می توانستند الان او را ببینند . پسر کوچکشان به یک قاتل سرد و بی رحم تبدیل شده بود . با خود فکر کرد که شاید بهتر است که آنها مرده اند . آنها اصلا شخصیت جدید او را نمی پذیرفتند .

ماریسا با اضطراب در جای خود تکان خورد و گفت " معذرت می خوام که مزاحمت شدم . ولی بیشتر از این نمی تونم صبر کنم "

رث به سمت حمام رفت " تو بهم نیاز داشتی . منم اومدم "

شیر آب را باز کرد و آستین های پیراهن مشکی اش را بالا زد . کثیفی ، عرق و مرگ را از روی دست هایش پاک کرد . سپس تا بازوهایش و جایی که تاتوی تشریفاتی اش قرار داشت را صابون زد . سپس دستش را شست و به سمت کاناپه رفت . نشست و منتظر شد . دندان هایش را محکم به هم فشرده بود .

چند وقت بود که این کار را انجام می دادند؟ قرن ها . ولی هر بار کمی زمان می برد تا ماریسا به سمتش بیاید . اگر هر کسی دیگری بود ، رث سریعا به او می پرید ، ولی به خاطر ماریسا کمی صبر می کرد .

در حقیقت ، برای ماریسا متأسف بود. چون او به اجبار shellan او شده بود. بارها و بارها به ماریسا گفته بود که او را از عهدشان آزاد میکند تا آزادانه به دنبال جفت خود بگردد. کسی که نه تنها هر کس که جرات نزدیک شدن به او را پیدا کرده بود، بکشد، بلکه دوستش هم داشته باشد .

خنده دار بود که با وجود شکننده بودنش ، ماریسا از رث دست نمی کشید . فکر می کرد شاید دلیلش این باشد که ماریسا می ترسد هیچ زن دیگری راضی نباشد به هیولایی همچون رث خون بدهد . و در نتیجه نژادشان ، قوی ترین فرد خود را از دست می داد . پادشاه خود را . رهبری که راغب به رهبری کردن نبود . خوب ، او واقعا فرد مهمی بود .

تا جایی که می توانست از ماریسا دور می ماند ، مگر زمانی که به نوشیدن خون او نیاز داشت ، که به دلیل اصل و نسبش ، اغلب به آن نیاز نداشت . ماریسا اصلا نمی دانست که او کجا بوده و یا چکار می کند . او روزهایش را در خانه برادرش می گذراند و زندگیش را برای زنده نگه داشتن آخرین خون آشام اصیل فدا می کرد . برای رثی که حتی یک قطره خون انسانی در بدنش نبود .

صراحتا ، واقعا نمی دانست ماریسا چگونه این اوضاع \_ یا رث را تحمل میکند . ناگهان دلش می خواست حرف رکیکی بزند . اول داریوش و حالا ماریسا . در حالی که ماریسا دور او و اتاق می چرخید ، نگاهش کرد .

خودش را وادار کرد که آرام بماند و نفس کشیدنش را ثابت نگه دارد. این سخت ترین بخش در رابطه با ماریسا بود. رث از اینکه نتواند حرکت کند وحشت داشت، و می دانست که هنگامی که ماریسا شروع به نوشیدن کند ، حس خفقان اش بدتر خواهد شد .

ماریسا آرام پرسید " سرتون شلوع بوده سرورم؟ "

سر تکان داد . فکر کرد که اگر شانس بیاورد ممکن است تا قبل از طلوع آفتاب سرش شلوع تر هم شود . بالاخره ماریسا روبه رویش ایستاد . می توانست حس کند که گرسنگی اش در حال غلبه بر حس اضطرابش است. همچنین می توانست شهوتش را هم حس کند . ماریسا او را می خواست. ولی رث این حس ماریسا را ندیده گرفت .

امکان نداشت که با ماریسا رابطه جنسی برقرار کند . حتی نمی توانست تصورش را هم بکند . هیچ وقت برای این او را نمی خواست . حتی از ابتدای آشنایی آنها .

" بیا اینجا " با دستش به سمت ماریسا اشاره کرد . ساعدش را بر روی پایش قرار داد و مچش را به سمت بالا گرفت . " گرسنه ای . نباید برای خبر کردنم انقدر صبر میکردی "

ماریسا کنار پایش روی زمین زانو زد . دست های گرمش را بر روی تاتوی بازوی رث کشید . آنقدر نزدیک بود که توانست باز شدن دهانش را ببیند و بعد ماریسا دندان های نیشش را به درون رگش فرو برد .

رث چشم هایش را بست و سر خود را به پشتی کاناپه تکیه داد . ترس وجودش را فرا گرفته بود . با دست آزادش دسته ی کاناپه را محکم فشار داد . آرام . او باید آرام می ماند . به زودی تمام می شد .

ده دقیقه بعد، هنگامی که ماریسا سرش را بالا برد، بلافاصله از جا پرید و با اضطراب از او دور شد. از اینکه بالاخره می توانست حرکت کند، احساس آسودگی می کرد. بلافاصله بعد از اینکه توانست خودش را کنترل کند ، به سمت ماریسا رفت .



کاملاً سیر شده بود و در حال جذب کردن قدرتی بود که ترکیب شدن خون هایشان به او داده بود. رث اصلاً از دیدن او که بر روی زمین دراز کشیده بود، خوشش نمی آمد. بلندش کرد و در حال فکر کردن به این بود که فریتز را خبر کند تا ماریسا را به خانه برادرش ببرد که در اتاق را زدند.

رث به تخت نگاه کرد. ماریسا را به آن سمت برد و روی تخت خواباند. دختر آرام زمزمه کرد " ممنونم سرورم. من خودم میرم خونه "

مکت کرد. بعد ملحفه را به روی پاهایش انداخت و به سمت در رفت. فریتز پشت در بود و درباره چیزی نگران به نظر می آمد. رث از در خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست.

قبل از اینکه از پیشخدمت بپرسد چه اتفاقی افتاده، بویی که از سمتش می آمد را حس کرد. بدون اینکه بپرسد میدانست مرگ به آنها سر زده است. و داریوش مرده.

" سرورم ... "

با خشم گفت " چطور؟ " بعداً با درد این قضیه کنار می آمد. اول باید جزئیات ماجرا را می دانست.

" آه، ماشین ... " مشخص بود که پیشخدمت به سختی در حال کنترل خودش است. صدایش بسیار ضعیف بود " یه بمب سرورم. ماشین. خارج از بار. تورمنت تماس گرفت. دیده که چه اتفاقی افتاده "

رث به لسری فکر کرد که آن را کشته بود. آرزو می کرد که کاش می دانست آیا او باعث این اتفاق بوده یا نه. آن حرامزاده ها اصلاً شرافت نداشتند. حداقل نسل های گذشته آنها مانند یک جنگجو مبارزه می کردند.

" انجمن برادری رو خبر کن. بهشون بگو همین الان بیان "

" بله. البته سرورم. و سرورم؟ داریوش از من خواسته بود این رو به شما بدم " پیشخدمت چیزی را به سمتش گرفت " تا وقتی که او مرده و شما باهاش نبودین، بدم دستتون "

رث پاکت را گرفت و به داخل اتاق بازگشت. حس همدردی ای برای ارائه کردن به فریتز یا هیچ کس دیگری را نداشت. خوشبختانه ماریسا رفته بود. آخرین نامه داریوش را در کمر شلوار چرمیش جا داد. و اجازه داد خشم وجودش را فرا بگیرد.

شمع ها منفجر شده و بر روی زمین افتادند. به حدی خشمش زیاد بود که حتی کاناپه هم از جایش بلند شده و در حال حرکت به دور اتاق بود. سرش را عقب برد و فریاد کشید.

### ● فصل چهارم

زمانی که تاکسی بٹ بیرون از بار اسکریمر نگه داشت، محل جرم پر از جمعیت بود. ماشین های پلیس، مانع از دسترسی بقیه به آن کوچه می شدند. خودروهای زره پوش و جوخه بمب هم در آنجا حضور داشتند.

پلیس ها در حال گردش در آن اطراف بودند. هم پلیس های یونیفرم پوش و هم آنهایی که لباس ساده به تن داشتند. و جمعیت فضول و مستی که از بارها خارج شده بودند، در حال سیگار کشیدن و حرف زدن بودند.

زمانی که بث یک گزارش گر بود ، فهمیده بود که قتل در کالدول، یک اتفاق عامه است. البته، برای همه مردم به جز آنهایی که به قتل رسیده بودند. تصور میکرد که برای مقتول، اتفاقی انفرادی است. حتی اگر قاتل رو به رویش قرار گرفته باشد هم ، باز هم مرگی در تنهایی بود .

بث آستینش را پایین تر کشید و دستش را بالا آورد و بر روی بینی اش گذاشت. بوی فلز سوخته و مواد شیمیایی بینی اش را پر کرده بود .

یکی از پلیس ها به سمتش اشاره کرد " هی بث . اگه میخوای از نزدیک نگاه کنی ، از وسط بار اسکریمر رد شو و به انتهای بار برو . اونجا یه راهرو هست که...."

" راستش اومدم اینجا که خوزه رو ببینم . اون این اطرافه ؟ "

پلیس گردن افراشت تا در بین جمعیت دنبال خوزه بگردد " یه دقیقه پیش اینجا بود شاید برگشته پاسگاه . ریکی ! تو خوزه رو ندیدی ؟ "

باچ اونیل رو به روی بث ایستاد و با نگاهی سرد به پلیس دیگر ، او را ساکت کرد " تعجب نداره "

بث کمی به عقب رفت. باچ اونیل، مردی سرسخت و بزرگ بود. بدنی بزرگ، صدایی عمیق و رفتاری خشن. حدس میزد که زنان زیادی عاشق همچین ویژگی هایی هستند، برای اینکه خدا می دانست با آن قیافه سخت و خشن، بسیار خوش قیافه بود . ولی بث هرگز کششی به او پیدا نکرده بود .

البته او هرگز نسبت به هیچ مردی کشش پیدا نکرده بود .

" خوب راندال،چی تو رو به اینجا کشونده ؟ " باچ آدامسی را در دهانش گذاشت و کاغذ دور آن را مچاله کرد . بیشتر از اینکه آدامس را بجود ، به نظر می آمد در حال سابیدن آن است .

" برای دیدن خوزه اومدم ، نه صحنه جرم "

" آره، حتما " چشمانش را تنگ کرده بود. با ابروهای مشکی و چشمانی با عمق زیاد، همیشه عصبانی به نظر می آمد . ولی ناگهان چهره اش عصبانی تر شد " میشه یه لحظه با من بیای ؟ "

" من واقعا باید با خوزه .... "

باچ محکم بازویش را گرفت . " فقط بیا اینجا " او را به سمت گوشه ای از کوچه که خلوت تر بود کشید " چه اتفاقی برای صورتت افتاده ؟ "

بث دستش را بالا آورد و بر روی لب هایش گذاشت. احتمالا شکه شده بود. چون پارگی لب هایش را فراموش کرده بود .

" هزار دوباره سوالم رو تکرار کنم . دقیقا چه اتفاقی برات افتاده ؟ "

" من، آه ... " احساس خفگی میکرد " من داشتم ... " گریه نمی کرد. نه در مقابل سر سخت. " من خوزه رو می خوام "

" اون اینجا نیست. پس نمی تونی اونو بخوای . حالا حرف بزن " باچ دست هایش را در دو طرف بدن بث قرار داد.

انگار حس کرده بود که ممکن است فرار کند. فقط چند اینچ از بٹ بلند تر بود، ولی بدنش بزرگ و پر ماهیچه بود. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. ولی نمی گذاشت در آن شب دوباره کسی به او زور بگوید.

" بکش کنار اونیل " کف دستش را به روی سینه باچ گذاشت و فشار داد. تکان خورد. فقط ذره ای.

" بٹ ، به من بگو "

" اگه ولم نکنی ، تکنیک های حرف کشیدنت رو لو میدم . میدونی ، مخصوصا اونایی رو که بعد از اینکه کارت باهاشون تموم شد ، نیاز به ایکس ری و شکسته بند دارن "

دوباره باچ چشم هایش را تنگ کرد . و بعد دست هایش را از کنار بٹ برداشت و آنها را به نشانه تسلیم شدن بالا برد . " باشه " از بٹ دور شد و به سر صحنه جرم بازگشت .

بر روی دیوار پشتی اش ولو شد . احساس می کرد پاهایش دیگر توان ندارند . پایین را نگاه کرد. سعی داشت تمام توانش را جمع کند . نگاهش به یک چیز فلزی افتاد . زانوهایش را خم کرد و به سمت جلو خم شد . یک ستاره مربوط به هنرهای رزمی بود .

صدایش را بالا برد و گفت " هی ریکی "

پلیس به سمتش آمد و از بالا به رویش خم شد . بٹ به سمت زمین اشاره کرد " مدرک "

ریکی را تنها گذاشت تا کارش را انجام دهد و خودش سریع از خیابان ترید خارج شد تا یک تاکسی بگیرد . دیگر بیشتر از این نمی توانست تحمل کند . فردا گزارش را با خوزه پر میکرد . فردا اول وقت .

\*\*\*\*

هنگامی که رث دوباره به اتاق نقاشی تله پورت کرد ، کنترل احساساتش را به دست آورده بود . سلاح هایش آماده بوده و ژاکت سنگینش را در دست داشت . ژاکتی که پر از ستاره های پرتابی و چاقوهایی که استفاده از آنها را دوست داشت بود .

تورمنت اولین برادری بود که وارد شد. چشمانش پر از خشم، درد و انتقام بود. طوری که باعث میشد چشمان آبی تیره اش بدرخشد. در حالی که تور (مخفف تورمنت) به یکی از دیوارهای زرد داریوش تکیه کرد ، Vishous هم وارد شد .

ریش ته باریکی که جدیداً گذاشته بود باعث میشد از همیشه شرارت بارتر به نظر بیاید. البته ترسناک تر از همه تاتویی بود که به دور چشم چپش زده بود . آن شب کلاهش را پایین تر کشیده بود ، برای همین تاتویش کامل به نظر نمی آمد . و مانند همیشه دستکش مشکی رنگ را به دست داشت تا مبادا دستش به کسی بخورد .

که واقعا چیز خوبی بود . یک کار عام المنفعه .

بعد از او Rhage وارد اتاق شد . رفتار مغرورانه اش در برابر برادرهایش کمی کمتر میشد . ریج مردی بسیار بلند قد، بزرگ و بسیار قدرتمند تر از دیگر جنگجوها بود. همچنین در دنیای خون آشام ها یک افسانه سکسی در نظر گرفته میشد. به زیبایی بازیگران هالیوودی. زن ها ، چه خون آشام و چه انسان ، برای رسیدن به او حاضر به لگد

کوب کردن فرزندان خود بودند . البته تا زمانی که با وجهه تاریک او روبه رو نشده بودند . هنگامی که هیولای ریج بیرون می آمد ، همه ، حتی برادر ها به دنبال سرپناه می گشتند و دعا می کردند .

آخرین نفر Phury بود که با لنگ زنی که به ندرت به چشم می آمد ؛ وارد اتاق شد . پای مصنوعی اش تازه به روز شده بود و در حال حاضر یک هنر از ترکیب تیتانیوم و کربن را به جای پایش داشت .

با موهای بی نظیر چند رنگش ، فری هم باید در مواجهه با زنان در دسته هالیوودی ها قرار میگرفت ، ولی او بر عهد عزب بودن و نداشتن رابطه جنسی خود پایدار بود . در زندگی او فقط و فقط برای یک عشق جا وجود داشت که آن عشق سالها بود که ذره ذره در حال کشتنش بود .

رث پرسید " برادر دوقلوت کجاست مرد ؟ "

" زی تو راهه "

دیر کردن Zsadist اصلا تعجب برانگیز نبود .

زی یک گنده پر از خشونت بود . کسی که نفرت ، مخصوصا نسبت به زنان را به مرحله جدیدی برده بود . خوشبختانه با توجه به صورت زخمی و موهای تراشیده اش ، صورتش نیز به اندازه ی درونش خشن به نظر می آمد ، برای همین اغلب مردم از او دوری میکردند .

هنگامی که نوزاد بوده ، زی را دزدیده و به عنوان برده خونی از او استفاده می کردند . زنی که صاحب او بوده به شدت او را شکنجه می کرد . تقریبا یک قرن طول کشید تا فری او را پیدا کند و زی قبل از آزاد شدنش تا حد مرگ شکنجه شده بود .

پرت شدن در اقیانوس شور ، زخم روی صورت او را بسته بود ( اگه نمک نداشت خوب میشد ) و با وجود زخم هایی که روی بدنش بود ، هنوز هم تاتوهای بردگی را به همراه داشت . در کنار چندین جای سوراخی که خودش آنها را اضافه کرده بود .

فقط به این دلیل که از درد آن لذت می برد .

بدون هیچ شکی ، زی در بین برادران از همه خطرناک تر بود . بعد از سختی هایی که کشیده بود ، به هیچ کس و هیچ چیزی اهمیت نمی داد . حتی برادر دوقلوی خود . حتی رث هم در کنار او حواسش را جمع می کرد .

بله . انجمن برادری خنجر سیاه ، گروهی کامل بود . تنها چیزی که در بین جمعیت خون آشام ها و لسه ها قرار میگرفت .

رث دست به سینه ایستاد و دور اتاق و برادران را نگاه کرد . قدرت آنها و بیشتر نفرین آنها را دید . با مرگ داریوش ، به او یاد آوری شده بود که با وجود سرسخت بودن جنگجوها ، آنها فقط تعداد کمی برادر در مقابل یک جمعیت از لسه ها بودند .

چون فقط خدا می دانست که انسان های زیادی علاقه مند به قتل بودند و برای آن روح خود را می فروختند . و این تنها نقطه قوت دشمنشان نبود . او نمی توانست از این واقعیت فرار کند که خون آشام ها تا ابد زندگی نمی کردند .

برادرها می توانستند به قتل برسند و تعادل آنها بهم بریزد . حتی همین الان هم این اتفاق در حال رخ دادن بود . از زمانی که اومگا جامعه لسنینگ را به وجود آورد، تعداد خون آشام ها در حال کم شدن بود .

تا جایی که فقط چند دسته از جمعیت آنها باقی مانده بود . آنها در حال انقراض بودند . حتی با وجود اینکه برادرها در کار خود بسیار ماهر بودند .

شاید اگر رث ، پادشاه دیگری بود ، کسی مانند پدرش ، شاید آن موقع آینده درخشان تری در انتظار آنها بود . ولی پسر مانند پدر نبود . رث یک جنگجو بود ، نه یک رهبر . و با در دست داشتن یک خنجر در دستش راحت تر بود تا یک جا بنشیند و بقیه او را بپرستند .

\*\*\*\*

دوباره بر روی برادرهایش تمرکز کرد. جنگجوها او را نگاه میکردند و منتظر دستورش بودند. گفت: " من مرگ داریوش رو یه حمله به خودم در نظر می گیرم " زمزمه موافقت برادرها بلند شد .

رث موبایل و کیف پولی که از درون جیب لسری که آن شب او را کشته بود برداشته بود، بیرون آورد: " امشب این ها رو پشت اسکریمر از یه لسر برداشتم . همیشه بعضی هاتون این امتیاز ویژه رو قبول کنین؟ "

آنها را در هوا پرتاب کرد ، فری هر دو را گرفت و به دست ویشس داد .

رث شروع به قدم زدن کرد " باید دوباره حمله کنیم "

ریج با خشم گفت: " دقیقا " صدای جابه جا کردن فلز آمد و بعد یک چاقو به سمت میز پرت شد " ما باید به اونجایی که تمرین می کنن بریم. جایی که زندگی میکنن "

در نتیجه برادرها باید کمی اکتشاف می کردند. اعضای جامعه لسنینگ احمق نبودند. دائما مرکز عملیاتی خود را عوض می کردند و از جایی به جایی دیگر می رفتند .

به این دلیل بود که خون آشام های جنگجو بیشتر ترجیح می داند با کسانی که به سراغشان می آمدند بجنگند . قبلا هم گاه به گاه به دنبال اکتشاف رفته بودند و در یک بعد از ظهر چندین لسر را از بین برده بودند. ولی چنین تاکتیک هایی به ندرت اتفاق می افتاد . جنگ های بزرگ توجه پلیس های انسانی را به خود جلب میکرد و همه می خواستند همه چیز را در خفا نگاه دارند .

فری زمزمه کرد: " یه گواهینامه اینجاست . من آدرس رو چک میکنم . محلیه "

رث پرسید: " اسمش چیه ؟ "

" رابرت استراس "

ویشس در حال امتحان کردن گوشی ، زیر لب فحشی داد . " توی گوشی چیز زیادی نیست . یه چند تا شماره است فقط . بعدا کامپیوترم رو نگاه میکنم تا ببینم با کیا تماس گرفته و کیا بهش زنگ زدن "

رث دندان هایش را به هم فشرد . کنار آمدن با خشم و بی صبری کار سختی بود. " نیاز نیست که بهتون بگم سرعت کارتتون رو بالا ببرین. هیچ جوهره نمیشه گفت که لسری که امشب کشتیم تو این ماجرا دخالت داره یا نه، پس فکر کنم

بهنتره کل محدوده رو بگردیم . هر کدومشون که سر راهتون سبز شدن رو بکشین . مهم نیست چقدر کثیف کاری بشه "

در جلویی باز شد و زسادیست به درون خانه آمد .

رث نگاه سختی به سمتش انداخت و گفت: " لطف کردی اومدی زی . امشب با خانومها سرت گرم بوده؟ "

" چگونه سر به سرم نذاری ؟ " زسادیست به گوشه ای از اتاق که از بقیه دورتر بود رفت .

تورمنت آرام پرسید " شما کجا خواهید بود سرورم؟ " تور خوب . همیشه سعی داشت آرامش را برقرار کند . چه با استفاده از حواس پرتی ، و چه با استفاده از زور .

" همین جا . همین جا می مونم . اگه لسری که داریوش را کشته ، زنده باشه و دلش بیشتر بخواد ، دلم میخواد در دسترس باشم "

بعد از اینکه برادرها از آنجا رفتند ؛ رث کتش را پوشید . در حین پوشیدن آن ، پاکت داریوش را دید و آن را از کمرش در آورد . یک نوشته بر روی پاکت بود که حدس زد اسم خودش باشد . در پاکت را باز کرد و در حالی که نامه را در می آورد ؛ یک عکس کوچک از داخل آن بر روی زمین افتاد .

آن را بلند کرد . فقط میتواست موهای بلند و تیره را احساس کند . عکس یک زن بود . رث به نامه نگاه کرد . نمی توانست کلمات را بخواند . هر چقدر هم که تلاش میکرد خط ها برایش در هم و تار بود . با صدای بلند فریترز را صدا زد .

پیشخدمت با عجله به سمتش آمد .

" اینو برام بخون "

فریترز نامه را گرفت و سرش را خم کرد . سکوت کرد .

رث با بی صبری گفت " با صدای بلند "

" اوه . عذرخواهی میکنم سرورم " فریترز گلویش را صاف کرد و گفت " اگه تا الان باهات حرف نزدیم ، جزئیات رو از تورمنت بپرس . خیابان 1188 . آپارتمان شماره یک بی . اسمش الزابث رانداله . اگه نتونه از مرحله انتقال عبور کنه ، خونه ام و فریترز مال توئه . متاسفم که انقدر زود تموم شد . دی "

رث زیر لب گفت " لعنتی "

● فصل پنجم

بث لباس خود را عوض کرده و یک شلوارک و پیراهن پوشید و داشت تشکش را صاف میکرد که Boo در کنار در سمت حیاط شروع به میو کرد . نگاه گربه بر روی چیزی در بیرون از آنجا ثابت مانده بود .

" دوباره میخوای بری پیش گربه ی ماده خانم دی جیو؟ قبلا یه بار این کارو کردیم و زیاد خوب پیش نرفت، یادته؟ "

همان لحظه در خانه اش را زدند که باعث شد سریع سرش را بالا بیاورد و قلبش به شدت به تپش افتاد. به سمت در رفت و از چشمی در بیرون را نگاه کرد. وقتی دید که چه کسی پشت در ایستاده، چرخید و کمرش را به در ارزان قیمت تکیه داد .

دوباره در خانه اش زده شد. سرسخت گفت: " میدونم اونجایی. و همین جوری به در زدن ادامه میدم "

قفل در و بعد در را باز کرد . قبل از اینکه بتواند به او بگوید که بهتر است از آنجا برود ؛ باچ از کنارش رد شده و وارد خانه شد. بو سر خود را بالا آورد و برای او هیس کرد .

" منم از دیدنت خوشحالم ، پسر پلنگ "

بث در را بست و گفت " چجوری وارد لابی شدی ؟ "

" قفل رو باز کردم "

" دلیلی داره که دزدکی وارد این ساختمان شدین کاراگاه؟ "

باچ شانه هایش را بالا داد و روی صندلی بث نشست " گفتم یه سری به یه دوست بزنم "

" پس چرا مزاحم من شدی؟ "

" خونه خوبی داری " به وسایل خانه نگاه کرد .

" خیلی دروغ گویی "

" هی، حداقل تمیزه. که یعنی خیلی بهتر از خونه منه " با چشمان قهوه ای تیره خود به صورت بث نگاه کرد " حالا،

بیا درباره چیزی که امشب بعد از خروج از محل کارت برات اتفاق افتاده صحبت کنیم . باشه ؟ "

بث دست به سینه شد .

باچ به آرامی خندید " خدای من ، خوزه چی داره که من ندارم؟ "

" کاغذ و خودکار می خوای؟ تفاوتتون یه لیست میشه "

" اوچچ. خیلی سردی ، اینو میدونی ؟ "

لحنش با شگفتی همراه بود " بهم بگو ، فقط از کسایی که ازدواج کردن خوشتر میاد ؟ "

" ببین ، من خسته ام "

" آره ، دیر از سرکارت بیرون اومدی . دقیقا ساعت نه و چهل و پنج دقیقه . با رئیس صحبت کردم . یک گفت که

وقتی به بار چارلی می رفته ، تو هنوز پشت میزت بودی . پیاده رفتی خونه ، مگه نه ؟ توی خیابان ترید . شرط می

بندم هر شب پیاده میری . و تنها بودی . برای یه مدتی "

در حالی که بث آب دهانش را قورت می داد ، صدای آرامی باعث شد نگاهش به سمت در رو به حیاط جلب شود .

بو دوباره شروع به میو کردن و نگاه کردن به بیرون کرده بود .

" حالا بهم میگی وقتی به تقاطع ترید و خیابان دهم رسیدی چه اتفاقی افتاد؟ " نگاهش آرام تر شده بود .

" از کجا میدونی "

" فقط با من حرف بزن. و من بهت قول میدم که مطمئن شم اون حرومزاده تقاص کارشو پس بده "



رث ، پنهان در تاریکی شب، به دختر داریوش نگاه کرد. برای یک زن قدش بلند بود، و موهای مشکی داشت. ولی این تمام چیزی بود که چشمانش می توانست ببیند . نفس کشید ولی نمی توانست بوی او را حس کند .

درها و پنجره هایش بسته بود و بادی که در حال وزیدن بود، بوی میوه گندیده را به همراه داشت. می توانست صدای وزوزمانندی را از داخل خانه اش بشنود. در حال صحبت با کسی بود. مردی که ظاهرا به او اعتماد و علاقه ای نداشت. برای اینکه حرف هایش کوتاه و چیده شده بود .

مردی که داخل خانه بود گفت " تا جایی که بتونم برات راحتش میکنم "

رث ، بٹ را نگاه کرد که به سمت در آمده و از در شیشه ای بیرون را نگاه کرد. درست به سمت او نگاه می کرد ولی می دانست که نمی تواند او را ببیند. کاملا در سایه ها مخفی شده بود .

بٹ در را باز کرد و سرش را بیرون برد و با پاهایش مانع از خروج گربه شد. هنگامی که بوی آن دختر به مشامش خورد، نفسش بند آمد. بسیار خوش بو بود. درست مانند گل. شاید بوی گل رز. هوای بیشتری را تنفس کرد و هنگامی که بدنش نسبت به آن بو از خود واکنش نشان داد، چشمانش را بست .

داریوش درست می گفت . نزدیک مرحله انتقال آن دختر بود. می توانست بوی آن را حس کند. دورگه باشد یا نه، از آن مرحله عبور میکرد .

بٹ به سمت مرد برگشت. با در باز، صدایش را بسیار راحت تر می شنید و رث از صدای نیرومند او خوشش آمد .

" از اون سمت خیابون به سمت اومدن. دو نفر بودن. قدبلنده منو به سمت کوچه کشید و ... "

بلافاصله توجه رث بیشتر به سمتشان جلب شد .

" سعی کردم از خودم دورش کنم. واقعا سعی کردم. ولی اون از من بزرگتر بود و دوستش دست هامو محکم گرفته بود " سکسکه کرد " بهم گفت اگه جیغ بکشم زبونم رو می بره، و واقعا فکر کردم که قراره منو بکشه. بعدم پیراهنم رو پاره کرد و سوتینم رو بالا زد. بدجور نزدیک بود بهم ... ولی آزاد شدم و فرار کردم. اون چشمای آبی و موهای قهوه ای داشت و به گوش چپش یه گوشواره به شکل الماس مکعبی وصل بود. یه پیراهن پولو به رنگ آبی تیره و شلوارک خاکی رنگ به تن داشت. نتونستم درست به کفش هاش نگاه کنم . دوستش بلوند بود . موهای کوتاه. بدون هیچ گوشواره ای. و یه لباس سفید تنش بود که اسم یکی از خواننده های محلی به نام توماتو ایتز روش نوشته شده بود "

مرد از جایش بلند شد و به سمت بٹ رفت . دستش را دور شانته او انداخت و سعی داشت بغلش کند ولی آن دختر خودش را کنار کشید و کمی فاصله بینشان انداخت .

بٹ پرسید " واقعا فکر می کنی بتونی بگیریشون ؟ "

مرد سر تکان داد " آره "

\*\*\*\*

باچ با خشم زیاد آپارتمان بٹ راندال را ترک کرد .

از اینکه صورت زنی را آسیب دیده ببیند، اصلاً خوشش نمی‌آمد. و در مورد بٲ، بیشتر نا آرام شده بود. برای اینکه چند وقتی بود او را می‌شناخت و یک جورهایی جذب او شده بود. و این حقیقت که او زنی بسیار زیبا بود هم بیشتر تاثیر گذار بود. اما لب های باد کرده و کبودی روی گردنش، نقصی بود در آن صورت بی نظیر.

بٲ بدون شک یکی از زیباترین زنانی بود که تا به حال دیده بود. موهایی بلند و ضخیم داشت. چشم هایی بسیار روشن، پوستی سفید و لب هایی که انگار برای بوسیده شدن ساخته شده بودند. و هیكلی عالی. پاهایی بلند و کمري باریک.

تمام مردانی که در پاسگاه بودند، عاشق او شده بودند. ولی باچ می دانست که او هیچ وقت از ظاهرش برای بدست آوردن اطلاعات از پسرها استفاده نمی کرد. و کاملاً حرفه ای برخورد می کرد. هیچ وقت با هیچ کدام از آنها قرار نگذاشته بود، حتی با وجود اینکه بیشتر مردان فقط برای گرفتن دست او هم حاضر به انجام هر کاری بودند.

در یک چیز شکی وجود نداشت. کسی که به او حمله کرده بود، اشتباهی بسیار بزرگ مرتکب شده بود. چون وقتی او را پیدا میکردند، تمامی ماموران پلیس حالی اساسی از او میگرفتند. و باچ در این مورد حرفش را در دلش نگه نمی داشت.

سوار ماشینش شد و به سمت بیمارستان سنت فرانسیس رفت. روبه روی اورژانس نگه داشت و به سمت داخل رفت.

ماموری که در کنار در ایستاده بود به او لبخند زد " اومدی بری سردخونه، کاراگاه؟ "

" نه، فقط اومدم یه سری به یکی از دوستانم بزنم "

مرد به او اجازه ورود داد. باچ از کنار اتاق انتظار جراحی گذشت. یکی از درهای دوطرفه را باز کرد و وارد محیط استریل و سفید کلینیک شد. در راهش به پرستاران و دکتر هایی که آنها را می شناخت سر تکان داد و به سمت میز تریاژ رفت.

" هی داگ، اون پسری که دماغش شکسته بود رو می شناسی؟ "

پرستاری که در حال خواندن یکی از چارت ها بود سرش را بالا آورد " آره، دیگه قراره مرخصش کنن. اون پشته، اتاق 28 " خندید و ادامه داد " بزار بهت بگم که دماغ شکسته اش کمترین مشکلیه که داره. برای یه مدتی نمی تونه شعر بخونه "

" ممنون رفیق. راستی، زنت چطوره؟ "

" خوبه. یه هفته دیگه زمان زایمانشه "

" پس بعدش بهم بگو چطوری بود "

باچ به قسمت پستی رفت. قبل از اینکه وارد اتاق 28 شود، بالا و پایین راهرو را نگاه کرد. هیچ کدام از پرسنل آنجا نبودند. حتی ملاقاتی و مریضی هم آنجا نبود. در را باز کرد و سرش را داخل برد.

بیلی ریدل از روی تختش سرش را بالا آورد. یک بانداژ سفید رنگ بر روی دماغش بود " چی شده افسر؟ اون مردی که این کارو با من کرده رو پیدا کردین؟ قراره مرخص بشم و حس بهتری دارم که بدونم اونو پشت میله های زندان انداختین "

باچ در را بست و آرام آن را قفل کرد. در حالی که به سمت تخت می رفت، نگاهش بر روی گوش چپ او بود و لبخند می زد " دماغت چطوره بیلی؟ "

" خوبه. و اون پرستاره یه تیکه ی... "

باچ جلوی بلوز پولوی او را گرفت و او را از روی تخت کشید تا بر روی پاهایش بایستد. و بعد با شدت تمام حمله کننده بث را به دیوار کوبید. طوری که دستگاه پشت تخت تکان خورد .

صورتش را به صورت آن پسر نزدیک کرد و گفت " امشب بهت خوش گذشت؟ "

چشمانی آبی و باز شده به او نگاه کرد " در مورد چی حرف... "

باچ دوباره او را به دیوار کوبید " تونستم شناساییت کنم. از طرف زنی که سعی داشتی بهش تجاوز کنی . "

" من نبودم "

" حتما. و با توجه به تهدیدت که زبونش رو با چاقوت می بری، می تونم بفرستم زندان دانمورا. قبلا دوست پسر داشتی بیلی؟ فکر کنم بدجور تو اون زندان معروف بشی. اونم یه پسر سفید و خوشگلی مثل تو "

رنگ از صورت پسر پرید " من بهش دست نزدم "

" بزار بهت بگم بیلی. اگه باهام روراست باشی، و بهم بگی که اون یکی دوستت کجاست، ممکنه بتونی واقعا رو پاهات وایستی و از اینجا خارج بشی. وگرنه می برمت پاسگاه تا تکلیفت معلوم شه "

به نظر می آمد بیلی پیشنهادش را در نظر گرفته است. و بعد سریعا دهانش باز شد " خودش می خواست . داشت التماس میکرد که ... "

باچ زانویش را بالا آورد و آن را در جلوی پای بیلی فشار داد . ناله پسر بلند شد . " برای همینه که تا یه هفته مجبوری برای ادرار کردنت بشینی؟ "

در حالی که آن بچه در حال زدن حرف مفت بود ، باچ او را ول کرد تا بر روی زمین بیوفتد. هنگامی که بیلی دستبند را در دستانش دید، ناله کردنش بلند تر شد . باچ با خشونت او را برگرداند و بدون هیچ رحمی دست هایش را به پشتش کشید و به او دستبند زد .

" تو بازداشتی. هر چیزی که بگی ممکنه بر علیه ات استفاده بشه. حق داری که وکیل ... "

بیلی فریاد زد " اصلا میدونی پدر من کیه . اون کاری می کنه که نشانت رو از دست بدی "

" اگه نمی تونی وکیل بگیری، یکی برات گرفته میشه . این حقوقی که برات گفتم رو متوجه شدی؟ "

" برو بمیر "

باچ محکم به پشت سر او زد و دماغ بانداژ شده اش را به زمین فشار داد " حقوقی که برات گفتم رو متوجه شدی؟ "

بیلی ناله کرد و سر تکان داد. بر روی زمین اثری از خون تازه دیده میشد .

"خوبه . حالا بیا بریم کاغذ بازیاتو تموم کنیم . اصلا دوست ندارم از پروسه های پلیسی پیروی نکنم "

● فصل ششم

" بو ! همیشه دیگه بس کنی؟ " بٹ بالشتش را صاف کرد و برگشت تا گربه اش را ببیند .

گربه نگاهی به او کرد و دوباره میو کرد. با نوری که از سمت آشپزخانه می آمد، دید که پنجه هایش را به در شیشه ای می زند .

" همیشه بو. تو یه گربه خونگی هستی. گربه خونگی. باور کن که اون بیرون هیچ خبری نیست "

چشماتش را بست و با صدای میو بعدی ، فحشی داده و از جایش بلند شد . به سمت در رفت و بیرون را نگاه کرد. و همان موقع آن مرد را دید . در کنار دیوار پشتی حیاط ایستاده بود . مردی درشت اندام .

با دستانی لرزان ، قفل در را چک کرد و بعد به سمت پنجره رفت . هر دو قفل بودند . بٹ پرده را پایین کشید ، تلفن بیسیمش را برداشت و دوباره به کنار بو بازگشت . مرد حرکت کرده بود .

داشت به سمت بٹ می آمد . دوباره قفل در را چک کرد و عقب رفت . پشت پایش به تشک برخورد و تعادلش را از دست داد . در حالی که به عقب می افتاد، تلفن از دستش به گوشه ای پرت شد . محکم بر روی تشک افتاد و سرش از این برخورد به عقب رفت .

به طرز غیر ممکن، در شیشه ای باز شد. انگار اصلا قفل نشده بود. هنوز هم بر پشتش بر روی تشک دراز کشیده بود. سریع پاهایش را تکان داد و بدنش را از او دور کرد .

آن مرد بسیار بزرگ بود . شانه هایی بسیار پهن داشت و پاهایش به اندازه تنه ی بٹ بود . نمی توانست صورت آن مرد را ببیند ، ولی رعبی که از سمت او می آمد ، درست مانند یک تفنگ ، سینه اش را هدف گرفته بود .

نالید. سریع چرخید و چهار دست و پا از او دور شد. زانو ها و دست هایش بر روی زمین چوبی صدا می داد . صدای قدم هایی که از پشت سرش می شنید ، درست مانند یک صاعقه بود و بلند تر میشد .

مثل یک حیوان وحشت زده شده بود. از ترس به میز درون سالن برخورد کرد ولی دردی حس نکرد . اشک هایش بر روی صورتش جاری شده بود و التماس می کرد که کاری به او نداشته باشه . همان جور چهار دست و پا به در ورودی رسید.....

بٹ از خواب پرید. دهانش باز مانده بود. صدای وحشتناکی، سکوت اتاق را بر هم زده بود. خودش بود. با تمام توانش در حال جیغ کشیدن بود. دهانش را بست. سریع از روی تشک بلند شد و به سمت در شیشه ای رفت. با آسودگی اولین رگه های طلوع خورشید را نگاه کرد .

قلبش در حال آرام گرفتن بود. نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. قفل بود. حیاط خالی و همه چیز به حالت طبیعی خود بود. لبخند خشکی زد. البته که با وجود اتفاقات دیشب، کابوس دیده بود . احتمالاً برای مدتی همین گونه بود .

برگشت و به سمت حمام رفت. هنوز هم بسیار خسته و خواب آلود بود ولی اصلا دلش نمی خواست زمان بیشتری را در آپارتمانش تنها باشد. می خواست در شلوغی اتاق خبر باشد، در کنار مردم، تلفن و کاغذ. آن جا بیشتر احساس امنیت می کرد .

در حال قدم گذاشتن به درون حمام بود که دردی شدید را در پاهایش حس کرد. زانویش را خم کرد و پاهایش را بالا آورد. یک تکه سفال از پوست پایش در آورد . خم شد و کاسه ای که همیشه آن را روی میز می گذاشت را دید که بر روی زمین تکه تکه شده بود .

اخم کرد و آنجا را تمیز کرد. احتمالاً هنگامی که بعد از حمله به خانه آمده بود، آن کاسه را بر روی زمین انداخته و متوجه آن نشده بود .

\*\*\*\*

در حالی که رث از پله های خانه دایوش به سمت پایین میرفت، خستگی وجودش را فرا گرفته بود. در را پشت سرش بست و آن را قفل کرد. لباس هایش را در آورد و یک شلوارک چروک خورده از کمد در آورد. یک تخته مرمر سیاه سنگین و بزرگ را بلند کرد و آن را وسط اتاق گذاشت . یک کیسه مخملی در آورد و آن را بر روی تخت انداخت .

حمام کرد و صورتش را اصلاح کرد و بدون لباس به اتاق بازگشت . کیسه را برداشت و نوار ساتن گردن کیسه را باز کرد و الماس های ریزی که درون آن بود را بر روی تخته سنگ ریخت .

رث سر خود را خم کرد و با زبان مادریش شروع به صحبت کرد و با آن زبان برای مرده، احترامش را ادا کرد. بعد از تمام شدن صحبتش ، بر روی تخته سنگ زانو زد. وزنش را بر روی پاشنه پایش انداخت ، کف دستش را بر روی پاهایش نهاد و چشمانش را بست .

آئین مرگ مستلزم این بود که یک روز را بدون حرکت سپری کند، تا درد را تحمل کند و به خاطر دوستش، خون بریزد .

در ذهنش دختر داریوش را دید. نباید آن گونه به داخل خانه ی آن دختر میرفت. تقریباً تا سرحد مرگ او را ترسانده بود. ولی او فقط میخواست خودش را به آن دختر معرفی کند و به او توضیح دهد که چرا به زودی به رث نیاز خواهد داشت . همچنین میخواست به او بگوید که خودش حساب آن انسانی که اذیتش کرده بود را میرسد .

آره ، خیلی خوب از پشش بر اومد . با ظرافت تمام .

بلافاصله بعد از اینکه پا به درون آن خانه گذاشت، دختر از ترس فرار کرد و رث مجبور بود حافظه اش را پاک کند و او را به خواب سبکی فرو ببرد تا این گونه او را آرام کند .

بعد از اینکه او را بر روی تشک خواباند، تصمیم داشت بلافاصله آن جا را ترک کند، ولی نتوانسته بود. بالای سرش ایستاد، و تضاد تازی که بین موهای مشکی او و سفیدی بالشت وجود داشت را نگاه کرد و بوی او را نفس کشید. میتوانست حس کند که در حال تحریک شدن است .

قبل از آنکه از آن جا برود، مطمئن شد که درها و پنجره های خانه اش بسته باشد و بعد یک بار دیگر به آن دختر نگاه کرد. به پدرش فکر کرد .

رث بر روی دردی که در پاهایش حس میکرد تمرکز کرد .

در حالی که خورش به رنگ قرمز تپله ای درمی آمد، صورت جنگجوی مرده خود را دید و پیوندی که در هنگام زنده بودنش با او داشت را حس کرد.

باید آخرین درخواست برادرش را عملی میکرد. این را به تمامی سالهایی که با او به نژادشان خدمت کرده بود ، بدهکار بود .

دورگه یا غیر آن، دختر داریوش دیگر در تاریکی شب بدون محافظ نمی ماند و قرار نبود که به تنهایی وارد مرحله انتقال شود .

خدا کمکش کند .

باچ حدود ساعت 6 صبح کاغذبازی های بیلی را ایدل را تمام کرد. به آن پسر برخورده بود که به کلاس قاچاقیان مواد و قاتلینی که با او هم سلولی بودند نمی خورد، برای همین باچ مراقب بود که تا می تواند در گزارش خود اشتباهات چاپی بگنجانند .

و پردازش گره‌های مرکزی گپیج شده بودند که دقیقا چه فرم هایی را باید پرکنند. و بعد تمام پرینترها خراب شدند. کل 23 پرینتر، با هم .

ولی با این وجود رایدل زیاد در زندان نمی ماند. پدرش واقعا مرد قدرتمندی بود، یک سناتور. در نتیجه یک وکیل حرفه ای سریعا او را از آنجا در میآورد. احتمالا تا یک ساعت بعد آزاد میشد. برای اینکه سیستم عدالت جنایی اینگونه عمل می کرد. پول حرف اول را میزد و آن کثافت ها راحت آزاد می شدند.

هنگامی که به لابی رسید، به یکی از زندانی های هرشبشان برخورد کرد. شواهد نشان می داد که چری پای تازه از قسمت زنان آزاد شده است. اسم اصلی او ماری مولکاهی بود و تا آنجایی که باچ میدانست؛ حدود دو سال بود که در خیابان ها کار می کرد .

با لوندی گفت " سلام کاراگاه " .

رژ لب قرمز در یک طرف لبش کشیده شده بود، و خط چشم سیاهش، دور چشمش را لک کرده بود. باچ با خود فکر کرد که اگر آن زن آنقدر آرایش نمی کرد و به مدت یک ماه درست حسابی می خوابید ، می توانست زن زیبایی باشد .

"- تنهایی میری خونه ؟ "

"- مثل همیشه " در حالی که از در خارج می شدند ، در را برای آن زن باز نگه داشت .

"- دست چپت بعد از یه مدتی خسته نمیشه ؟ "

باچ خندید. هر دو مکث کردند و نگاهی به آسمان انداختند .

"- خوب بگوچطوری چری ؟ "

"- من همیشه خوبم "

یک نخ سیگار بین لبهایش گذاشت و در حالی که به باچ نگاه میکرد ، آن را روشن کرد.

"- میدونی، هر وقت دستت خسته شد، می تونی منو خبر کنی. اونم مجانی. چون تو یه حرومزاده خوش قیافه ای. ولی به بیگ ددی نگو این پیشنهادو بهت دادم "

دود سیگارش را بیرون داد و بدون فکر گوش چپش را خاراند. تکه بالایی گوشش بریده شده بود .

دلاله او (عذرخواهی میکنم، از اون جایی که معنی این کلمه به نظرم خیلی زشته، واژه ای رو به کار بردم که زمان های قدیم ازش استفاده میکردن. همون pimp) یک سگ هار بود .

هنگامی که به پیاده رو رسیدند ، باچ از او پرسید " اون برنامه ای که بهت گفته بودم رو چک کردی ؟ "

باچ در حال کمک به یکی از دوستانش بود تا گروهی حمایتی برای فاحشه ها را شروع کنند تا آنها را تشویق کنند از شر دلاله های خود و این زندگی آزاد شوند .

"- آه آره ، حتما . چیز خوبییه " لبخند زد " بعدا می بینمت "

"- بعدا می بینمت "

"- مراقب خودت باش "

چری برگشت و کف دستش را به باسنش زد " فقط فکر کن ، این میتونه مال تو باشه "

باچ مدتی راه رفتن همراه با عشوه او را نگاه کرد و بعد سوار ماشین بی نشانی شد و به آن سمت شهر و همسایگی بار اسکریمر رفت .

روبه روی مک گریدر نگه داشت. یک ربع بعد زنی با شلوار جینی تنگ و نیم تنه ای مشکی از دستشویی بار بیرون آمد . وقتی نگاهش به ماشین او افتاد ، دست در موهای خرمایی رنگش فرو برد و به سمت او آمد .

باچ پنجره را پایین کشید و آن زن خم شد و لب هایش را بوسید .

"- یه چند وقتی هست ندیدمت . تنهایی باچ؟ " آن زن بوی آب جو می داد.

" سوار شو "

از جلوی ماشین دور زد و در کنار او سوار شد. در حالی که باچ به سمت رودخانه میراند ، درباره شبی که آن زن گذرانده بود صحبت کردند .

ناامید بود که آن شب دستمزد کمی به او داده اند و از بس در بار این ور و آن ور رفته بود، پاهایش درد گرفته بود. باچ در زیر یک پل پارک کرد. مطمئن شد که از مردهای بی خوانمانی که کارتن خواب هستند، دور باشند. نیازی به تماشاگر نبود. و باید برای Abby ارزش قائل میشد .

سریع کارش را انجام داد . قبل از آنکه ماشینش را خاموش کند ، زیپ شلوارش را پایین کشیده بود . در حالی که پشتی صندلی را به عقب میداد ، ابی بر روی پاهایش نشست و گردنش را بوسید . از لای موهای فر و گره خورده آبی ، به آب رودخانه نگاه کرد .

در این فکر بود که طلوع خورشید بر روی سطح رودخانه چقدر زیباست .

ابی در گوشش زمزمه کرد " منو دوست داری عزیزم ؟ "

"- آره ، حتما " موهایش را عقب زد و به چشمانش نگاه کرد . خالی بودند . او می توانست هر مردی باشد ، و برای همین بود که اصلا رابطه ای بینشان برقرار میشد .

قلب باچ هم درست همانند نگاه آن زن ، خالی بود .



## ● فصل هفتم

هنگامی که آقای ایکس از پارکینگ عبور کرده و به سمت آکادمی مبارزات رزمی کالدول می رفت، در حال فکر کردن به شب گذشته بود. انجمن لس‌نینگ دیشب جنگی را آغاز کرده بودند و او کسی بود که کار اصلی را انجام داده بود.

داریوش خون آشامی قدرتمند بود، عضوی از انجمن برادری خنجر سیاه، و کشتن او برای آقای ایکس افتخاری بزرگ بود.

و جایزه‌ی او ... جایزه‌اش بسیار بیشتر از آنی بود که تصورش را می‌کرد.

یک ساعت قبل از طلوع آفتاب، اومگا شخصا به او سر زده بود. رهبر انجمن لس‌نینگ. و او را به عنوان مارشال انتخاب کرده بود.

از وقتی که او در انجمن لس‌نینگ عضو شده بود، تمرکز اصلی بر روی کم کردن تعداد خون آشام‌ها از طریق حذف افراد غیر نظامی بود.

البته که این هدف اصلی او باقی می ماند ، ولی اولین فرمانش تغییر استراتژی بود . کلید برنده شدن در این جنگ ، از بین بردن انجمن برادری بود . بدون آن 6 جنگجو ، افراد غیر نظامی هیچ دفاعی در برابر لرها نداشتند .

این تاکتیک جدیدی نبود. قرن ها برایش تلاش شده بود ولی به دلیل ناتوان بودن در از بین بردن برادرها ، از آن دست کشیده شده بود . ولی با مرگ داریوش ، انجمن لسنینگ عزم حرکت پیدا کرده بود .

امروز بعد از ظهر به نیروهای خود نظم و ترتیب می داد . و برای اطلاعات؟ اگر آنها می خواستند انجمن برادری را از بین ببرند، نیاز داشتند بدانند که کجا باید آنها را پیدا کنند .

کار سختی بود ولی نه غیر ممکن .

بالاخره برادرها باید تغذیه می کردند ، و نمی توانستند خون همدیگر را بنوشند . آنها به خون زنان نیاز داشتند . و زنان، حتی اگر مانند یک اثر هنری با ارزش از شان محافظت میشد ، برادر و پدري داشتند که میشد آنها را ترغیب به حرف زدن کرد . و بعد انجمن برادری لو میرفت .

در حالی که از سالن اصلی اکادمی عبور میکرد ، برای دانش آموزانی که منتظر آموزش او بودند، سر تکان داد. این کلاس مورد علاقه اش بود. گروهی از مردان جوان در بازه سنی 18 تا 24 سال، که مشخص بود آینده روشنی دارند. آقای ایکس نگاهی به هر کدام از آنها انداخت .

در بین آنها بیلی نگاهش را بالا آورد . چشمانش می درخشید .

آقای ایکس سر تکان داد و گفت " خوشحالم کارت رو درست انجام دادی پسر "

\*\*\*\*

هنگامی که بٹ از آپارتمان خارج شد ، با دیدن ماشین پلیسی که آن سمت خیابان پارک شده بود ، اخم کرد . خوزه از ماشین پیاده شد و به سمت او آمد .

" شنیدم چی شده " نگاهش بر روی لب های بٹ افتاد " حالت چطوره ؟ "

" بهترم "

" بیا ، من تا سر کار میرسونمت "

" ممنون ، ولی می خوام پیاده برم "

عضلات فک خوزه منقبض شد ، انگار می خواست چیزی بگوید ، برای همین بٹ دستش را بر روی ساعد خوزه گذاشت و گفت " نمی زارم اون اتفاق انقدر منو بترسونه که نتونم به زندگیم ادامه بدم. بالاخره که باید اون کوچه رو پیاده برم ، و دوست دارم این کارو تو روشنی صبح انجام بدم "

خوزه سر تکان داد " باشه . ولی شب یه آژانس می گیری یا یکی از ما رو خبر میکنی که برسونیمت "

" خوزه ... "

" خوشحالم که مثل ما فکر می کنی "

دوباره به آن سمت خیابان رفت " اوه ، و فکر کنم نشنیدی دیشب باچ اونیل چکار کرده ؟ " تقریبا نمی خواست از او بپرسید " چکار ؟ "

" یه سری به اون پسر زده . این جور بهم گفتن که بعد از اینکه کار کاراگاه خوبمون باهش تموم شده ، مجبور بوده یه بار دیگه دماغشو عمل کنه " خوزه در ماشین رو باز کرد و روی صندلی آن نشست " حالا ، امروز قراره ببینیمت ؟ "

" آره ، می خوام درباره بمب گذاری دیشب بیشتر بدونم "

" فکر می کردم. پس می بینمت " دست تکان داد و از آن جا دور شد .

ولی تا ساعت 3 بعد از ظهر هم هنوز نتوانسته بود به پاسگاه پلیس برود . تمامی کسانی که در دفتر کارش بودند می خواستند ماجرای دیشب را بدانند و بعد تونی اصرار کرده بود که با هم به ناهار بروند .

بعد از اینکه به اطاقکش برگشت ، با خواندن ایمیل هایش خود را سرگرم کرد .

می دانست که باید کارهایش را انجام دهد ، ولی مقاله ای که درباره پیدا کردن تفنگ های دستی توسط پلیس بود، قصد تمام شدن نداشت .

نه اینکه زمان نداشتنه باشد. و این طور نبود که دک عجله ای برای دادن صفحه اول روزنامه به او را داشته باشد . نه ، او فقط کارهای ویرایشی را به بث میداد .

دو مقاله ای که بر روی میزش گذاشته بود ، هر دو توسط پسرها نوشته شده بودند و دک میخواست که او فقط آنها را چک کند . هر چقدر هم که بث تلاش می کرد ، باز هم نتوانسته بود مقاله ای در کنار پسرها منتشر کند .

تقریبا ساعت 6 کار ویرایش مقاله ها تمام شد و در حالی که آنها را برای دک میل می کرد ، با خود فکر کرد که بهتر است اصلا آن روز به پاسگاه نرود .

دیشب باچ حرف هایش را شنیده بود و او چیز بیشتری برای اضافه کردن به آن نداشت . و دلیل اصلیش این بود که اصلا دلش نمیخواست با حمله کننده اش زیر یک سقف باشد، حتی با وجود اینکه او در زندان بود .

در ضمن ، بسیار هم خسته بود .

" بث " با شنیدن صدای دک ، قیافه اش در هم رفت .

برگشت و به او گفت " الان نمیتونم صحبت کنم . باید برم پاسگاه "

می دانست که استراتژی ندیده گرفتن زیاد دوام نمی آورد ولی حداقل لازم نبود امشب با آن مرد سروکله بزند . و واقعا هم می خواست اطلاعات بیشتری درباره بمب بدست آورد .

سریع از دفتر خارج شد و 6 بلوک تا پاسگاه را پیاده رفت .

وقتی به آنجا رسید ، پلیس ها با مهربانی با او رفتار کردند . بعد از صحبت کردن با آنها ، به سمت میز گزارش رفت و با پسرهایی که پشت پیشخوان بودند صحبت کرد . فقط چند مورد قمار داشتند ، و روز آرامی برای آنها بود .

## ترجمه Aida(aixi)

@Aidaxi

می خواست از آنجا برود که باچ اونیل از در پشتی وارد شد. شلوار جین و پیراهن به تن داشت و یک کلاه قرمز هم در دستش بود. نگاهش بر روی تفنگی که روی سینه اش قرار داشت افتاد.

موهای تیره اش خیس بود، انگار تازه روزش را شروع کرده باشد. که با توجه به اینکه شب قبل بسیار سرش شلوغ بوده، احتمالاً حدسش درست بود. بلافاصله به سمت بٹ آمد.

"وقت داری حرف بزنیم؟"

بٹ سرتکان داد "آره"

به سمت اتاق های بازجویی رفتند.

"فقط برای اینکه بدونی میگم که دوربین های اتاق خاموشن"

"مگه تو معمولاً با دوربین خاموش از بقیه حرف نمی کشی؟"

باچ لبخند زد و بر روی میز نشست و دست هایش را در هم فرو برد. "فکر کردم باید بدونی که بیلی رایدل از زندان آزاد شده. امروز صبح آزادش کردن"

بٹ بر روی صندلی نشست "اسمش بیلی رایدل بود؟ شوخی می کنی"

باچ سر تکان داد "اون 18 سالشه. تازه بزرگسال حساب میشه ولی پرونده قبلیش رو نگاه کردیم و دیدم خیلی سرش شلوغ بوده. تعرض جنسی، تعقیب کردن، و یه کم دزدی خرده پا. باباش از اون آدمای معروفه، برای همین وکیل خیلی خوبی داره، ولی من با دیپارتمان صحبت کردم که نیازی به شهادت تو نداشته باشن"

"اگه نیاز باشه حرف می زنم"

"دختر خوب" باچ گلوی خود را صاف کرد "خوب حالت چطوره؟"

"من خوبم" دوست نداشت سرسخت برایش نقش دکتر فیل را بازی کند. آنقدر آدم بزرگ و سرسختی بود که اصلاً این کارها به او نمی آمد.

"حالا درباره بمب پپرسم. شنیدم احتمالاً پلاستیکی بوده و با روشن شدن ماشین به کار افتاده به نظر میاد که کار یه حرفه ای بوده"

"امشب غذا خوردی؟"

بٹ اخم کرد "نه" و با توجه به آنچه که برای ناهار خورده بود، باید قید صبحانه فردا را هم میزد.

باچ بلند شد "خوبه. منم می خواستم یه سر به رستوران بزنم" به سمت در رفت و در را برای بٹ باز کرد.

بٹ سر جای خود ماند "من باهات شام نمی خورم"

"خودت می دونی. فکر کنم نمی خوای درباره ی چیزی که تو کوچه روبه روی اون ماشین پیدا کردیم بشنوی" در به آرامی پشت سر باچ بسته شد.

گول حرفش را نمی خورد . او گول حرفش ...

بث سریع از روی صندلی بلند شد و دنبال باچ رفت .

### ● فصل هشتم

ماريسا در اتاق خواب سفيد و گرم رنگ خود ايستاده و مردد بود. به عنوان جفت رث، مي توانست درد او را حس کند و با توجه به شديد بودن دردش، احتمالاً يکي از برادران جنگجويش را از دست داده بود .

اگه رابطه آنها عادي و همانند بقيه بود ، بدون هيچ سوالي به پيش او مي رفت و سعی مي کرد تا دردش را کم کند. با او صحبت مي کرد ، بغلش مي کرد و يا با او گريه مي کرد . بدنش را با بدن خود گرم مي کرد .

چون اين کاري بود که يک shellan براي جفت خود انجام مي داد . به ساعت کنار تختش نگاه کرد .

به زودي رث در تاريخي شب به خيابان ها مي رفت . اگه مي خواست که او را ببيند بايد همين حالا اقدام مي کرد . ماريسا مکث کرد .

دلش نميخواست خودش را گول بزند . ميدانست که به او خوش آمدی گفته نميشود. آرزو ميکرد که اي کاش حمايت کردن از رث ساده تر بود . اي کاش ميدانست که رث به چه چيزي نياز داشت .

يک بار، سالها پيش، با شيلان تورمنت صحبت کرده بود تا شايد ولزي بتواند راهي به او نشان دهد. اينکه چگونه شجاعت لازم را داشته باشد . چگونه رث بتواند ماريسا را لايق خود بداند .

به هر حال ولزي چيزي را داشت که ماريسا آن را مي خواست. يک جفت واقعي. مردی که به خاطر او به خانه مي آمد. کسی که زندگيش را با او شريک مي شد و با او مي خنديد و گريه مي کرد. کسی که او را در آغوش مي گرفت.

مردی که در زمان باروری شکنجه آور و بدون رحمش با او همراه می شد. کسی که در آن دوره نیاز جنسی بیش از حد بدنش را ارضا می کرد .

رث هیچ کدام از آنها را با او و برای او انجام نمی داد. مخصوصا نیاز جنسی اش را. و برای همین، ماریسا برای رهایی از آن نیازها به سراغ برادرش می رفت. هاورز او را بی هوش می کرد تا زمانی که آن دوره را بگذراند. کاری که هر دوی آنها را شرمسار می کرد .

امیدوار بود که ولزی کمکی به او کند ، ولی حرف هایشان یه فاجعه به تمام معنا بود. صورت پر از غم آن زن برای او، و جواب هایش هر دو را سوزاند. حرف هایی که ماریسا هیچ کدام از آنها را نداشت .

خدای بزرگ، ماریسا واقعا تنها بود .

چشمانش را بست و دوباره درد رث را حس کرد. باید او را می دید. برای اینکه او در حال درد کشیدن بود . و برای اینکه چیز دیگری در زندگیش جز رث نداشت.

حس کرد که در عمارت داریوش است. یک نفس عمیق کشید و به آنجا تله پورت کرد .

\*\*\*\*

رث به آرامی از روی زانوهایش بلند شد و ایستاد و با دست الماس های ریز را از روی زانوی زخمیش پاک کرد .

در اتاقش را زدند و او با ذهنش در را باز کرد. فکر کرد فریتز پشت در است. ولی هنگامی که بوی اقیانوس به مشامش خورد ، لب هایش را به روی هم فشار داد .

بدون اینکه برگردد گفت " چی باعث شده بیای اینجا ماریسا ؟ " به سمت دستشویی رفت و حوله اش را دور خود پیچید .

ماریسا آرام زمزمه کرد " بزار بشورمت سرورم . من از پوستت مراقبت می کنم . من می تونم "

- " من خوبم "

زخم های رث خیلی زود التیام میافت. آخر شب، بریدگی های روی زانویش به ندرت به چشم می آمد .

رث به سمت کمد رفت و بین لباس هایش را گشت . یک پیراهن آستین بلند را در آورد و یک شلوار چرم و لعنت ، این دیگر چه بود؟ اوه. امکان نداشت. این لباس زیر تنگ را نمی پوشید. ترجیح می داد بدون لباس زیر بماند تا در آن شرت تنگ بمیرد .

اولین کاری که باید انجام میداد، ارتباط با دختر داریوش بود. میدانست که دیگر زمانی برای او باقی نمانده است، برای اینکه انتقال بٹ بسیار نزدیک بود .

بعد باید باید با ویشس و فری ارتباط برقرار می کرد تا بفهمد چه بر سر جسد آن لسری که کشته بود آمده است .

می خواست حوله را از دورش بردارد که متوجه شد هنوز ماریسا از آنجا نرفته است . به سمت او نگاه کرد و گفت " برو خونه ماریسا "

سرش را پایین انداخت " سرورم ، من میتونم درد... "

"- من کاملا خوبم "

ماریسا باز هم مکث کرد و بعد سریع از آنجا ناپدید شد .

10 دقیقه بعد ، رث سرش را از توی کمد در آورد و فریاد زد " فریتز ؟ "

"- بله ارباب؟ " به نظر می آمد پیشخدمت از اینکه احضار شده است ، خوشنود می باشد .

"- سیگار قرمز دم دست داری ؟ "

"- البته "

فریتز به سمت جعبه عتیقه ماهگونی رنگ رفت. آن را به پیش رث برد و درش را باز کرد. رث چند نخ سیگار برداشت.

"- اگه از اینا خوشتون میاد ، بیشتر میگیرم "

" نیازی نیست. همین کافیه "

رث از مواد خوشش نمی آمد. ولی امشب می خواست از سیگار به خوبی استفاده کند .

"- قبل از اینکه برید بیرون، به چیزی برای خوردن نیاز ندارید؟ "

رث سر تکان داد .

"- شاید برای وقتی که برگشتید ؟ " صدای فریتز آرام تر شده بود .

می خواست جواب منفی بدهد که ناگهان به داریوش فکر کرد. دی خیلی بهتر با فریتز رفتار می کرد " اوکی. آره. ممنون "

شانه های پیشخدمت صاف شد. خدای بزرگ. به نظر می آمد فریتز در حال لبخند زدن است .

"- پس براتون خوراک بره درست می کنم ارباب . دوست دارین چقدر پخته بشه؟ "

"- خیلی کم "

"- و من لباس هاتون رو می شورم. نمی خواید براتون چرم جدید سفارش بدم ؟ "

"- نمی خواد ... " رث دهانش را بست " حتما. خوبه. و، آه، میشه برام شرت جدید بگیری؟ مشکلی؟ دو ایکس لارج؟ "

"- حتما "

رث برگشت و به سمت در رفت . چطور یک پیشخدمت نصیبش شده بود ؟

رث با صدایی خشن گفت " بله؟ "

"- اون بیرون مراقب خودتون باشید "

رث مکث کرد و نگاهی به پشت سر خود انداخت. فریتز جعبه را به سینه خود چسبانده بود. واقعا عجیب بود که به خانه ای برگردد که در آن کسی منتظر او بود .

عمارت را ترک کرد. الان دختر داریوش کجا بود؟ اول آپارتمانش را امتحان کرد. بعد از اینکه در حیاط پشتی خانه اش تله پورت کرد، نگاهی به پنجره خانه ی او انداخت. داخل خانه نبود. برای همین رث بر روی میز پیکنیک داخل حیاط نشست .

یک ساعتی صبر می کرد و بعد مجبور بود برود و برادرها را پیدا کند. می توانست در انتهای شب باز گردد. ولی با توجه به اتفاقاتی که در ملاقات اولشان افتاده بود، فکر کرد که زیاد عاقلانه نیست آن دختر را در ساعت 4 صبح بیدار کند .

عینکش را برداشت و بین چشمانش را مالید .

چگونه می خواست به او توضیح دهد که چه اتفاقی قرار است برایش رخ دهد؟ و اینکه برای زنده ماندن از دوره تغییر ، باید چکار کند؟ حسی به او می گفت که بث از شنیدن حرف هایش خوشش نخواهد آمد .

رث به مرحله انتقال خودش فکر کرد . اینکه چقدر آن زمان آشفته بود. او هم آماده انتقال نبود ، برای اینکه والدینش همیشه او را مصون نگه می داشتند. و قبل از اینکه به او بگویند باید چه انتظاری داشته باشد، از دنیا رفته بودند .

لندن در قرن 17 جایی بسیار بی رحم و ظالمانه بود ، مخصوصا برای کسی که کاملا در دنیا تنها بود. دو سال قبلش والدینش را در جلوی چشمانش سلاخی کرده بودند و او از نژاد خود فرار کرده بود.

فکر می کرد ترسو بودنش در آن شب وحشتناک ، شرمی بود که فقط خودش باید آن را تحمل می کرد .

در آن زمان او همانند یک طعمه برای پسرهای انسانی بود که به دنبال تفریح بودند. در آن دوره ای که به دور از خون آشام ها زندگی می کرد، به حدی کتک خورده بود که به درست کار نکردن یکی از اعضای بدنش عادت کرده بود .

یک سال بود که در خانه یک تاجر کار میکرد که ناگهان همه چیز تغییر کرد. شبی که وارد مرحله انتقال شد، بر روی یک کپه از گاه خوابیده بود. اخیرا احساس مریضی می کرد و به سختی کارهایش را انجام می داد .

وقتی دردش شروع شد، بدن ضعیفش را ویران کرد. هیچ استخوانی نشکسته بود، بیهوش نشده بود، تب نداشت ولی از درد در خود می پیچید. خودش را جمع کرد . فکر می کرد در حال مردن است و شروع کرد به دعا کردن او فقط کمی آرامش میخواست، و اینکه دردش پایان یابد .

و بعد یک زن زیبایی موبلوند در جلویش ظاهر شد. متقاعد شده بود که آن زن یک فرشته است که آمده او را به آن دنیا ببرد. درست مثل یک آدم بدبخت، التماسش کرد که به او رحم کند .



آن زن او را به اسم صدا کرد ولی رث نمی توانست دهانش را باز کند و چیزی به او بگوید. آن زن به او گفت که او همان کسی که در بچگی رث، کمی از خون او را نوشیده تا همیشه جای او را بداند و در زمان انتقال در کنارش باشد. گفت که آنجاست تا او را نجات دهد .

و بعد ماریسا مچ خود را بریده و در کنار دهان رث نگه داشت. نا امیدانه خون او را نوشیده بود ولی دردش قطع نشد. فقط تغییر کرد. احساس میکرد تمام استخوان های بدنش در حال تغییر است. عضلاتش کشیده شده و بعد باز شده بود و احساس میکرد سرش در حال انفجار است. در حالی که چشمانش باز شده بود ، دیدش کم شد و بعد تنها چیزی که برایش باقی مانده بود، حس شنواییش بود . و بعد بی هوش شد و هنگامی که به هوش آمد، درد جدیدی وجودش را فرا گرفت .

نور خورشیدی که عاشق تابش آن بود، بر روی قسمتی از بازوی او تابیده و بوی بد سوختگی بلند شد. بلافاصله دستش را کنار کشیده و با ترس دور و بر خود را نگاه کرد. خوب نمیتوانست چیزی را ببیند و فقط هاله ای از اطراف را می دید .

به سختی خود را از روی زمین بلند کرد. می دانست باید از نور دور باشد، برای همین در گوشه تاریکی از اصطبل پناه گرفت. درست همان لحظه یکی از کارگران اصطبل وارد شد و او را صدا کرد. رث فکر کرد می تواند از آن صدای آشنا کمک بگیرد. دهانش را باز کرد تا صحبت کند ولی صدایش اصلا شبیه خودش نبود .

و بعد صدای آمدن چنگگ به سمت خودش را شنید. او فقط می خواست از خودش دفاع کند ولی هنگامی که دسته آن را گرفت و دوباره آن را پرت کرد، چنگگ به شدت به کارگر خورده و او را نقش زمین کرده بود . آن مرد از ترس فریاد کشیده و از آن جا فرار کرد .

بعد رث به سمت سرداب رفت و دو کیسه ی بزرگ جو را پشت در گذاشت تا کسی نتواند وارد آنجا شود. خسته و با درد زیاد ، پشتش را به دیوار چسباند . زانوهایش را به درون سینه اش کشید . می دانست که ران پایش 4 برابر سایز روز قبل بود . چشمانش را بست و سرش را روی دستش گذاشت. می لرزید و با خود می جنگید که گریه نکند.

رث به زمان حال بازگشت و صدای وارد شدن دختر داریوش به آپارتمانش را شنید. لامپی در داخل خانه اش روشن شد.

بث کلیدش را بر روی میز انداخت . شام سریعی که با سرسخت خورده بود ؛ به طور شگفت انگیزی راحت بود. و او جزئیات بیشتری درباره بمب گذاری به بث گفته بود. آنها یکی از آن سلاح های اصلاح شده را در کوچه پیدا کرده بودند و باچ به آن ستاره هنرهای رزمی که به ریکی نشانش داده بود نیز اشاره کرد .

افراد CSI در حال کار کردن بر روی سلاح بودند و تلاش می کردند تا اثر انگشتی بر روی آن پیدا کنند. جای تعجب نداشت که روی تفنگ چیزی پیدا نکردند ولی با این حال بر روی ستاره خون پیدا شده بود که در حال آنالیز DNA بر روی آن بودند .

و در مورد بمب هم پلیس فکر میکرد که مربوط به قاچاقچیان مواد است. قبلا هم آن ماشین بی ام و در پشت بار دیده شده بود و اسکریمر مکانی برای قاچاقچیان بود که بدجور به قلمرو خود حساس بودند .

کش و قوسی به بدن خود داد و لباس هایش را عوض کرده و شرت پوشید .

یک شب گرم دیگر بود. در حالی که تشک را صاف میکرد، دوباره آرزو می کرد که هواسازش درست کار می کرد. پنکه را روشن کرد و به بو غذا داد. بو بعد از غذا خوردنش دوباره سریع به سمت درب شیشه ای رفت .

"دوباره که قرار نیست این کارو بکنیم، درسته ؟"

رعد و برق زد . بٹ به سمت درب شیشه ای رفت و آن را بست و بعد آن را قفل کرد . فقط کمی در را باز گذاشته بود. هوای شب برای یکبار هم که شده بوی خوبی میداد. نه بوی آشغال. ولی بسیار گرم بود .

بٹ سمت دستشویی رفت، بعد از آنکه لنز خود را درآورد ، دندان هایش را مسواک زد ، صورتش را شست و بعد یک پارچه در زیر آب سرد گرفت و آن را بر روی پشت گردنش کشید . قطرات آب بر روی پوستش ریخت و او لرزش حاصل از آن را با آغوش باز پذیرفت .

اخم کرد . بوی عجیبی در هوا بود . بوی قوی و گیرا ...

به سمت در شیشه ای رفت و چند بار نفس عمیق کشید . در حال نفس کشیدن، حس کرد تنش آن روز از او دور شد. و بعد بو را دید که نشسته بود و در حال خرخر کردن بود، انگار داشت به کسی که می شناخت، خوش آمد میگفت. یعنی چه...

مردی که در خواب او را دیده بود ، آن سمت در شیشه ای ایستاده بود.

بٹ به عقب پرید و پارچه خیس از دستش افتاد. در باز شد. حتی با وجود اینکه آن را قفل کرده بود. و وقتی آن مرد به درون خانه اش آمد ، آن بوی بسیار دلنشین بیشتر هم شد. ترسید، ولی نمیتوانست از جای خود تکان بخورد.

اوه ، آن مرد بسیار غول پیکر بود . اگر قبلا آپارتمانش کوچک بود، با وجود آن مرد، تبدیل به یک لانه موش شده بود. و به نظر می آمد شلوار چرمش او را گنده تر هم میکند. احتمالا 2 متر بود و بسیار عضلانی .

یک لحظه صبر کن .

چکار داشت میکرد ، اندازه اش را برای لباس میگرفت؟ فرار. بٹ باید فرار میکرد. باید از آنجا دور میشد. ولی تنها کاری که میتوانست بکند، خیره شدن به آن مرد بود . یک ژاکت مخصوص موتور سواران را پوشیده بود و کفش چرم نیز به پا داشت. و همانند یک شکارچی راه میرفت .

بٹ گردنش را به عقب برد تا بتواند صورتش را نگاه کند. خدای بزرگ، بسیار زیبا بود. لب های پری داشت ، گونه ای کاملا برجسته و موهایی صاف و مشکی که بلندی آن به روی شانهِ اش میرسید. و ته ریش داشت. عینک مشکی روی چشم هایش کاملا به صورتش می آمد و باعث میشد بیشتر خشن به نظر بیاید .

در حال کشیدن سیگاری به رنگ قرمز بود . دود آن را بیرون داد و هنگامی که بوی سیگارش به مشام بٹ برخورد کرد، بدنش سست تر هم شد. احتمالا آمده بود تا بٹ را بکشد. نمی دانست دلیلش چیست، ولی هنگامی که آن مرد دوباره دود سیگارش را بیرون داد، حتی فراموش کرد که کجا ایستاده است .

در حالی که آن مرد به او نزدیک میشد ، انگار بدنش در حال کشش به سمت او بود. از اینکه وقتی آن مرد به او برسد چه اتفاقی می افتد ، وحشت داشت ولی متوجه شد که بو خودش را به پای مرد چسبانده و در حال خرخر کردن است .

آن گربه یک خیانتکار بود . و اگر معجزه ای شده و آن شب زنده می ماند ، تنبیه اش می کرد .

در حالی که آن مرد نزدیک تر میشد ، گردنش را عقب تر برده تا نگاهش را از روی او بردارد. نمی توانست از پشت شیشه دودی عینکش، رنگ چشمانش را ببیند، ولی می توانست سوزش نگاه خیره او را حس کند .

و بعد اتفاقی استثنایی رخ داد .

وقتی روبه رویش قرار گرفت، بث شهوتی بسیار شدید را احساس کرد. برای اولین بار در زندگی، بدنش تحریک شده بود.

گرم و خیس .

با خود فکر میکرد که فقط کششی ساده است. کششی خالص و حیوانی. هر آن چه که آن مرد داشت، بث آن را میخواست .

مرد گفت " فکر کردم یه بار دیگه سعی کنیم "

صدایش آرام بود . لجه خاصی داشت که بث نمی توانست بفهمد مال کجاست .

بث زمزمه کرد " تو کی هستی ؟ "

" من برای تو اومدم "

احساس سرگیجه باعث شد دستش را بالا آورده و دیوار را بگیرد .

" برای من ؟ کجا... " صدایش پر از بهت بود " کجا می خوامی منو ببری؟ " به سمت پل؟ که بتواند بدنش را در رودخانه بیاندازد ؟

مرد دستش را بالا آورد و چانه او را بین انگشت شصت و اشاره خود گرفت. صورتش را به سمتی خم کرد .

بث آرام پرسید: " منو سریع میکشی؟ یا آرام ؟ "

" کشتن نه. حفاظت کردن "

هنگامی که آن مرد سرش را خم کرد، بث به خودش میگفت که با وجود حرفی که زده بود، باید با آن مرد بجنگد. باید دست ها و پاهایش را به کار می انداخت. مشکل این بود که او واقعا نمی خواست آن مرد را کنار بزند.

نفسی عمیق کشید. خدای بزرگ. بوی بسیار خوبی میداد تازه و جذاب. آن سیگار .

لب های مرد، گردنش را لمس کرد و بث صدای بازدم عمیق آن مرد را شنید. آرام گفت " تقریبا آماده ای. به زودی "

اگر منظورش این بود که لباس هایشان را در بیاوردند، بث کاملا با نقشه اش موافق بود. خدای بزرگ. احتمالا این همان چیزی بود که مردم درباره سکس می گفتند . اصلا نیازش به هم آغوشی با او را زیر سوال نمی برد . فقط می دانست که اگر آن مرد زودتر شلوار خود را در نیورد ، بث خواهد مرد .

بث کنجکاو لمس کردن او بود، ولی هنگامی که دستش را از روی دیوار برداشت، نزدیک بود بر روی زمین بیوفتد.

ولی رث به راحتی او را گرفت . سیگارش بین آن لب های ظالم بود . در حالی که او را گرفته بود ، بٹ به او تکیه کرد . اصلا به خود زحمت تظاهر کردن نداد . جوری او را گرفته بود که انگار اصلا وزنی ندارد و بٹ را بلند کرد و با دو قدم به آن سمت اتاق رفت .

وقتی بٹ را روی تشک خواباند ، موهایش به سمت جلوریخته شده بود. بٹ دستش را بالا برد و موهای مشکی اش را لمس کرد. ضخیم و نرم بودند. کف دستش را بر روی صورتش گذاشت و با وجود اینکه مرد شگفت زده شده بود، خودش را عقب نکشید .

خدایا، همه چیز آن مرد سکسی بود، از قدرت بدنی تا طرز راه رفتن و بوی بدنش. اصلا شبیه مردانی که تا به حال با آن ها برخورد کرده بود، نبود. و بدنش هم این موضوع را به همان وضوح ذهنش می دانست .

بٹ به او گفت: " منو بیوس "

ولی مرد حرکتی از خود نشان نداد. در یک لحظه با دستش ژاکت مرد را گرفت و سعی کرد او را به سمت لب هایش نزدیک کند .

با یک دستش دستان بٹ را گرفت و گفت " آروم "

آروم؟ نمیخواست. آروم جزئی از برنامه اش نبود. تقلا کرد ولی هنگامی که نتوانست دستانش را آزاد کند، پشتش را بالا آورد تا بدنش را به او نزدیک کند. سینه هایش بر روی لباسش کشیده میشد. پاهایش را به هم چسبانده و آن ها را به هم می مالید. منتظر بود تا هم آغوشی با آن مرد را تجربه کند. فقط اگر دستانش را ...

مرد زمزمه کرد " خدای بزرگ "

بٹ به او لبخند زد . خوشحال از اینکه صورت آن مرد پر از عطش شده بود .

"- منو لمس کن "

آن غریبه شروع به سر تکان دادن کرد . انگار میخواست ذهنش را باز کند. بٹ دهانش را باز کرد و با نا امیدی نالید .

دوباره بدنش را به او چسباند و گفت: " بلوزم رو بده بالا " . بدنش چیزی را می خواست که فقط آن مرد می توانست به او بدهد " این کارو بکن "

مرد سیگار را از بین لب هایش برداشت. ابروهایش کاملا به هم نزدیک شده بود و گوشه ای از ذهن بٹ در این فکر بود که باید از او بترسد. ولی او زانوهایش را بالا برد و باسنش را از روی تشک به سمت بالا گرفت. در ذهنش تصور کرد که آن مرد ران پاهایش را می بوسد و با دهانش او را لمس می کند. ناله ای دیگر از بین لب هایش خارج شد .

رث متحیر مانده بود. و او خون آشامی نبود که حرفی برای گفتن نداشته باشد. خدای بزرگ. این انسان دورگه سکسی ترین کسی بود که تا به حال دیده. احتمالا به خاطر سیگار قرمز بود. باید دلایش این باشد. و احتمالا آن مواد بر روی رث تاثیر گذاشته بود. برای اینکه او کاملا آماده سکس با آن دختر بود .

به سیگارش نگاه کرد. با خود فکر کرد که این لااقل استدلال خوبی است. متاسفانه آن مواد آرامش بخش بود، نه تقویت کننده قوای جنسی .

بث دوباره نالید، بدنش در حال حرکت بود و پاهایش را کاملا باز کرده بود. بوی تحریک شدنش بیش از حد ممکن رث را تحریک می کرد. خدای بزرگ ، اگر سرپا بود، تا به الان بر روی زانوهایش افتاده بود .

دوباره بث با ناله گفت " منو لمس کن "

خون رث با شدت در حال پمپاژ شدن بود. گفت " من برای این نیومدم اینجا "

"- در هر حال منو لمس کن "

می دانست که باید جواب منفی بدهد. برای آن دختر عادلانه نبود. آنها باید با هم حرف می زدند. شاید باید از آنجا میرفت و بعد از مدتی و در نزدیکی صبح به آنجا باز می گشت .

بث بدنش را بالا برد و تلاش کرد تا دستانش را آزاد کند . وقتی سینه هایش بر روی پیراهنش کشیده شد، رث چشم هایش را بست. وقت رفتن بود . واقعا وقت ...

فقط او نمی توانست بدون آنکه طعم او را بچشد از آن جا برود. بله میدانست که اگر به آن دختر دست بزند، یک حرامزاده خودخواه خواهد بود . فحشی زیر لب داد و چشم هایش را باز کرد .

رث واقعا سرد بود. سرمایی تا استخوانش. و آن دختر داغ بود. آنقدر داغ که میتوانست یخ وجود او را آب کند. حداقل برای مدتی کوتاه. و خیلی وقت بود که رث چنین حسی را تجربه نکرده بود .

با ذهنش چراغ های خانه را خاموش کرد و در پشتی را بست و بعد گریه را به درون حمام فرستاد. و تمامی قفل های خانه را چک کرد .

به آرامی سیگار را در لبه ی میز کنارشان قرار داد و دستان بث را آزاد کرد. بلافاصله با دستانش ژاکت او را گرفت و سعی داشت آن را از تنش در بیاورد. خودش آن را در آورد و در حالی که با صدای بلندی بر روی زمین پرت میشد، بث با خوشحالی خندید. بعد جای اسلحه اش را در آورد ولی آن را نزدیک تشک گذاشت .

رث بر روی او خم شد و هنگامی که لب هایش را بر روی لب های او گذاشت ، نفسش شیرین بود و بوی نعنا میداد. بلافاصله متوجه در هم رفتن قیافه بث شد و خود را عقب کشید. اخم کرد و گوشه ی لب بث را لمس کرد .

بث گفت " فراموشش کن " و دوباره سعی کرد او را به سمت خود بکشد .

امکان نداشت. فقط خدا به آن انسانی که به او آسیب رسانده بود کمک کند. رث او را تکه پاره می کرد و همان جور رهایش می کرد تا جان بدهد .

بوسه ای آرام به لب های در حال ترمیمش زد و بعد زبانش را بر روی گردنش کشید . این بار، وقتی سینه هایش را بالا داد، دستش را به درون پیراهن نازکش فرو برد و پوست نرم و گرم او را لمس کرد .

شکمش تخت بود و او با دستانش آن را لمس کرد و با ولع برا شناختن بقیه ی بدن او، پیراهن بث را از تنش درآورد و آن را به کناری انداخت و دستش را به روی سوتین گرم رنگ او کشید و بعد برجستگی گرم رنگ را در دستش گرفت. سینه هایش کاملا در دستش جا میشد .

رث کنترل خود را از دست داد. دندان های نیشش را با صدای هیسی در جلوی سوتین او فرو برد و آن را پاره کرد و دهانش را بر روی سینه هایش گذاشت. بدنش را حرکت داد و کاملاً بر روی بدن بٹ و در لای پاهایش قرار گرفت. و بٹ با آهی وزن بدن رث را در خود جذب کرد.

بٹ دستش را به میانشان برد و جلوی پیراهنش را گرفت ولی رث تحمل آن را نداشت که بٹ لباسش را درآورد. کمی خود را بالا برد و لباس هایش را از تن خود پاره کرد. وقتی دوباره بر روی بدن بٹ قرار گرفت، سینه های او به بدن لخت رث چسبید.

می خواست دوباره لب های او را ببوسد ولی الان نمی توانست آرام و با ملایمت رفتار کند برای همین با زبانش سینه بٹ را پرستش کرد و بعد به سمت پایین بدن او حرکت کرد. وقتی به بالای شورت بٹ رسید، آنها را از پای بلند و نرم او در آورد.

هنگامی که بوی او را به درون کشید، چیزی درون سرش منفجر شد. همین حالا هم بسیار نزدیک بود و بدنش با نیاز به فرو رفتن در بدن بٹ، به لرزه افتاده بود. دستش را بر روی ران بٹ گذاشت و از خیسی او غرید.

عینکش را در آورد و آن را کنار سیگار گذاشت و بعد کنار باسن و بالای ران های او را بوسید. دست های بٹ به لای موهایش فرو رفته بود و بلافاصله تا بوسه ای بر لای پای بٹ زد، او ارضا شد. تا جایی که رث دیگر نمی توانست نیاز خود را کنترل کند. دوباره کمی خود را عقب کشید و شلوارش را از تنش درآورد و دوباره خود را بر روی بٹ قرار داد.

بٹ پاهایش را به دور کمر او انداخت. با آن چیزی که از کنترلش باقی مانده بود کمی خود را عقب کشید و به چشمان بٹ نگاه کرد.

بٹ گفت " واینستا . میخوام تو رو داخل بدنم حس کنم "

رث صورتش را در گودی گردنش گذاشت و آرام وارد بدنش شد. فریادی از خوشی کشید.

بهشت . حالا می دانست که بهشت چه شکلی است .

## ● فصل نهم

آقای ایکس در اتاق خواب خود لباس هایش را عوض کرد و یک پیراهن و شلوار پوشید .

از جلسه آن روز انجمن راضی بود . تمامی لسرها آنجا حضور داشتند . و بیشتر آنها همین حالا هم نظم خود را یاد گرفته بودند . در انتهای جلسه 28 نفر از آنها را انتخاب کرد تا در محدوده کالدول بمانند .

قبل از آنکه از در خانه اش خارج شود، برای دو سگ پیت بول خود دو تکه بزرگ گوشت انداخت . دوست داشت آنها را گرسنه نگه دارد . برای همین یک روز در میان به آنها غذا می داد . 5 سال بود که آن دو سگ را خریده بود و هر کدام از آنها را در یک سمت خانه زنجیر کرده بود . یکی در جلو و دیگری در عقب خانه .

ولی این کار را فقط برای محافظت از خانه انجام نداده بود، یک بار آنها را در کنار هم زنجیر کرد و بلافاصله نزدیک بود همدیگر را بکشند .

کیفش را برداشت، در خانه را بست و از آنجا خارج شد . از روی قصد ظاهر بیرونی خانه را کثیف و زشت نگاه می داشت . چون می خواست با همسایگی خود هماهنگ باشد و کسی به او شک نکند . آن جا برایش بسیار مناسب بود . خانه او با درختان احاطه شده و این گونه کسی صدای فریاد ها را نمی شنید .

یک مینی ون را از بین ماشین هایی که در گاراژ قایم کرده بود انتخاب کرد و به سمت پایین شهر حرکت کرد . کوچه فاحشه های کالدول، خیلی کم نور و پر ترافیک بود . ماشین ها در گوشه ای نگه می داشتند تا کسانی که آنجا کار می کردند را برانداز کنند .

آقای ایکس کیفش را باز کرد و از درون آن یک سرنگ پر از هروئین و چاقویش را درآورد . هر دو را در ماشین مخفی کرد و پنجره سمت کمک راننده را پایین کشید .

شنید که یکی از فاحشه ها به او گفت " دنبال یه قرار می گردی؟ " و دیگری گفت " می خوای با هم دور بزنی؟ " و در نگاه بعدی کسی که دنبالش بود را پیدا کرد . زنی مو بلوند با پاهایی دراز و بدنی گوشتی .

درست مانند فاحشه هایی که آن زمان که هنوز می توانست از عضو جنسی خود استفاده کند ، انتخاب می کرد . کشتن کسی که نمی توانست آن را داشته باشد ، لذت خودش را داشت .

آن زن به سمت او آمد و گفت " سلام جیگر "

ساعده را بر روی در گذاشت و به سمت جلو خم شد . بوی آدامس دارچینی و عطری شیرین می داد " امشب چطوری؟ "

- " می توهم بهتر باشم . یه لبخندت چقدر قیمت داره ؟ "

درون ماشین و لباس های آقای ایکس را نگاه کرد " 50 تا برای اینکه هر جوری که بخوای ارضات کنم "

- " خیلی زیاده " ولی فقط داشت نقش بازی می کرد . آن زن همانی بود که می خواست .

- " 40 ؟ "

- "بزار سینه هاتو ببینم " پیراهنش را بالا زد .

لبخند زد و قفل در را باز کرد " سمت چیه ؟ "

- " چری پای . ولی تو می تونی هر چی دوست داشتی صدام کنی "

آقای ایکس کنج خیابان را دور زد و به سمت مکانی خلوت در زیر پل رفت . پول را در جلوی پای زن و کف ماشین پرت کرد و هنگامی که او خم شد تا آن را بردارد ، سرنگ را در پشت گردنش فرو برد . چند ثانیه بعد ، همچون عروسک کهنه ، بدنش شل شد .

آقای ایکس لبخند زد و پشت آن زن را به پشتی صندلی چسباند . بعد سرنگ را از پنجره دور انداخت . جایی که چندین سرنگ دیگر نیز آنجا افتاده بود . و بعد از آنجا دور شد .

\*\*\*\*

در کلینیک زیر زمینی اش ، هاورز سرش را از روی میکروسکوپش بالا آورد . صدای زنگ ساعت باعث شد تمرکزش را از دست بدهد . دوباره چشمانش را بر روی لنز میکروسکوپش گذاشت . متعجب بود که آیا چیزی که می بیند حاصل خیال او است یا واقعیت .

اما نه . سلول های خونی واقعا زنده بودند . ناگهان با شدت نفسش را بیرون داد .

نژادش تقریبا در حال آزاد شدن بود. او تقریبا در حال آزاد شدن بود. به عنوان یک پزشک، همیشه دست او در درمان و جراحی روی بیمارانش بسته بود .

قرن ها بود که تلاش می کرد بتواند یک بانک خون احداث کند ولی مشکل آنجا بود که خون خوناشام ها بسیار ناپایدار بوده و ذخیره آن در خارج از بدن تقریبا غیر ممکن بود . سالیان سال ، آزمایشات متفاوتی را انجام داد ولی همه آنها به بن بست می خورد .



و بعد ، یک تراژدی شخصی ، باعث شد راهی بسیار شخصی برای حل مشکلش پیدا کند . دو سال پیش که شلان و فرزندشان را در حین زایمان از دست داد ، مانند یک آدم وسواسی شروع به کار بر روی حل مشکلش کرد .  
و همچنین نیازش برای نوشیدن خون .

معمولا هر 6 ماه یکبار نیاز به خون داشت، زیرا خاندان او قوی بودند. ولی بعد از مرگ اونجلین، شلان او، تا جایی که می توانست صبر می کرد . تا جایی که به دلیل گرسنگی زیاد مجبور به بستری شدن در تخت شد .

وقتی در نهایت درخواست کمک کرد، از خودش متنفر بود که به دلیل اینکه دوست داشت زنده بماند ، مجبور به نوشیدن خون زن دیگر شده است .

و بعد از اینکه از نوشیدن آن خون لذت برد، به خود قول داد که دیگر از هیچ رگی خونی ننوشد . قولی که تا الان به آن عمل کرده بود. ولی نتیجه اش آن بود که بسیار بسیار ضعیف شده بود. آنقدر که تمرکز کردن برایش بسیار سخت بود ولی در در همان حال راهی به ذهنش رسید که آن را مورد آزمایش قرار داد . و بالاخره جواب گرفت .

تنها کاری که باید می کرد ، این بود که خون یک زن خون آشام را با خون یک انسان ترکیب کند . بعد آن را به خود تزریق می کرد. اگر همه چیز درست پیش میرفت ، میتواند شروع به کار بر روی بانک خون خود کند . این گونه بیمارانش نجات پیدا میکردند و بعد او می توانست با خیال راحت بدون تجربه کردن لذت نوشیدن از رگ یک زن دیگر، خود را نیز سیر کند .

بعد از آنکه هاورز کارش تمام شد . از پله ها بالا رفت . متعجب نشد که ماریسا به اتاق غذا خوری نیامده است . به اتاق او رفت. در زد " ماریسا؟ " . کسی جواب او را نداد .

دوباره در زد " ماریسا ، وقت غذاست "

هاورز در را باز کرد و سرش را داخل برد " ماریسا ، عزیزم ؟ "

- " من گرسنه نیستم " وارد اتاق شد . می توانست ببیند که زیر روتختی اش خود را جمع کرده است .

- " ولی تو دیشب هم غذا نخوردی . ناهار هم همینطور "

- " بعدا میام پایین "

چشمانش را بست. نتیجه گرفت که او شب گذشته برای نوشیدن خون رث به پیش او رفته است . هر بار که ماریسا رث را می دید ، تا چند روز بعد گوشه گیری می کرد .

به سلول های خونی درون آزمایشگاهش فکر کرد .

رث شاید پادشاه نژاد آنها بوده و خالص ترین خون را داشته باشد، اما او یک حرامزاده بود. انگار اصلا به ماریسا اهمیتی نمیداد. یا شاید هم نمی دانست که چقدر ظلم او بر روی ماریسا تاثیر می گذارد. نمی دانست کدام یک بدتر است .

هاورز بر روی لبه ی تخت نشست و گفت: " من یه کم تو آزمایشاتم پیشرفت کردم . من آزادت می کنم "

- " از چی؟ "

"- اون ... قاتل "

"- این جوری درموردش صحبت نکن "

هاورز دندان هایش را به هم فشرد " ماریسا "

"- من نمی خوام از دستش آزاد بشم "

"- چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟ اون اصلا بهت احترام نمی زاره . از فکر اینکه اون آدم وحشی تو یه کوچه ای خون تو رو ... "

"- ما به خونه داریوش می ریم . رث یه اتاق اونجا داره "

"- نیاز نیست این کارو با خودت بکنی "

"- منو تنها بزار "

هاورز از اتاق او خارج شد. او ذاتا آرام و شفابخش بود . ولی اگر روزی رث آنقدر زخمی میشد که برای مداوا به هاورز نیاز داشت ، شاید او وسوسه میشد تا بگذارد آن هیولا آنقدر خون از دست بدهد تا بمیرد .

یا شاید خودش او را بر روی میز جراحی می کشت .

## ● فصل دهم

بث به آرامی به هوش آمد. احساس شادابی و رضایت می کرد. یک چیزی بر روی پیشانی اش بود. چشمانش از هم باز شد. انگشتانی دراز بر روی بینی اش در حال حرکت بود. به سمت گونه اش کشیده شد و بعد به سمت چانه او.

نور چراغ آشپزخانه آنقدری بود که فقط می توانست ببیند مردی در کنار او خوابیده. مردی که بر روی صورتش تمرکز کرده بود و با دستش آن را لمس می کرد. چشمانش بسته بود. به حال یک وری خوابیده بود و شانه های پهنش نمی گذاشت که بتواند در شیشه ای را ببیند.

خدای بزرگ. واقعا بزرگ و پر عضله بود. شکمی تکه تکه و پاهایی ضخیم. و اندام تناسلیش هم درست به اندازه خودش بزرگ بود.

وقتی اولین بار لباس هایش را درآورد، از اینکه به جز سرش هیچ مویی در هیچ جای بدنش نداشت، تعجب کرد. متعجب بود که چرا موهای بدنش را زده است. شاید بدنساز بود. ولی باز دلیلی بر این نمیشد که موهای تمام بدنش را زده باشد.

با حالتی گنگ اتفاقی که بینشان افتاده بود را به یاد آورد. هنوز هم نمی توانست به یاد آورد که چطور آن مرد وارد خانه اش شده بود. ولی بقیه چیزها را کاملا واضح به یاد آورد. که کاملا منطقی بود. زیرا آن مرد برای اولین بار باعث شده بود بث ارضا شود.

انگشتانی که بر روی چانه اش بود، به سمت لبش آمد. لب پایینش را با انگشت شصت خود لمس کرد.

آن مرد آرام زمزمه کرد: "تو خیلی زیبایی"

با خود فکر کرد که دلیلش هم واضح است. هر وقت که او را لمس می کرد، بث احساس زیبایی می کرد. لب هایش پایین آمده و بر روی لب های بث قرار گرفت، ولی نه برای اینکه دنبال چیزی باشد. آن بوسه برای درخواست نبود.

بیشتر شبیه یک بوسه برای تشکر بود.

یک جایی در اتاق ، صدای زنگ موبایلی بلند شد . زنگ موبایل بٹ نبود . آن مرد به حدی سریع تکان خورد که بٹ از جای خود پرید . یک لحظه در کنار او خوابیده و در ثانیه بعد ، کنار ژاکتش بود .

موبایلش را جواب داد " بله ؟ "

آن صدایی که چند لحظه پیش بٹ را زیبا خطاب کرده بود ، رفته بود . حالا صدایش خشن بود . بٹ ملحفه را تا روی سینه اش کشید .

"- خونه دی همدیگه رو می بینیم . 10 دقیقه بهم زمان بده "

تماس را قطع کرد ، گوشی را در ژاکتش گذاشت و شلواری که بر روی زمین بود را برداشت و به تن کرد . این کارش باعث شد تازه به واقعیت باز گردد .

خدایا ، او واقعا با یک مرد خوابیده بود؟ و سگسی بسیار بسیار خوب و منفجر کننده داشت؟ آن هم با کسی که اصلا او را نمی شناخت؟

پرسید " سمت چیه ؟ "

"- رٹ " به سمت میز رفت و عینکش را برداشت . وقتی دوباره در کنار بٹ نشست ، ادامه داد : " من باید برم . ممکنه نتونم امشب برگردم . ولی سعی خودمو می کنم "

نمی خواست که او برود . حس بودن آن مرد بر روی تشکش را دوست داشت . دستش را به سمت او برد ، ولی بعد دستانش را کنار کشید . دلش نمی خواست رٹ احساس کند او از آن دسته انسان های چسبنده و محتاج است .

ولی رٹ گفت " نه ، لمسم کن " بدنش را به سمت بٹ خم کرد و به او اجازه ی دسترسی به بدنش را داد .

بٹ کف دستش را بر روی سینه رٹ گذاشت . بدنش گرم بود و تپش قلبش را در زیر دستش حس میکرد . متوجه شد که یک زخم حلقه ای شکل بر روی سینه پیش دارد .

- " من باید یه چیزی رو بدونم رٹ " از به زبان آوردن اسمش حس خوبی به او دست داد " تو اینجا چکار میکنی؟ "

لبخند زد . انگار از شک او خوشش آمده باشد " من اینجا تا از تو مراقبت کنم الیزابت " خوب ، واقعا هم این کار را کرده بود .

"- بٹ . همه بٹ صدام میکنن "

سرش را خم کرد: " بٹ "

بلند شد و پیراهنش را برداشت . دستش را بر جلوی پیراهنش کشید ، انگار می خواست دکمه ها را حس کند . از آنجایی که آن را پاره کرده بود ، احتمالا دکمه های زیادی را پیدا نمی کرد . احتمالا خودش هم همین فکر را کرده بود ، چون پرسید " این دور و بر سطل اشغال نداری ؟ "

"- اونجا . اون گوشه هست "

بث بلند شد و ملحفه را دورش نگه داشت . بلوز رث را گرفت و آن را درون سطل آشغال انداخت . وقتی دوباره به رث نگاه کرد ، او بر روی بدن لختش یک جای اسلحه قرار داده بود . دو خنجر در وسط سینه اش بود که دسته هایشان رو به پایین بود .

عجیب بود که نگاه کردن به آن خنجر ها به او آرامش میداد . این فکر که دلیلی منطقی برای حضور رث وجود داشته باشد ، تسکین دهنده بود .

"- باچ بود ؟"

"- باچ ؟"

"- اون کسی که تو رو مامور محافظت کرده "

ژاکتس را به تن کرد . رث پرسید " اون مردی که دیشب بهت حمله کرد ، یه غریبه بود ؟ "

"- آره " بث دستانش را به دور خود حلقه کرد .

"- پلیس باهات خوب بود ؟ "

"- اونا همیشه با من خوبن "

"- اسم اونو بهت گفتن ؟ "

سر تکان داد " آره . منم باورم نمیشد . وقتی باچ بهم گفت فکر کردم داره شوخی میکنه . بیشتر به نظر میومد بیلی رایدل یه شخصیت کارتونی باشه تا یه تجاوزگر . ولی واضح بود که یه کم تمرین ... "

ایستاد . صورت رث پر از خشم شده بود . بث کمی به عقب رفت . ولی بلافاصله حالت چهره اش عوض شد . انگار چون میدانست بث را ترسانده ، احساساتش را دفن کرده است . رث به سمت دستشویی رفت و در را باز کرد . بو به میان بازوانش پرید و شروع به خرخر کرد .

"- من شماره موبایلم رو بهت میدم بث . هر وقت احساس کردی چیزی برات تهدید آورده ، با من تماس بگیر " گریه را بر روی زمین گذاشت و شماره اش را به بث گفت . او را مجبور کرد آنقدر آن شماره را تکرار کند تا مطمئن شود آن را حفظ کرده .

"- اگه امشب ندیدمت ، میخوام فردا صبح به خیابان 816 والاس بیای . من همه چیز رو بهت توضیح میدم "

و بعد فقط به بث نگاه کرد و گفت : " حالا بیا اینجا "

قبل از اینکه مغزش به کار بیوفتد ، بدنش از حرف او پیروی کرد .

\*\*\*\*

ناسلامتی بث شب قبلش نزدیک بود مورد تجاوز قرار بگیرد . اگر رث یک جنتمن بود ، او را تنها می گذاشت . بله ، و آخرین بار کی او به اصل و نسبش اهمیت داده بود ؟

ریج روبه رویش ظاهر شد . یک کت بلند مشکی بر روی لباس های چرمش پوشیده بود و تضادی که با موهای روشنش داشت ، بدون شک خیره کننده بود .

کاملاً شناخته شده بود که ریج بیرحمانه از قیافه اش برای بدست آوردن جنس مخالف استفاده می کند و بعد از یک شب ، آنها را کنار می گذاشت . و بعد از یک جنگ ، بهترین راه برای پایین آوردن آدرنالین بدنش این بود که با یک یا دو زن بخوابد .

اگر سکس یک غذا بود ، ریج به طرز وحشتناکی چاق می بود .

ولی او فقط یک صورت زیبا نداشت . او بهترین جنگجوی انجمن بود . قوی ترین ، سریع ترین و مطمئن ترین . از آنجایی که با قدرت فیزیکی بسیار زیادی به دنیا آمده بود ، ترجیح می داد دست خالی با لسه‌ها بجنگد .

از بین تمام برادران ، هالیوود کسی بود که بیشتر مردان نژاد آنها درباره اش حرف می زدند و او را می پرستیدند . و دلیلش آن بود که طرفدارانش فقط روی خوش او را دیده بودند .

ریج نفرین شده بود. به معنی واقعی کلمه. درست قبل از مرحله انتقالش به بد دروسری گرفتار شده بود. و اسکرایب ویرجن، آن نیروی مرموز طبیعی که نظاره گر تمامی نژادها بود ، او را به شدت تنبیه کرده بود. واقعا باید برای او احساس تاسف کرد .

ریج پرسید " امشب چکاره ایم ؟ "

رث یک لحظه چشمانش را بست . هنوز هم رابطه ای که با بث داشت ، در ذهنش بود . هنگامی که چشیدن طعم او را به یاد آورد ، دستانش را مشت کرد .

با خود فکر کرد که گرسنه است ولی گفت " من آماده ام که بریم "

ریج گفت " یه لحظه ایستا. این چیه ؟ "

"- چی چیه ؟ "

"- اون قیافه ای که روی صورتته. و خدای من ، پیراهنت کجاست ؟ "

"- خفه شو "

"- چی ... لعنت " ریج خندید " امشب یه قری به کمرت دادی. مگه نه؟ "

بث برای قر دادن به کمرش نبود . نه فقط به این دلیل که او دختر داریوش بود .

"- ببند ریج . الان تو مودش نیستم "

"- هی، من آخرین نفریم که باید بهش خرده بگیری. ولی باید بپرسم، کار دختره خوب بود؟ برای اینکه زیادم آروم به نظر نمیای برادر من. شاید من باید یه چند تا درس بهش بدم و بعد تو دوباره سعی کنی... "

رث محکم ریج را به دیوار کوبید " خفه میشی یا خودم خفه ات میکنم . خودت انتخاب کن هالیوود "

می دانست که برادرش فقط با او شوخی کرده ولی اصلا نمی توانست حتی نزدیک بودن بث به زندگی جنسی ریچ را تحمل کند. شاید هم رث کمی احساس مالکیت میکرد .

با غرش گفت " انتخابمون رو کردیم ؟ "

- " می فهممت " ریچ لبخندی زد " ولی خوب یه کمی راحت باش . تو معمولا وقتتو با زنا تلف نمیکنی . من فقط خوشحالم که یه کم حرکت از خودت نشون دادی . همین "

رث او را ول کرد .

- " البته که باید بگم ، او دختره نباید همچین زیادی... "

چاقویش را از جایش درآورده و آن را در کنار سر ریچ، در دیوار فرو برد " سر این موضوع با من شوخی نمی کنی ، فهمیدی ؟ "

برادرش آرام سرتکان داد " آه، آره. فکر کنم دیگه مشکلی نداریم "

\*\*\*\*

صدای تورمنت تنششان را بهم زد " واو ، ریچ . دوباره خرابکاری کردی ؟ "

رث برای لحظه ای دیگر بی حرکت ماند تا مطمئن شود ریچ درسش را یاد گرفته است . بعد چاقو را از دیوار درآورده و به عقب رفت . در اتاق چرخید تا وقتی برادران دیگر هم به آنها پیوستند .

هنگامی که ویشس وارد شد ، رث او را به کناری کشید " می خوام یه لطفی به من بکنی "

- " هر چی که بخواین "

- " انسان مذکر . بیلی ریدل . می خوام جادوی کامپیوترت رو به کار بندازی . باید بدونم کجا زندگی می کنه "

وی دستی بر روی ریشش کشید " تو شهره ؟ "

- " فکر کنم "

- " انجام شده بدونش سرورم "

وقتی همگی، حتی زسادیست که با سر وقت آمدنش بر سر آنها منت نهاده بود، در آنجا جمع شدند، رث شروع کرد .

- " از اون موبایلی که بهت دادم چی دستگیرت شد وی؟ "

ویشس کلاهش را از سرش برداشت و دستش را در موهایش فرو برد. در حالی که دوباره کلاه را بر سرش می گذاشت جواب داد " پسرمون دوست داشته که با آدم بزرگا بگرده. اونایی که دوست دارن ارتشی باشن، طرفدارای

جکی چان . از این آدمآ . شماره های باشگاه بدنسازی ، پینت بال و دو تا جای تمرین هنرهای رزمی رو تو تلفنش پیدا کردیم . اوه ، و از ماشینام خوشش میومد . یه شماره مکانیکم اونجا بود "

- " شماره شخصی چطور ؟ "

"- یه چند تا. یکی مال خط تلفنیه که دو روز پیش قطع شده. یکی هم مال موبایله. غیر قابل ردیابیه. محلی نیست. چندین بار با هر دو شماره تماس گرفتم ولی به جایی نرسیدم"

"- سابقه اش رو چک کردی؟"

"- آره. یه دیوونه ای که عشق خشونته. کاملاً به پروفایل لسه‌ها می‌خوره"

رث به دوقلوها نگاه کرد و گفت "خونه اش چی؟"

فیری نگاهی به برادرش کرد و بعد خودش گفت: "یه آپارتمان سه خوابه نزدیک رودخونه. تنها زندگی می‌کرده. زیاد وسیله ای نداشت. یه چند تا تفنگ زیر تخت بود. جای اسلحه. گلوله. کالکشن فیلم های پورن که مطمئناً دیگه به دردش نمی‌خورد"

رث رو به همه آنها کرد و گفت "تقسیم می‌شیم. من می‌خوام وارد اون ساختمان بشم. باید مرکز فعالیت هاشون رو پیدا کنیم"

او برادرها را با هم گروه کرد و ویشس را با خودش.

او به برادرها گفت که به بدنسازی و مرکز پینت بال بروند. و تورمنت و ریج را نیز به محل تمرین های رزمی فرستاد.

خودش و ویشس نیز به مغازه مکانیکی سر می‌زدند. امیدوار بود شانس بیاورند. چون اگر کسی می‌خواست بمبی را در زیر ماشین نصب کند، یه مکانیک به کارش نمی‌آمد؟

قبل از اینکه بروند، هالیوود به سمتش آمد. کاملاً جدی به نظر می‌آمد "رث، مرد، خودت می‌دونی که من می‌تونم احمق بازی در بیارم، ولی قصد رنجوندت رو نداشتم. دوباره تکرار نمی‌شه"

رث لبخند زد. ریج اصلاً نمی‌توانست خودش را کنترل کند. و این دلیل اعتیادش به سکس و باز شدن بی‌موقع دهانش بود. و مشکل اینجا بود که فقط خودش تنها نبود. زمانی که هیولای درونش بیرون می‌آمد، آن موقع اوضاع بدتر هم می‌شد.

ریج ادامه داد "جدی میگم مرد"

رث بر پشت برادرش زد "بخشیدم. فراموش کردم"

"- هر وقت خواستی می‌تونم یه حال اساسی ازم بگیرم"

"- باور کن این کارو می‌کنم"

\*\*\*\*

آقای ایکس مینی ون را در پشت سطل آشغال پارک کرد. چری پای را بر روی دوشش انداخت و کمی از ماشینش دور شد. چری بر روی شانه اش ناله کرد. آقای ایکس او را بر روی زمین گذاشت و در حالی که گلویش را می‌برید، هیچ صدایی از آن زن بلند نشد.



خارج شدن خون از روی گردنش را نگاه کرد . بینی اش می توانست بیماری های آن زن را شناسایی کند و نمی دانست که آیا او می دانسته که هیپاتیت سی پیشرفته داشته یا نه . با خود فکر کرد که به آن زن لطف کرده است. نه اینکه اگر هم سالم بود ، کشتنش حس به بدی به او می داد . تفنگ دارتی را درآورد و منتظر شد .

خون تازه، خون آشام های غیر نظامی را بیرون می کشید و مطمئنا چند دقیقه بعد، یکی از آنها سرو کله اش پیدا شد . بر روی چری افتاد و آنقدر مشغول نوشیدن خون او بود که متوجه برخورد اولین دارت تفنگ به بدنش نشد .

اولین غریزه اش حفاظت از غذایش بود و بدن چری را به پشت یک سطل زباله که در کنارش بود کشید . وقتی دومین دارت به او اصابت کرد ، برگشت و از جایش بلند شد .

پرتاب دو دارت دیگر باعث شد کمی گیج شود و آقای ایکس او را غافلگیر کرده و یک ضربه به سرش زد . مرد نالید و بر روی آسفالت کثیف افتاد. توجه دو نفر دیگر به سمتشان جلب شد . خوشبختانه آنها هم لاسر بودند نه پلیس های انسانی .

آقای ایکس زیر لب فحشی داد. نمی خواست کاری که مشغول انجامش بود را به جلوی چشم بیاورد . نمی دانست که کدام یک از لاسر ها ممکن است از پشت به او خنجر زده و به نزد او مگا بروند .

آقای ایکس دارت ها را از بدن خون آشام درآورد . ترجیح می داد او را بکشد ، ولی وقت کافی نداشت . آن مرد را بر روی زمین ول کرد و خودش از آن کوچه فرار کرد و تا وقتی از آن محل دور نشده بود ، چراغ های مینی ون را روشن نکرد .

## ● فصل یازدهم

ساعت بٹ به صدا درآمد و آن را خاموش کرد. یک ساعتی بود که بیدار بود .

با طلوع خورشید ، راز و رمز پرهیجان دیشب از بین رفت و او باید با کاری که انجام شده بود ، مواجه میشد . رابطه جنسی بدون محافظ و پیشگیری ، با یک مرد کاملا غریبه .

چه فکری کرده بود؟ هرگز این کار را انجام نداده بود. خدا را شکر به دلیل قاعدگی های نامنظمش دائما از قرص ضد بارداری استفاده می کرد، ولی فکر بیماری های دیگر ، باعث شد شکمش پیچ بخورد .

وقتی بار دیگر او را دید ، باید از او می پرسید که بیماری خاصی نداشته باشد و امیدوار بود جوابش همانی باشد که دلش می خواهد و همینطور صادقانه ، شاید اگر بیشتر قرار می گذاشت ، لااقل یک محافظ دم دستش نگه می داشت . ولی آخرین بار کی بوده که با یک مرد خوابیده باشد ؟

نبودن رابطه جنسی در زندگیش ، بیشتر به دلیل علاقه نداشتن به این چیزها بود .

مردها در لیست اولویت بندی هایش ، در بالای لیستش نبودند . بیشتر در آن پایین ها در نزدیکی مسواک زدن دندان ها و تعمیر ماشینش بودند . و او دیگر ماشینی نداشت .

اغلب با خود فکر می کرد که شاید او مشکلی دارد ، مخصوصا زمان هایی که زوج هایی که در خیابان دستان همدیگر را گرفته بودند را نگاه می کرد. بیشتر مردم هم سن او ، بیش از اندازه قرار می گذاشتند . ولی او نه . او شوق زیادی برای بودن با یک مرد نداشت و حتی امکان همجنس باز بودن خود را نیز در نظر گرفته بود . مشکل آنجا بود که به زن ها جذب نمی شد . پس در نتیجه شب گذشته یک جور مکاشفه محسوب می شد .

کش و قوس آمد . چشمانش را بست . هنوز هم وجود رث را در داخل بدنش حس می کرد . بدنش ناخودآگاه به سمت بالا کشیده شد و آنقدر تخیلش قوی بود که ضربان را در میان پاهایش احساس کرد . لب هایش را گاز گرفت .

با یک ناله از جای خود بلند شد و به سمت حمام رفت . هنگامی که پیراهن پاره رث را در سطل آشغال دید ، آن را بلند کرد و جلوی بینی خود نگاه داشت. پارچه مشکی بوی او را می داد . ضربانش بیشتر شد .

رث از کجا باچ را می شناخت؟ او هم جزء نیروهای پلیس بود؟ قبلا هرگز او را ندیده بود ولی تعدادی از نیروها بودند که او آنها را نمی شناخت .

نیابت. یک لحظه فکر کرد که شاید او یک نایب پلیس است. شاید هم رهبر تیم تک تیراندازها، برای اینکه او از آن دسته مردانی به نظر می آمد که دنبال دردرس بودند و هنگامی که آن را پیدا می کردند، حساب آن را می رسیدند .

احساس می کرد 16 ساله است . پیراهن را در زیر بالشتش قایم کرد . بعد سوتینش را که رث آن را درآورده بود ، بر روی زمین بود . خدای بزرگ . یک چیز تیزی آن را از وسط پاره کرده بود . عجیب بود .

بعد از یک حمام سریع ، و یک صبحانه سریع تر ، به سمت دفترش به راه افتاد .

نیم ساعت بود که به صفحه مانیتور درون اتاقکش خیره شده بود که ناگهان تلفش به صدا درآمد . خوزه بود .

خوزه با خمیازه گفت " به شب پر کار دیگه دیگه داشتیم "

" بمب ؟ "

" نه . جنازه . یه فاحشه رو بین خیابان سوم و ترید پیدا کردیم که گلوش رو بریده بودن . اگه بیای پاسگاه می تونی عکسش رو ببینی و گزارش رو بخونی . البته بدون اینکه کسی بفهمه "

دو دقیقه بعد از اینکه تماس رو قطع کرد در خیابان بود . با خود فکر کرد که ابتدا به پاسگاه رفته و بعد از آنجا به آدرسی که رث داده بود می رود . نمی توانست تظاهر کند که دلش برای دیدار دوباره بازدید کننده دیشبش تنگ نشده است .

در حالی که در مسیر پاسگاه قدم می زد ، نور آفتاب بی رحمانه بر او می تابید . دست در کیفش کرد تا عینک آفتابی خود را درآورد . ولی با وجود آن ، باز چشمانش می سوخت . دستش را نیز حائل چشمانش کرد . وقتی به پاسگاه رسید ، با آسودگی به درون محیط خنک آنجا پا گذاشت . خوزه در دفترش نبود ، ولی باچ را دید که از دفتر خود بیرون می آمد .

باچ لبخند خشکی به او زد و گوشه ی چشمانش چروک خورد " باید دست از اینجوری ملاقات هم برداریم "

" شنیدم یه کیس جدید دارین "

" مطمئنم شنیدی "

" نظری میدین کار آگاه ؟ "

" ما امروز صبح گزارشمون رو رد کردیم "

" که بدون شک چیزی نیگه . یالا ، همیشه یه کمی از اون گزارش رو به من بگی ؟ "

" قانونا همیشه "

" غیرش چی ؟ "

یک تکه آدامس از جیبش درآورد و کاغذ آن را باز کرد ، آن را در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد . یادش می آمد که باچ زمانی سیگار می کشید ، ولی اخیرا او را در حال روشن کردن سیگار ندیده بود . احتمالا این دلیل آدامس جویدن دائمیش بود .

بث گفت " کسی نمی فهمه اونیل . قول میدم "

باچ به نشانه مثبت سر تکان داد " پس نیاز به در بسته داریم "

اتاق باج به اندازه اتاقک بث بود ولی حداقل در و پنجره داشت . البته مبلمان اداری اش به خوبی بث نبود .

باج یک فایل به سمتش انداخت و نشست " پشت یه سری سطل آشغال پیداش کردن . بیشتر خونش درون لوله کشی فاضلاب ریخته شده ، ولی پزشکی قانونی فکر می کنه که تو بدنش هروئین وجود داره . اون روز عصر رابطه جنسی داشته ، که خبر جدیدی نیست "

بث نگاهی به عکس چندش آور انداخت و بر روی صندلی ولو شد " اوه ، خدای من ، این ماریه "

- " 21 ساله " زیر لب فحشی داد " عجب تلف شدنی "

- " من می شناسمش "

- " از پاسگاه؟ "

- " نه . وقتی بزرگ می شدیم ، ما یه مدتی رو با هم تو یه یتیم خونه بودیم . بعدش ، بعضی مواقع اونو می دیدم . معمولاً اینجا "

ماری مولکاهی یک زمانی دختر زیبایی بود . بث فقط یک سال با او زندگی کرده بود و بعدش او به خانه مادر واقعیش فرستاده شده بود .

دو سال بعد ، بعد از اینکه به مدت یک هفته در سن 7 سالگی او را تنها رها کرده بودند ، دوباره به سرپرستی دولت درآمده بود . او گفته بود که بعد از تمام شدن غذا ، فقط با خوردن آرد خالی زنده مانده بود .

باج گفت " شنیده بودم که توام تو سرپرستی دولت بودی " نگاهی متفکرانه به بث انداخت " میشه دلایلش رو بپرسم؟ "

- " فکر می کنی چرا؟ والدین نداشتم " فایل را بست و آن را روی میز گذاشت " اسلحه ای پیدا کردین؟ "

باج چشمانش را تنگ کرد ولی نه با بی مهری . به نظر می آمد درگیر این است که تغییر بحث را قبول کند یا نه .

بث دوباره پرسید " اسلحه؟ "

- " یک ستاره پرتابی دیگه . روی اینم خون بود ولی نه خون ماری . همچنین تو دو تا جای متفاوت باقی مانده پودر پیدا کردیم . ولی تصورش سخته که قاتل بخواد توجه رو به سمت جنازه جلب کنه "

- " فکر می کنی اتفاقی که برای ماری افتاده ، با بمب گذاری ماشین ارتباط داره؟ "

شانه بالا انداخت " شاید . ولی اگه یه نفر می خواست حال بیگ ددی رو بگیره ، می تونست آدم مهم تری رو بکشه . و یا می رفتن سراغ خودش "

بث چشمانش را بست . می توانست ماری را در سن 5 سالگی ببیند که یک باربی بی سر و ژنده پوش را در زیر بازویش جای داده است .

باج گفت " ولی شاید همه چیز تازه شروع شده باشه "

صدای جابه جا شدن صندلی او را شنید و هنگامی که باج به سمتش آمد ، چشمانش را باز کرد .

باچ گفت " برای امشب شام برنامه ای داری ؟ "

" شام ؟ "

" آره . من و تو "

سرسخت از او می خواست که با هم بیرون بروند؟ دوباره؟

بث ایستاد . می خواست هم سطح و قد او باشد " آه ، آره... نه . منظورم اینه که ممنون ولی نه "

حتی اگر با هم رابطه کاری هم نداشتند ، او افکار دیگری در ذهن داشت. می خواست وقتش خالی باشد تا اگر مرد چرم پوش خواست آن شب و آن روز صبح را با او باشد ، کاری نداشته باشد .

لعنت . یک همخوابی خوب و او فکر می کرد که آنها با هم رابطه دارند؟ باید کمی جدی تر میشد .

باچ با بدگمانی لبخند زد " یه روزی می فهمم که چرا از من خوشت نمیاد "

" من ازت خوشم میاد . نمی زاری کسی بهت زور گویی کنه و حتی با این وجود که از متد کاریت خوشم نمیاد ، ولی نمی توئم تظاهر کنم از کاری که با دماغ بیلی رایدل کردی خوشم نیومده "

صورت باچ از هم باز شد . به چشمان بث نگاه کرد . بث فکر کرد که احتمالاً دیوانه است که جذب باچ نشده است .

بث گفت " و ممنون که دیشب دوستت رو فرستادی پیشم " کیفش را بر روی دوشش انداخت " البته باید تصدیق کنم که اولش بدجور منو ترسوند "

درست قبل از آنکه آن مرد به او نشان دهد که بهترین و بالاترین استفاده از بدن انسان برای چه است .

باچ اخم کرد " دوست ؟ "

" می دونی . اونی که یه جورایی شبیه کابوس دوران قدیمیه . بهم بگو ، اون یه نایب پلیسه . مگه نه "

" درباره چی داری حرف می زنی؟ من هیچ کسی رو به خونه تو نفرستادم "

تمام خونی که در مغز بث بود ، خشک شد و رنگ از صورتش پرید .

و شک و سوءظنی که در صورت باچ می دید، او را از یادآوری شب گذشته باز می داشت. به سمت در رفت " اشتباه من بود "

باچ بازویش را گرفت " دیشب کی خونت بوده؟ "

بث آرزو می کرد که جوابش را می دانست " هیچ کس . همون طور که گفتم اشتباه کردم . بعدا میبینمت "

سریع از لابی گذشت . قلبش به شدت می کوبید . وقتی سریرا از آنجا خارج شد ، نور خورشید باعث شد قیافه اش در هم رود. یک چیز مشخص بود. با وجود آنکه خیابان 816 والاس یکی از بهترین نقاط شهر بوده و الان هوا بسیار روشن بود ، امکان نداشت امروز صبح به ملاقات آن مرد برود .

ساعت 4 بعد از ظهر ، رث دیگر در حال انفجار بود .

شب گذشته نتوانسته بود به پیش بٹ بازگردد. او هم آن روز صبح به پیشش نیامده بود. نیامدن او به معنی دو چیز بود . یا اتفاقی برای او افتاده بود و یا او رث را کنار گذاشته بود .

ساعت بریلش را با انگشتانش لمس کرد . هنوز هم ساعت ها تا غروب آفتاب باقی مانده بود . لعنت بر روزهای تابستان. طولانی. زیادی طولانی بودند. به سمت دستشویی رفته و بر روی صوتش آب پاشید و آرنجش را بر روی سنگ پیشخوان گذاشت. در نور شمعی که در کنار سینک بود ، صورت خود را نگاه کرد ، و چیزی جز موهای سیاه ، ابروها و تصویری ناواضح از صورتش را ندید .

خسته بود . کل روز را خوابیده بود ، و شب گذشته هم بسیار خسته کننده بود . به جز قسمتی از شب که با بٹ گذرانده بود. فحشی داد و صورتش را پاک کرد .

خدایا، مشکل رث چه بود؟ اینکه شب گذشته در بدن آن زن فرو رفته بود، باید برایش از تمام اتفاقات بدتر باشد. بعد از آن بدنش در تحریک دائمی بود .

لعنت . شب گذشته یک فاجعه بود .

بعد از ترک برادرانشان ، او و ویشس به مغازه مکانیکی سر زده بودند . آنجا بسته بود . بعد از بررسی بیرون آنجا ، در را باز کرده و داخل شدند . به این نتیجه رسیدند که آن جا مرکز لسه‌ها نمی باشد . زیرا ساختمانی بسیار کوچک و یک طبقه بود و هیچ زیرزمین مخفی ای در آنجا وجود نداشت .

او و ویشس در حال برگشتن به عمارت داریوش بودند که تصمیم گرفتن سری به اسکریمز بزنند. آنجا بود که به مشکل برخوردند و آنجا بود که اوضاع از بد به فاجعه تبدیل شد .

در یک کوچه، یک خون آشام غیر نظامی بر روی زمین افتاده و بدجور زخمی شده بود. دو لسه نزدیک بود کارش را تمام کنند. کشتن آن دو لسه کمی زمان برد چون هر دو از لسه‌های باتجربه بودند و هنگامی که جنگشان تمام شد ، آن خون آشام مرده بود .

مرد جوان شدیداً زخمی شده و در دور لب هایش خون تازه ی انسانی وجود داشت ولی آنها وقت نداشتند تا دور و بر را نگاه کرده و زنی که آن مرد خونش را نوشیده بود را پیدا کنند .

بلافاصله بعد از اینکه کار لسه‌ها را ساختند ، صدای آژیر ماشین های پلیس بلند شد که بدین معنی بود که کسی بعد از شنیدن دعوای آنها با 911 تماس گرفته است. فقط کمی زمان داشتند تا جنازه خون آشام را برداشته و سوار ماشین اسکالادا ویشس شده و از آنجا فرار کنند .

وقتی به عمارت داریوش بازگشتند، وی جیب های آن مرد را گشت. در کیف مرد جوان یک تکه کاغذ پیدا کردند که بر روی آن به زبانی قدیمی، اسم، آدرس و سن خون آشام نوشته شده بود. فقط 6 ماه از مرحله انتقال او می گذشت. بسیار جوان بود.

## ترجمه Aida(aixi)

@Aidaxi

یک ساعت قبل از طلوع آفتاب ، جنازه را به اطراف شهر و در کنار خانه ای زیبا بردند . یک زوج هم نژاد و مسن در خانه را باز کردند. از دیدن دو جنگجو در جلوی در خانه اشان بسیار ترسیده بودند و وقتی تایید کردند که یک پسر دارند ، ویشس به سمت ماشین رفت و جنازه را بلند کرد .

پدر آن مرد سریع به سمت پسرش رفت و او را از ویشس گرفت. رث هم مادرش را که نزدیک بود به زمین بخورد گرفت. این حقیقت که انتقام مرگ او گرفته شده بود، کمی پدرش را آرام کرد. ولی کافی به نظر نمی رسید. نه برای رث. قبل از آنکه بتواند به خود اجازه استراحت دهد ، تمامی لسر ها را از بین میبرد .

رث چشمانش را بست . به صدای آهنگی که گذاشته بود گوش داد . سعی داشت اتفاقات شب گذشته را فراموش کند .

صدای در زدن آمد و او با ذهنش در را باز کرد " چی شده فریتز ؟ "

فریتز با یک سینی نقره ای به داخل آمد " من به خودم اجازه دادم تا براتون غذا درست کنم ارباب "

غذا را بر روی میز کوچکی که در جلوی کاناپه بود قرار داد و در آن را برداشت . مرغ چاشنی دار بود . به غذا که فکر کرد ، متوجه شد گرسنه است .

به آن سمت رفت و چنگال سنگین نقره ای را برداشت " مرد، داریوش از چیزای گرون خوشش می اومد، مگه نه؟ "

"- اوه ، بله ارباب . فقط بهترین ها "

در حالی که مشغول خوردن غذا بود ، پیشخدمت کنارش ایستاد " مرغ رو دوست دارین ارباب ؟ "

رث در حال جویدن جواب داد " کارت خیلی درسته "

"- خوشحالم که تصمیم گرفتین اینجا بمونین "

"- زیاد نمی مونم . ولی نگران نباش . کسی میاد اینجا که می تونی مراقبتش باشی "

رث چنگالش را در چیزی که شبیه پوره سیب زمینی بود فرو برد. برنج بود. فحشی داد و سعی کرد آن را از چنگال جدا کند " و زندگی کردن با اون دختر خیلی راحت تر از زندگی کردن با منه "

"- من از خدمت به شما راضی هستم . و قربان ، دیگه براتون برنج درست نمی کنم . و مطمئنم می شم که گوشت رو از قبل برش بدم . نمی دونستم "

رث با یک دستمال دهانش را پاک کرد " فریتز ، برای خوشنود کردن من وقتتو تلف نکن "

صدای خنده ای آرام آمد " داریوش کاملا درموردتون درست می گفت ارباب "

"- اینکه من یه حرومزاده بدبختم؟ آره، چشماش خوب کار می کرد " رث با چنگالش سعی کرد یک تکه بروکلی را بردارد . لعنت . از غذا خوردن در جلوی کسی متنفر بود " هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر اصرار داشت که من بیام اینجا بمونم . هیچ کسی نمی تونه اینقدر نیازمند کسی باشه "

"- به خاطر خودتون بود "

رث از پشت شیشه ی عینکش چشمانش را تنگ کرد " واقعا "

"نگران تنهایی شما بود . و اینکه پیشخدمت و شلانی واقعی ندارین . عادت داشت بگه که دوری شما برای اینه که می خواین خودتون رو تنبیه کنین "

"خوب ، این طور نیست " صدایش بلند شده بود " و اگه می خوای اینجا بمونی ، این تئوری های روانشناسانه رو برای خودت نگه دار ، باشه ؟ "

فریتز کمی خود را عقب کشید . انگار به او سیلی زده باشند . خم شد و همان گونه به سمت در رفت " عذرخواهی می کنم ارباب . اینکه انقدر باهاتون راحت صحبت کنم ، خیلی ناپسند بود "

در آرام پشت سرش بسته شد. رث به پشتی کاناپه تکیه داد . هنوز هم چنگال داریوش در دستش بود .

آه، لعنت. آن پیشخدمت می توانست یک قدیسه را دیوانه کند و رث تنها نبود. هیچ گاه تنها نبود. همیشه نفرت با او هم خانه بود .



● فصل دوازدهم

بث به پشتی صندلی خود تکیه کرد . نور کامپیوترش می درخشید . واقعا اینترنت به درد بخور بود .

بر اساس سرچی که در اینترنت کرده بود ، خانه ی 816 خیابان والاس متعلق به شخصی به نام فریتز پرلموتر بود . او آن خانه را در سال 1978 به قیمتی بالای تر از 200 هزار دلار خریده بود. هنگامی که اسم او را سرچ کرد ، چند نفر را با این اسم پیدا کرد ولی هیچ کدام از آنها در کالدول زندگی نمی کردند .

بعد از چک کردن دیتابیس دولتی و پیدا نکردن چیزی به درد بخورد، او تونی را مجبور کرد که سیستم های دیگر را هک کند. مشخص شد که فریتز یک فردی بی سابقه و بی حاشیه است. هیچ وقت با پلیس درگیر نشده بود و هیچ وقت ازدواج هم نکرده بود. و او عضوی از گروهی خصوصی در یکی از بانک های محلی بود ، بدین معنی که او پول زیادی داشت . و این تمام چیزی بود که تونی بدست آورده بود .

محاسبه کرد و دید که آقای پرلموتر خوب و شریف باید در سن 70 سالگی خود باشد . چرا باید شخصی مانند او با چپاول گر نیمه شب دم خور باشد؟

شاید آدرس اشتباه بود که تعجب بر انگیز هم نبود. مردی با لباس چرم مشکی و حمل کننده سلاح ، به او آدرسی اشتباه داده باشد؟ امکانش بود .

ولی هنوز هم 816 والاس و فریتز پرلموتر تنها چیزی بود که بث داشت .

درحالیکه مقالات قدیمی کالدول کورتیر جورنال را نگاه می کرد ؛ چند مقاله درباره آن خانه پیدا کرد. آن عمارت به عنوان یکی از عمارت های باستانی ثبت ملی شده بود و یکی از نمونه های شکوهمند سبک فدرال بود و گفته میشد که آقای پرلموتر بلافاصله بعد از خریدن آن خانه تغییراتی در آن اعمال کرده و انجمن های تاریخی بسیار دلشان می خواست تا وارد آن خانه شده و تغییرات را مشاهده کنند .

ولی آقای پرلموتر تمامی درخواست های آنها را رد کرده بود .

در حالی که بث مقالات را می خواند، شکلاتی در دهانش گذاشت. دوباره معده اش ترش کرده بود. همچنین گرسنه هم بود. ترکیبی عالی. شاید داشت اعصاب خود را از دست می داد. در واقع چیز زیادی دستگیرش نشده بود و شماره ای که آن مرد به او داده بود؟ غیر قابل ردیابی .

و با توجه به این اطلاعات ، بیشتر دلش می خواست از آن عمارت 816 دور بماند و حس می کرد که نیاز دارد اعتراف کند .

ساعت را نگاه کرد . نزدیک 7 بود . با توجه به گرسنه بودنش ، تصمیم گرفت بیرون رفته و غذایی بخورد . کمی خم شد و از کنار دیوار اطافکش دید که تونی قبلا رفته است . واقعا دلش نمی خواست تنها باشد .

با یک تصمیم ناگهانی تلفن را برداشت و شماره پاسگاه را گرفت " ریکی؟ بث هستم. کاراگاه اونیل اونجاست؟ اوکی. ممنون. نه. پیغامی ندارم. نه، من ... لطفا پیجش نکن. چیز مهمی نیست "

بهتر. سرسخت، همراهی بدون دردهای خودش نبود.

به ساعتش نگاه کرد. شاید غذایی می گرفت و به سینما میرفت. هرچیزی که بازگشت به خانه اش را به تاخیر می انداخت. به ذهنش رسید که شاید باید آن شب را در یک مثل بگذراند. که مبادا آن مرد دوباره به سراغش بیاید.

تازه کامپیوترش را خاموش کرده بود که تلفنش به صدا درآمد. با زنگ دوم تلفن را برداشت " شنیدم دنبال من بودی " با خود فکر کرد که صدای باج اونیل انگار از ته چاه می آمد. البته از نوع خوب آن.

" اوم ، آره " موهایش را از روی شانه اش کنار زد " هنوزم برای شام وقتت آزاده ؟ "

صدای خنده ی باج همچون غرشی آرام بود " یه ربع دیگه دم نشریه ام "

قبل از آنکه بٹ بتواند به او بگوید که بیرون رفتنش فقط برای غذا خوردن است ، تماس را قطع کرد.

\*\*\*\*

بعد از غروب آفتاب ، رث به آشپزخانه رفت . سینی نقره ای به همراه باقی مانده ی غذایش هم در دستش بود . همه چیز آنجا از بهترین ها بود .

فریتز در کنار سینک بود و چیزی را می سابید . از روی شانه اش به رث نگاه کرد " ارباب ، نیاز نبود شما اون رو بیارین "

" چرا . نیاز بود " رث سینی را بر روی پیشخوان گذاشت و بر روی دستانش خم شد .

فریتز آب را بست " چیزی نیاز دارین ؟ "

خوب، برای شروع، بهتر بود آنقدر بد رفتاری نمی کرد " فریتز، تو شغلت اینجا تضمین شده است. فقط می خواستم اینو بدونی "

" ممنون ارباب " صدای پیشخدمت بسیار آرام بود " نمی دونم اگه کسی نباشه که من ازش مراقبت کنم ، باید چی کار کنم . و من به اینجا به چشم خونه خودم نگاه می کنم "

" هستش. برای هر مدت زمانی که خودت بخوای "

رث برگشت و به سمت در رفت. تقریباً از آنجا خارج شده بود که فریتز گفت " اینجا خونه شما هم هست ارباب "

سر تکان داد " من همین الانشم جایی برای خوابیدن دارم . نیازی به یکی دیگه ندارم "

رث به سمت هال رفت. کمی احساس عصبانیت می کرد. مرد، بهتر بود بٹ زنده و خوب باشد و گرنه خدا به داد کسی برسد که به او آسیب رسانده است.

و اگر او تصمیم گرفته بود که از رث دوری کند؟ مهم نبود .

در آینده ای نزدیک بدنش به چیزی نیاز داشت که فقط رث می توانست آن را برایش تامین کند. پس دیر یا زود ، بٹ به سراغش می آمد . یا می مرد .

به پوست نرم گردن بٹ فکر کرد . حس کشیدن زبانش بر روی رگی که از قلبش منشا گرفته بود. انگار که بٹ در کنار او باشد ، دندان های نیشش به جلو آمدند. انگار می توانست دندانهایش را در او فرو برده و خونش را بنوشد.

رث چشمانش را بست. بدنش به لرزه افتاده بود. شکمش که پر از غذا بود، به هم پیچید. سعی کرد آخرین باری که خون نوشیده بود را به یاد آورد. چند وقتی گذشته بود، ولی مطمئنا نه آنقدر طولانی؟

سعی کرد خودش را آرام کند . انگار می خواست قطاری را با ترمز دستی متوقف کند . ولی در نهایت شهوتش به خون کاهش پیدا کرد . بعد از آرام شدنش ، احساس نا آرامی می کرد و می خواست از خانه خارج شود .

آن زن برایش خطرناک بود. اگر بدون آنکه با او در یک اتاق باشد، می توانست این گونه روی رث اثر بگذارد، ممکن بود حتی پایروکانت(نقطه ضعف) او باشد .

رث دستی به درون موهایش کشید .

واقعا طعنه آمیز بود که او را بیشتر از هر زن دیگری می خواست. شاید هم طعنه آمیز نبود. شاید هم سیستم پایروکانت دقیقا این گونه کار می کرد وگرنه کجای چیزی که می توانستی به راحتی از آن خودداری کنی، جالب بود؟

لعنت بر او . باید بٹ را از لیست مسئولیت هایش خارج می کرد . آن هم هرچه سریع تر . بلافاصله بعد از تمام شدن مرحله انتقالش ، او را به دست یک مرد مناسب می سپرد . یک غیر نظامی .

یک آن جنازه آن مرد جوان غیر نظامی به نظرش آمد. چگونه یک غیر نظامی می توانست از او محافظت کند؟ جواب این یکی را نمی دانست. ولی چه گزینه دیگری داشت؟ رث او را برای خود نگه نمی داشت. شاید او را به دست یکی از برادرانش می سپرد .

حتما. و چه کسی را از بین آنها انتخاب می کرد؟ ریج؟ که فقط او را به تمام زنانی که با آنها می خوابید اضافه می کرد یا بدتر؟ اشتباها او را می خورد؟

وی و تمام مشکلاتش؟

زسادیست ؟

و آیا او می توانست با فکر اینکه یکی از برادرانش با بٹ بخوابند کنار بیاید؟ اصلا امکان نداشت . خدایا ، او بسیار خسته بود .

ویشس در کنارش ظاهر شد . آن شب کلاه بیسبالش را بر سر نداشت .

وی یکی از سیگارهایش را روشن کرد " بیلی رایدل رو پیدا کردم " وقتی دود سیگارش را بیرون داد، بوی تنباکوی ترکی همه جا را فرا گرفت " 48 ساعت پیش به جرم تجاوز گرفته بودندش. با پدرش زندگی می کنه که یه سناتوره "

" سابقه اش "

" خیلی پارتنی داره . بیلی چند باری در زندان زیر سن قانونی بوده . کارهای خشن . کارهای جنسی . فکر کنم کمپین پدرش از اینکه 18 سالش شده کلی خوشحال شدن . حالا هر کاری که بکنه به چشم عموم میاد "

"- آدرش رو درآوردی ؟"

"- آره " لبخند زد " می خوامی یه حالی از این یارو بگیری ؟"

"- درست حدس زدی"

"- پس بیا بریم"

رث سر تکان داد " یه کم دیرتر با تو و بقیه برادرا ملاقات می کنم . اول باید برم جایی "

می توانست بفهمد که نگاه وی تیزتر شده است. در بین برادرانش، ویشس ذهنی تیزهوش تر از بقیه داشت و اتفاقات را قبل از رخ دادن آن می دانست . که باری سنگین بر روی دوشش بود .

وی پک دیگری به سیگارش زد و گفت " دیشب خوابتو دیدم "

رث خشکش زد . یک جورهایی منتظر آن بود " نمی خوام بدونم برادر . واقعا نمی خوام "

سر تکان داد " فقط یه چیزی یادت باشه ، اوکی ؟"

"- بگو"

"- دوتا گارد شکنجه شده ، خیلی راحت با هم دیگه می جنگن"

## ● فصل سیزدهم

هنگامی که باچ در کنار خانه اش ننگه داشت ، بٹ گفت " شام عالی بود "

باچ کاملا با او موافق بود. بٹ باهوش، بامزه بود و البته بسیار زیبا بود و اگر باچ کمی پایش را از گلیمش فراتر می گذاشت، بٹ بلافاصله او را سر جایش می نشاند .

ماشین را خاموش نکرد . به نظرش آمد که این کار به معنی دعوت کردن خودش به داخل خانه بٹ است. البته که همین را می خواست . ولی دلش نمی خواست بٹ را در تنگنا قرار دهد .

به بٹ گفت " به نظر میاد از اینکه از شام لذت بردی تعجب کردی "

"- آره یه ذره "

باچ نگاهش را بر کل بدن بٹ چرخاند . پاهایی که از زیر لبه دامنش پیدا بود تا صورتش. می توانست هیکل زیبایی او را در زیر لباسش تجسم کند .

دلش می خواست همان جا در زیر نور کمرنگ خیابان او را ببوسد. درست مانند نوجوان ها. بعد هم دلش می خواست وارد خانه او شود و تا صبح همان جا بماند .

بٹ گفت " خوب ، ممنون " لبخندی برایش زد و دستش را به سمت در برد .

سریع حرکت کرد تا نه خودش و نه بٹ زمانی برای فکر کردن نداشته باشند . صورتش را در میان دستانش گرفت و لبانش را بر روی لب های بٹ قرار داد .

\*\*\*\*

رٹ به حیاط پشت خانه ی بٹ تله پورت کرد . احساس خاصی داشت . بٹ نزدیکش بود . ولی چراغ های خانه اش خاموش بود . حسش را دنبال کرد و به گوشه ساختمان رفت . یک ماشین سدان آمریکایی معمولی در آنجا پارک بود و بٹ داخل ماشین نشسته بود .

رٹ به سمت پیاده رو رفت و در حالیکه وانمود می کرد انگار دارد از سایه ها عبور می کند ، از کنار ماشین رد شد . و سر جایش خشکش زد .

چشمان بی فایده اش به اندازه ای خوب کار کرد که به او بگوید یک مردی خودش را به بٹ چسبانده . به خاطر خدا . حتی می توانست از پشت درب ها و شیشه های بسته آن ماشین نیز بوی شهوتش را حس کند .

رٹ به سمت جلو خیز برداشت . اولین غریزه اش این بود که در را از جا کنده و هر کسی که دستش بر روی بدن بٹ بود را در جا بکشد . فقط آن مرد را بیرون بکشد و گلویش را پاره کند .

ولی در آخرین لحظه برگشت و به سمت سایه ها رفت . لعنت . انقدر عصبانی بود که واقعا همه چیز را قرمز میدید . این که مرد دیگری آن لب ها را ببوسد ، دستش را بر بدن او بگذارد ...

یک غرش از سینه اش خارج شد .

بٹ مال من است .

فحشی داد . فکر می کرد در چه دنیایی زندگی می کند؟ مسئولیت بٹ فقط به طور موقتی بر گردن او بود . او شلان رٹ نبود . با هر کسی که دلش می خواست می توانست باشد . هر جا . هر زمان .

ولی خدایا . حتی فکر اینکه بٹ از کاری که آن مرد با او انجام می داد لذت ببرد ، اینکه بوسه های آن انسان را ترجیح دهد ، هم برای ترکیدن سر رٹ کافی بود .

و به خود گفت که به دنیای جذاب حسادت خوش آمدی .

مرد ، اصلا نمی توانست صبر کند تا به زندگی گذشته خود بازگردد . بلافاصله بعد از مرحله انتقال بٹ ، او از این شهر لعنتی خارج میشد و تظاهر می کرد که هرگز و هرگز دختر داریوش را ندیده است .

\*\*\*\*

باچ اونیل ، بسیار خوب می دانست که چگونه باید کسی را ببوسد . لب های محکم و در عین حال نرم داشت . زیاد خودش را تحمیل نمی کرد ولی به او می فهماند که می خواهد با او بخوابد و قصدش جدی است و بوی بسیار خوبی هم میداد .

بث دستانش را بالا آورد . شانه هایش پهن و قوی بود . بدنش کاملاً به سمت او خم شده بود . باچ فردی با قدرتی کامل بود و بث آرزو می کرد که در آن لحظه جذب او شود . واقعا دلش می خواست .

فقط اینکه او آن حس ناتوانی و عطش زیاد را با او نداشت . نه مانند آن حسی که شب قبل با آن مرد ...  
واقعا الان وقت فکر کردن به آن مرد نبود .

وقتی باچ کمی خود را عقب کشید ، چشمانش خمار بود " بوسه ام تحریکت نمی کنه ، مگه نه ؟ "  
بث آرام خندید . باچ همیشه رک بود .

" تو بلدی چجوری ببوسی اونیل . رو این شکی نیست . پس مشکل تکنیک نیست "  
باچ بر روی صندلیش صاف شد و سری تکان داد " خیلی ممنون "

ولی به نظر نمی آمد زیاد به او برخورد داشته باشد . و حالا که بهتر می توانست فکر کند، خوشحال بود که اصلاً کششی را احساس نکرده است . اگر بث از او خوشش می آمد، اگر باچ می خواست که با او باشد، قلب بث را می شکست . از آن مطمئن بود .

10 سال بعد، باچ از استرس، زشتی و دردی که در کارش احساس می کرد نابود میشد . هر سال زخم هایش بیشتر و بیشتر میشد .

باچ گفت " حواست باشه راندال . همین که نمی توئم تحریکت کنم هم به اندازه کافی بد هست . ولی اون ترحمی که روی صورتته رو اصلاً نمی توئم تحمل کنم "

لبخند زد " ببخشید "

- " میشه یه سوال ازت بپرسم ؟ "

- " حتماً "

- " مشکل تو با مردا چیه؟ تو، آه، ازشون خوشت میاد؟ منظورم اینه که به ما مردا گرایش داری ؟ "

بث خندید . یاد حوادث شب گذشته افتاد . دیشب به این سوال که به کدام جنسیت گرایش دارد ، به خوبی پاسخ داده شده بود .

- " آره ، از مردا خوشم میاد "

- " یه نفر کاری باهات کرده می دونی ، یعنی بهت آسیب رسونده ؟ "

بث سرتکان داد " من فقط دوست دارم خوددار باشم "

باچ فرمان ماثین را نگاه کرد که دستش بر روی آن قرار داشت " خیلی بد شد . برای اینکه تو واقعا خوبی " گلویش را صاف کرد . خدای بزرگ ، سرسخت خجالت زده شده بود .

بدون فکر بث خم شد و گونه او را بوسید " خودتم خیلی خوبی "

" آره، می دونم " لبخند استهزا آمیزی زد " حالا باسنت رو ببر توی خونت . دیر شده "

در حالی که بٹ از جلوی ماشینش عبور می کرد، او را نگاه کرد. موهایش بر روی شانه هایش در حال حرکت بود. او واقعا زن خوبی بود و دقیقا همان گونه بود که باچ می خواست. آن نگاه غمناکی که در چشمان بٹ دیده بود، به این معنی بود که او آینده نزدیک باچ را پیش بینی کرده است.

پس بهتر که جذابیتی بین آنها وجود نداشت. وگرنه ممکن بود فقط برای اینکه تنهایی به قعر جهنم نرود ، سعی کند تا بٹ را عاشق خود کند .

ماشین را در دنده گذاشت ولی پایش را از روی ترمز برنداشت . بٹ را نگاه کرد که از پله های جلوی ساختمان بالا میرفت . دستش بر روی دستگیره ی در بود و داشت برای او دست تکان می داد که ناگهان باچ سایه ای را در کنار ساختمان دید .

دوباره ماشین را خاموش کرد . یک مرد سیاه پوش در حال حرکت به سمت پشت ساختمان بود . باچ از ماشین پیاده شده و بدون صدا و تند به آن سمت رفت .

## ● فصل چهاردهم

تمام تمرکز رٹ بر روی رسیدن به بٹ بود . برا همین تا وقتی به وسط های حیاط نرسیده بود ، صدای مرد پشت سرش را نشنیده بود .

"- پلیس، بی حرکت " و بعد صدای بسیار آشنای کشیده شدن گلنگدن به سمت او " بزار دستاتو ببینم "  
بوی آن مرد به رث خورد و او لبخند زد . خشونت جای خود را به شهوت داده بود .

"- گفتم ، وایستا و دستتا ببر بالا "

رث ایستاد و دستش را به درون کتتش برد تا یکی از ستاره ها را دریاورد. پلیس یا غیر آن، آن مرد را می کشت. ولی همان لحظه بٹ در شیشه ای خانه اش را باز کرد. بلافاصله بوی او به مشامش رسید و بدون شک رث تحریک شد .

"- دستات "

بٹ پرسید " چه خبر شده؟ "

مرد فریاد زد " برگرد داخل خونه . دستاتو نشون بده احمق . وگرنه یه پنجره تو جمجمه ات می زارم "

در آن زمان پلیس بیشتر از 10 فوت با او فاصله نداشت و در حال نزدیک تر شدن هم بود . رث دست هایش را بالا برد . او آن مرد را در جلوی دیدگان بٹ نمی کشت. در ضمن ، فاصله ی تفنگ با او بسیار کم بود و حتی او هم نمی توانست از چنان ضربه ای جان سالم به در ببرد .

"- اونیل ... "

"- بٹ ، لعنتی از اینجا برو بیرون "

دستی سنگین بر روی شانه رث قرار گرفت. اجازه داد تا آن پلیس او را به دیوار بچسباند .

مرد دستور داد " به من بگو چرا این وقت شب این طرفا پرسه می زنی ؟ "

رث گفت " اومدم قدم بزنم . تو چرا اومدی ؟ "

مرد اول یکی از دستان رث و بعد دیگری را گرفت و آنها را به پشتش کشید. بلافاصله به او دستبند زد. مرد در کار خود حرفه ای بود. رث نگاهی به سمت بٹ انداخت. از آن جایی که ایستاده بود، فقط می توانست دست هایش را که به دور خود حلقه کرده بود را ببیند. ترس دور و برش را فرا گرفته بود. با خود فکر کرد که هیچ چیز خوب پیش نمی رود . بٹ دوباره از او ترسیده بود .

پلیس گفت " به اون نگاه نکن " صورت رث را به سمت دیوار کشید " اسمت چیه ؟ "

بٹ جواب داد " رث. بهم گفت اسمش رثه "

مرد با خشم به او گفت " مشکل شنوایی داری عزیزم؟ از این جا برو "

"- منم می خوام بدونم اون کیه "

"- فردا صبح تلفنی یه گزارش لعنتی تقدیمت می کنم. چطوره؟ "



رث غرید. نمی توانست منکر آن شود که رفتن بٹ به داخل ایده ی خوبی است. ولی از طرز صحبت کردن پلیس با او خوشش نمی آمد. مرد دستش را به درون کت رث فرو برد و شروع به درآوردن سلاح هایش کرد. سه ستاره پرتابی. یک خنجر، یک تفنگ و یک زنجیر .

پلیس زیر لب گفت " خدای بزرگ . مدرک شناسایی همراهت داری ؟ یا توی اون کتت جای خالی برای حمل کیف نداری ، با توجه به اینکه این همه سلاح همراهته "

هنگامی که پلیس دسته ای ضخیم از پول پیدا کرد، زیر لب فحشی دیگر داد " مواد هم پیدا می کنم یا هر چی داشتی فروختی ؟ "

رث به آن مرد اجازه داد تا او را برگردانده و محکم به دیوار آجری بکوبد. در حالی که دو خنجرش را از درون جای اسلحه اش در می آورد، به این فکر می کرد که چقدر از فرو بردن دندان هایش به درون گردن او و پاره کردن گردنش لذت خواهد برد. به سمت جلو خم شد . نمی توانست جلوی خود را بگیرد .

انگار که بٹ ذهنش را خوانده باشد گفت " اونیل ، مراقب باش "

پلیس تنفگش را به گردن رث چسباند " خوب چطوره اسمتو بگی؟ "

" داری منو دستگیر می کنی؟ "

" آره درسته "

" برای چی ؟ "

" بزار فکر کنم. حمل سلاح. ورود غیر قانونی. برای حمل سلاح هات مجوز داری؟ شرط می بندم که نداری. اوه، و با توجه به ستاره های پرتابی؛ فکر کنم قاتل هم هستی. آره. همینا کافیه "

بٹ زمزمه کرد: " قتل؟ "

پلیس گفت " اسمت؟ " با خشم رث را نگاه میکرد .

رث لبخند خشکی زد " احتمالاً غیب گو هستی "

" بیخشید؟ "

" برای اتهام به قتل " آرام خندید و صدایش را پایین تر آورد " تا حالا تو کیسه خوابوندنت مرد؟ "

می توانست خشم بسیار زیاد آن مرد را حس کند " منو تهدید نکن "

" نمی کنم "

رث بدون آنکه جلوی او را بگیرد، اجازه داد مشتش به گوشه چانه و سرش برخورد کند. دردی شدید را در سرش حس کرد .

" باج . بس کن "

بث به سمت جلو دوید. انگار می خواست خودش را بین آنها قرار دهد ولی پلیس به زور جلوی او را گرفت.

"لعنت. خیلی اذیت می کنی. می خواهی آسیب ببینی؟"

رث خون دهانش را به سمت بیرون تف کرد و گفت: "راست میگه. برو داخل"

چون همه چیز قرار بود زشت تر شود. از بودن آن مرد با بث خوشش نمی آمد ولی اگر یک بار دیگر بث را با آن لحن خطاب می کرد، رث دندان هایش را خورد می کرد و بعد آن حرامزاده را می کشت.

گفت: "برو بث"

پلیس فریاد زد "خفه شو"

"اگه نشم دوباره منو می زنی؟"

پلیس روبه روی صورتش ایستاد "نه. شلیک می کنم"

"باشه. من از زخم گلوله خوشم میاد" صدایش را پایین تر آورد "ولی نه جلوی چشم بث"

"برو بمیر"

ولی پلیس کنتش را بر روی تفنگش انداخت و آن را پوشاند. بعد بازوی رث را گرفت و شروع به راه رفتن کرد.

\*\*\*\*

بث احساس می کرد قرار است بالا بیاورد. خشم زیادی بین آن دو مرد بود و با وجود اینکه به دستان رث دستبند زده شده بود و اسلحه ای به سمتش نشانه رفته بود، بث مطمئن نبود باچ از دستش در امان باشد.

این احساس را داشت که رث اجازه داده است که دستگیرش کنند. ولی باچ هم احتمالاً این را می دانست. وگرنه اسلحه هاش را بر روی سر او نشانه نمی گرفت. می دانست که باچ با مجرمان بسیار سخت گیر است ولی آنقدر دیوانه بود که یکی از آنها را بکشد؟

با توجه به حالت باچ، باید فکر می کرد که جوابش بله است. و ممکن بود هیچ کس اهمیتی هم ندهد. به غریزه اش گوش داده و به دنبالشان رفت. باچ در حالی به سمت ماشینش می رفت که انگار باری ناپایدار را حمل می کند و بث دوید تا به آنها برسد.

"وایستا. باید یه چیزی ازش بپرسم"

باچ با عصبانیت گفت "میخواهی ساینز کفشو بررسی یا یه همچین چیزی؟"

رث گفت "ساینز کفشم 14 است"

"اینو برای کریسمس یادم می مونه عوضی"

بث به جلوی آنها پرید تا هر دو مجبور به ایستادن شوند. به صورت رث نگاه کرد: "چرا اومدی دنبالم؟"

می توانست قسم بخورد که نگاه رث در پشت شیشه های عینکش، مهربان تر شده است " نمی خوام همین جوری به زبون بیارمش "

باچ با دستش بٹ را کنار زد و گفت " من یه ایده ای دارم. چرا نمی زاری کارمو انجام بدم ؟ "

رث غرید " بهش دست نزن "

" آره . منم به حرفت گوش می دم " و رث را به سمت جلو کشید .

وقتی به کنار ماشین رسیدند، باچ در عقب را باز کرد و رث را به سمت صندلی هل داد .

بٹ فریاد زد " تو کی هستی ؟ "

رث به او نگاه کرد و با وجود فشاری که باچ بر او وارد می کرد، از جایش تکان نخورد. از روی غریزه گفت " پدرت منو فرستاده " و بعد بر روی صندلی ماشین نشست .

نفس بٹ بند آمد .

وقتی باچ در را بسته و به سمت در راننده می دوید ، به خود آمد و فریاد زد " صبر کن "

ولی ماشین با بلند شدن صدای لاستیک هایش ، به راه افتاد .

## ● فصل پانزدهم

باچ رادیوی خود را برداشت و از مرکز تقاضای نیروی کمکی کرد تا هرچه سریع تر به منزل بٹ رفته و اسلحه ها و پولی که در زیر کتش بود را بردارند. در حال رانندگی، یک چشمش به جاده و دیگری به آینه جلوی ماشین بود . مظنون با لبخند کوچکی به او نگاه می کرد .

لعنت. او مردی بسیار بزرگ بود. بیشتر صندلی عقب را اشغال کرده و سرش را خم کرده بود تا به سقف ماشین نخورد. باچ نمی توانست تحمل کند تا او را از ماشین لعنتی پیاده کند .

کمتر از 5 دقیقه بعد، در پارکینگ پاسگاه، در نزدیک ترین محل ممکن به در پشتی، پارک کرد. پیاده شد و در عقب را باز کرد .

در حالیکه بازوی رت را می گرفت گفت " بیا خوب بازی کنیم. اوکی؟ "

مرد از جایش بلند شد. باچ او را کشید. ولی مظنون به سمت عقب و دور از پاسگاه قدم برداشت .

- " مسیرت اشتباهیه " پاهایش را در زمین فرو برد و محکم کشید. ولی مظنون بدون آنکه زحمتی به خود بدهد، عقب تر می رفت و باچ را با خود می کشید .

باچ دستش را به سمت اسلحه اش برد و گفت " فکر می کنی بهت شلیک نمی کنم؟ "

و بعد همه چیز تمام شد .

تا به الان ندیده بود که کسی با آن سرعت حرکت کند. یک ثانیه آن مرد دستانش در پشتش بود و در ثانیه بعد، دستبند بر روی زمین افتاده بود و بعد با چند حرکت ساده، سلاح باچ را گرفته و با فشار بر روی گردنش، به سمت سایه ها کشیده شد. سیاهی او را فرا گرفت. در حالی که تقلا می کرد تا آزاد شود، فهمید به سمت کوچه ای تنگ بین پاسگاه و ساختمان کناریش کشیده شده است .

هیچ چراغی آن جا نبود و هیچ پنجره ای .

وقتی باچ را چرخاند و به دیوار کوبید، آنچه که از نفسش باقی مانده بود نیز از ریه هایش به سرعت خارج شد . آن مرد فقط با گرفتن گردنش، او را از روی زمین بلند کرد .

مرد با صدایی همراه با غرش و عمیق گفت " نباید دخالت می کردی افسر. باید راه خودت رو می رفتی و می زاشتی اون دختر پیش من بیاد "

باچ دستی که گردنش را گرفته بود را چنگ زد . دست گنده آن مرد در حال گرفتن زندگیش بود. به زور و تقلا نفس می کشید. دیدگانش سیاه شده و در حال بیهوش شدن بود. بدون شک می دانست که راه فراری در این مورد ندارد. او را در داخل یک کیسه از این کوچه خارج می کردند. درست همان گونه که آن مرد قولش را داده بود .

یک دقیقه بعد ، کلا دست از تقلا برداشت و دستان بی جان در کنارش ول شد. دلش می خواست با او بجنگد. قصدش را داشت ، ولی توانی برایش باقی نمانده بود .

و مرگ؟ با مرگ مشکلی نداشت. او در راه خدمت می میرد . هرچند که درست مانند یک احمق از دنیا می رفت، چون درخواست نیروی کمکی نکرده بود. ولی باز هم بهتر از آن بود که بر روی تخت بیمارستان و در اثر بیماری، آرام آرام جان دهد و بسیار شرافتمندانه تر از آن بود که خودش را به قتل برساند. کاری که باچ قبلا یکی دوباری به آن فکر کرده بود. بدون انگیزه ای برای زندگی، به زور به صورت مرد خیره شد.

مردی که کاملاً مشخص بود در کنترل کامل می باشد. باچ با خود فکر کرد که آن مرد قبلا هم این کار را کرده است. و بسیار راحت با قتل کنار می آید. خدایا، بٹ. یک چنین مردی با بٹ چکار می کرد؟

رث بی حس شدن بدن پلیس را احساس کرد. هنوز زنده بود. ولی به سختی. عدم وجود حتی یک ذره ترس در آن انسان، تحسین برانگیز بود. پلیس از اینکه او را گرفته بودند عصبانی بود و به خوبی جنگید، ولی هرگز نترسیده بود و حالا که نزدیک مردن بود، مرگش را نیز قبول کرده بود. شاید حتی کمی احساس آسودگی می کرد.

لعنت . رث می توانست حس او را تصور کند. و واقعا موجب شرمساری بود که فردی که می توانست مانند یک جنگجو بمیرد را بکشد. بدون ترس و شک. چنین مردانی بسیار کم بودند .

دهان مرد شروع به حرکت کرد. در حال گفتن چیزی بود. رث سرش را جلو برد " به اون دختر... آسیب... نرسون"

رث بدون فکر جواب داد " من اینجا تا اونو نجات بدم"

صدایی در کوچه پیچید " نه "

رث سرش را برگرداند . بٹ در حال دویدن به سمت آنها بود " بزار بره "

دستی که به دور گردن پلیس حلقه کرده بود را شل کرد. او را در جلوی بٹ نمی کشت. بیشتر از آن که دلش می خواست آن پلیس را بکشید، نیاز داشت تا آن دختر به او اطمینان کند. هنگامی که بٹ کنارشان ایستاد، رث دستش را کنار کشید و آن مرد بر روی زمین افتاد . صدای نفس های سخت و با تقلای او را می شنید .

بٹ در کنار پلیس زانو زد و با نگاه بدی به رث گفت " تقریبا کشته بودیش "

رث فحشی داد . می دانست که باید قبل از آنکه سرو کله بقیه ی پلیس ها پیدا شود ، از آنجا فرار کند . به سمت دیگر کوچه نگاه کرد .

بٹ با صدایی خشن پرسید " کدوم گوری می خوای بری؟ "

- " می خوای اینجا بمونم تا دوباره دستگیرم کنن؟ "

- " حقته که بیوفتی زندون "

پلیس با یک حرکت ناگهانی سعی کرد از جایش بلند شود ولی پاهایش توان نداشت . با این حال دستان بٹ را که برای کمک به سمت او برده بود ، کنار زد .

رث باید به یک گوشه تاریک میرفت تا تله پورت کند. حالا که او آنقدر از کشتن پلیس ترسیده بود ، غیب شدن در جلوی چشمان او ، وحشت زده اش می کرد. برگشت و شروع به دور شدن کرد. از اینکه بٹ را تنها بگذارد خوشش نمی آمد، ولی چه کار می توانست بکند؟ آگه تیر خورده و کشته میشد، چه کسی از بٹ مراقبت می کرد؟ و نمی توانست اجازه دهد که او را به زندان بیاندازند .

آن سلول ها دیواره فلزی داشتند و در نتیجه او نمی توانست قبل از طلوع آفتاب از آنجا تله پورت کند. با توجه به این دلایل، اگر تعدادی از پلیس ها در آن لحظه سروکله اشان پیدا می شد، مجبور بود همه آنها را به قتل برساند .

و بعد بٹ چه فکری درباره ی او می کرد؟

آن دختر فریاد زد " همون جا وایستا " به راه رفتن ادامه داد " گفتم وایستا " بازویش را گرفت و او را محکم کشید.

به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، اعصابش خورد بود. و بث هم از او می ترسید و این باعث می شد محافظت از او برایش سخت تر شود. شک داشت که بتواند دوباره او را قانع کند تا هر کجا که می خواست با او برود. و این یعنی ممکن بود حتی بر خلاف خواسته او، در مرحله انتقالش دخالت داشته باشد و این برای هیچ کدام از آنها خوشایند نبود.

و با توجه به بوی بث، می دانست که بسیار نزدیک شده است. شاید باید همین حالا او را با خود می برد. رث نگاهی به اطراف کرد. نمی توانست در نزدیکی پاسگاه پلیس او را بر روی شانه هایش بلند کند و به زور از آنجا ببرد. نه، او باید درست قبل از طلوع آفتاب برگشته و بث را بدزد و بعد حتی اگر مجبور باشد، او را به تخت دارویش می بست. چون یا باید این راه را انتخاب می کرد یا آن دختر می مرد.

بث فریاد کشید " چرا دروغ گفتی؟ تو پدرم رو نمی شناختی "

" چرا می شناختم "

" دروغ گو. تو یه دروغگو و یه قاتلی "

" حداقل اولیش رو درست گفتی "

" اون ستاره های پرتابی ... تو جیبیت. تو مری رو کشتی. مگه نه؟ "

اخم کرد " من هیچ زنی رو نکشتم "

" پس دومیش رو هم درست گفتم "

رث نگاهی به سمت پلیس انداخت که هنوز هم بر روی زمین بود ولی داشت به حالت عادی برمی گشت. لعنت. اگر بث تا طلوع آفتاب زمان نداشته باشد چه؟ اگر فرار می کرد و رث دیگر نمی توانست او را پیدا کند چه؟

صدایش را پایین آورد " اخیرا همیشه گرسنه ای، مگه نه؟ "

بث خود را عقب کشید " چی؟ "

" گرسنه ای ولی اضافه وزن پیدا نمی کنی و خسته. خیلی خسته. چشمات هم می سوزن مخصوصا در روز، درسته؟ " به سمت جلو خم شد " به گوشت خام نگاه می کنی و با خودت فکر میکنی که مزه اش چطوریه. دندان هات، دندان های بالا و جلوییت، درد می کنن. فکت درد می کنه. احساس می کنی پوستت برات تنگه. و تنگ تر هم میشه "

دهان بث باز مانده بود. پلک زد. در پشت سرش پلیس از جایش بلند شد، تلو تلو خورد و دوباره بر روی زمین افتاد. رث سریع تر صحبت کرد.

" حس می کنی به جایی تعلق نداری، مگه نه؟ انگار بقیه دارن با یه سرعت دیگه و خیلی آروم تر حرکت می کنن. فکر می کنی غیر عادی هستی. جدا از بقیه. آرامش نداری. احساس می کنی قراره یه اتفاقی بیوفته، یه چیز سرنوشت ساز، ولی نمی دونی چی هست و چه جوری باید جلوشو بگیری. بیدار می مونی چون از خواب هایی که می بینی می ترسی. خوابهایی که در اون تو محیطی آشنا گم شدی " مکث کرد " تا حالا یا نیاز جنسیت خیلی کم بوده و یا اصلا نداشتیش. ولی تو برای مردا خیلی جذاب به نظر میای و دیشب من برای اولین بار تو زندگیت تو رو ارضا کردم. "

این ها تمام چیزهایی بود که رث از زندگی قبل از مرحله انتقال به یاد می آورد. بٹ با گجی او را نگاه می کرد.

- "اگه دلت می خواد بدونی که چه اتفاقی داره برات میوفته، باید همین حالا با من بیای. تو قراره مریض بشی بٹ. و من تنها کسی هستم که می تونم کمکت کنم"

بٹ قدمی به عقب برداشت. به پلیس نگاه کرد که به نظر می آمد می خواد بر روی زمین دراز بکشد.

رث دستش را جلو آورد "من بهت آسیب نمی رسونم. قول میدم. اگر می خوامت بکشمت؛ دیشب با ده راه مختلف این کارو انجام می دادم. درسته؟"

سر بٹ به سمت او چرخید. وقتی حس کرد که بٹ در حال یادآوری شب گذشته است، چشمانش را بست. بوی دوست داشتنی تحریک شدنش به مشامش رسید ولی بلافاصله آن بو از بین رفت.

- "تو الان می خوامتی باچ رو بکشی"

در واقع زیاد از آن مطمئن نبود. رقیبی به آن خوبی سخت پیدا میشد.

- "نکشتمش"

- "می تونستی"

- "مگه مهمه؟ هنوز داره نفس می کشه"

- "فقط برای اینکه من رسیدم"

رث غرید. تنها کارتی که برایش باقی مانده بود را رو کرد "من تو رو به خونه پدرت می برم"

به حدی چشمان بٹ از هم باز شده بود که انگار در حال بیرون آمدن بودند. و بعد با شک و تردید چشمانش را تنگ کرد. دوباره به پلیس نگاه کرد که در آن زمان به روی پاهایش ایستاده بود و یک دستش را بر روی دیوار گذاشته و سرش را پایین برده بود.

"پدرم، هاه؟" صدایش پر از ناباوری بود. ولی می توانست در آن کنجاوی را هم تشخیص دهد.

- "وقتمون داره تموم میشه بٹ" سکوتی طولانی بینشان برقرار شد.

پلیس سرش را بالا آورد و پایین کوچه را نگاه کرد. یکی دو دقیقه دیگر آن مرد دوباره سعی می کرد تا او را دستگیر کند. انسانی بسیار مصمم بود.

رث گفت "دیگه دارم میرم. با من بیا"

بٹ محکم کیفش را نگه داشت "فقط برای اینکه بدونی می گم، من به تو اطمینان ندارم"

رث سر تکان داد "چرا باید داشته باشی؟"

- "و اون اولین بار نبود که من ارضا شدم"

آروم پرسید "پس چرا آنقدر باعث تعجبت شد؟"

بث زمزمه کرد " عجله کن " رویش را از پلیس برگرداند " می تونیم تو خیابان ترید تاکسی بگیریم . از اون ماشینی که منو آورد اینجا نخواستم که صبر کنه "

## ● فصل شانزدهم

در حالیکه به سمت پایین کوچه می دوید ، بث به این فکر کرد که دارد بر روی زندگیش قمار می کند . احتمال اینکه به بازی گرفته شده باشد ، بسیار زیاد بود . آن هم به وسیله ی یک قاتل . فقط اینکه چطور آن همه اطلاعات درباره ی احساسات بث داشت ؟

قبل از اینکه از کنج خیابان بگذرد ، نگاهی دیگر به سمت باچ انداخت . یک دستش را به سمت او دراز کرده بود . بث نمی توانست در آن تاریکی صورتش را ببیند، ولی می توانست حس ناامیدانه او را احساس کند. مکث کرد.

رث بازویش را گرفت " بث ، بیا "



خدا به او کمک کند . شروع به دویدن کرد . بلافاصله بعد از اینکه به خیابان ترید رسیدند ، یک تاکسی گرفت . سوار شدند و و رث آدرس چند بلوک آن ورتز از آدرس خیابان والاس را به راننده داد. مشخص بود که نمی خواهد آدرس دقیق را به راننده بگوید. هنگامی که ماشین شروع به حرکت کرد، رث نگاه او را به روی خودش احساس کرد .

رث پرسید " اون پلیسه . اون برات آدم خاصیه ؟ "

رث موبایلش را درآورد و شماره پاسگاه را گرفت . رث با لحن تندی پرسید " ازت یه سوال پرسیدم "

" برو بابا " هنگامی که صدای ریگی را شنید ، رث نفسی عمیق کشید " خوزه اونجاست ؟ "

بیشتر از یک دقیقه طول نکشید تا پای تلفن بیاید و بلافاصله بعد از تماس او به سراغ باچ رفتند . خوزه سوال زیادی از او نپرسیده بود ولی می دانست که بالاخره از او سوال می شود . و چگونه می خواست فرارش با مظنون را توضیح دهد ؟

او هم شریک جرم حساب میشد ، مگر نه ؟

رث موبایلش را در داخل کیفش گذاشت . دستانش می لرزید و احساس سرگیجه می کرد . و با اینکه کولر ماشین روشن بود ، نمی توانست درست نفس بکشد. کمی پنجره را پایین کشید. باد مرطوب و داغ به درون موهایش وزید .

چه کار کرده بود؟ دیشب با بدنش و امشب با زندگیش ؟ بعدش چه ؟ آپارتمانش را آتش می زد ؟

منتفر بود از اینکه رث یک هویج در جلوی صورتش آویزان کرده و او نتوانسته بود مقاومتی از خود نشان دهد . مشخصا او یک مجرم بود . و با وجود اینکه بسیار از رث می ترسید ، باز هم با فکر بوسه هایش بدنش داغ میشد .

و از این منفر بود که او می دانست برای اولین بار ارضا شده است .

10 دقیقه بعد ، رث به راننده گفت " همین جا ما رو پیاده کن "

رث پول تاکسی را داد. با خود فکر کرد که شانس آورده اند که او پولی همراه خود داشته. پول رث، آن دسته ضخیم ، در حیاط پشتی خانه اش بود. واقعا داشت با این مرد به خانه اش می رفت ؟

هنگامی که تاکسی از آنجا رفت ، آنها در پیاده رو شروع به قدم زدن کردند . از خشونت در کوچه های پشتی ، به مکانی پر از گل و چمن پا گذاشته بودند . بسیار مسخره بود . شرط می بست مردمانی که در آن خانه های اشرافی زندگی می کردند ، هرگز از پلیس فرار نکرده اند .

به رث نگاه کرد که کمی عقب تر از او راه می رفت . و جوری اطراف را می پایید که انگار منتظر است هر آن به آنها حمله شود .

البته اصلا نمی دانست او چگونه با آن عینک مشکی جایی را می بیند . و اصلا نمی دانست که چرا آن را بر روی چشمش میگذارد . آن طور نبود که آن عینک باعث شود کسی او را نشناسد . حتی با وجود آن ها هم به راحتی قابل شناسایی بود . مخصوصا با آن موهای بلند مشکی ، و آن هیكل بزرگ .

سرش را برگرداند . صدای قدم هایشان را می شنید .

"- خوب، اون پلیسه " صدای رث به او نزدیک بود " اون معشوقته؟ "

بث نزدیک بود با صدای بلند بخندد. خدای بزرگ. از لحنش حسادت می بارید .

"- من جواب این سواالتو نمیدم "

"- چرا؟ "

"- چون مجبور نیستم . من تو رو نمی شناسم . بهتم بدهکار نیستم "

با صدایی غرش مانند پرسید " دیشب که خوب منو شناختی. منم خوب تو رو شناختم "

با خود فکر کرد که بهتر است به آن فکر نکند. احساس خیسی در بین پاهایش می کرد. خدایا. چه کارها که آن مرد نمی توانست با زبانش بکند .

دست به سینه شد . از پنجره چند خانه ، نور به سمت بیرون می تابید . خانه هایی که بسیار دلچسب و زیبا به نظر می آمدند .

"- کاری که دیشب کردیم اشتباه بود "

"- برای من که اشتباه نبود "

"- پس اشتباه حس کردی "

قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد، رث او را گرفت. یک لحظه در حال راه رفتن بود و لحظه بعد در آغوش رث. یکی از دستانش گردن بث را گرفته بود و دیگری او را بیشتر به رث می چسباند. می توانست تحریک شدن رث را حس کند.

چشماتش را بست. تک تک سلول های بدنش زنده شده بودند . از این عکس العملش نسبت به او متفکر بود ، ولی درست مانند آن مرد ، هیچ کنترلی بر روی آن نداشت. منتظر بود تا لب هایش را بر روی لب های خودش بگذارد . ولی رث او را نبوسید . به جایش لب هایش را به گوش بث چسباند .

"- به من اعتماد نکن. از من خوشت نیاد. برام اهمیتی نداره. ولی هیچ وقت به من دروغ نگو " نفسی عمیق کشید. انگار داشت بث را به درون خودش می کشید " می تونم بوی تحریک شدنت رو حس کنم. همین الان هم می تونم دامنت رو بدم بالا و همین جا با هم باشیم. و تو هیچ اعتراضی نخواهی نکرد، مگه نه؟ "

نه. احتمالاً هیچ اعتراضی نمی کرد. برای اینکه او یک دیوانه بود و مطمئناً آرزوی مرگ داشت .

لبهای رث بر روی قسمتی از پوست گردنش کشیده شد و بعد زبانش را آرام بر روی پوستش کشید" حالا می تونیم خیلی مودبانه صبر کنیم تا به خونه برسیم، یا می تونیم همین حالا بریم تو کارش. هر کدومو خواستی انتخاب کن . من دارم می میرم تا بتونم دوباره برگردم به داخل بدن تو و تو هم جواب نه نمیدی "

بث شانه اش را گرفت . باید او را کنار می زد ، ولی نتوانست . بیشتر او را نزدیک خود کرد و سینه هایش را به او چسباند . صدای ناله ای از رث بلند شد . چیزی بین ناله ای از سر رضایت و همچنین التماس .

ها . بٹ کمی قدرت به دست آورد .

بٹ خود را کنار کشید و گفت " تنها چیزی که این شرایط افتضاح رو کمی قابل تحمل می کنه ، این حقیقته که تو منو بیشتر می خوای "

چانه اش را بالا گرفت و شروع به راه رفتن کرد . می توانست نگاه رث بر روی بدنش را حس کند . انگار داشت با دستانش او را لمس می کرد .

رث گفت " درست میگی . برای داشتنت حاضرم مرتکب قتل بشم "

بٹ چرخید و انگشتش اشاره اش را به سمت او گرفت " پس همین بود. تو دیدی که من و باچ تو ماشین همدیگرو بوسیدیم. درسته؟ "

رث یکی از ابروهایش را بالا انداخت. لبخند خشکی زد. جواب نداد.

" برای همین بهش حمله کردی؟ "

" من فقط داشتم جلوی دستگیر شدنم رو می گرفتم "

بٹ زیر لب گفت " آره . همین جوری هم به نظر میومد. خوب، دیدی؟ دیدی که منو بوسید؟ "

رث فاصله بین آنها را از بین برده و به او نزدیک شد. معلوم بود عصبانی شده است .

" آره، دیدم و متفردم از اینکه داشت لمست می کرد. دونستنش باعث میشه خوشحال بشی؟ میخوای بیشتر حالمو بگیرم و بهم بگی او معشوقه ای بهتر از منه؟ می دونم که دروغه ولی باز هم منو بدجور اذیت میکنه "

بٹ پرسید " چرا انقدر اهمیت میدی؟ منو و تو فقط یه شب با هم بودیم. اونم نه کامل. فقط یه چند ساعتشو "

رث محکم دندان هایش را به هم فشار داد. بٹ در آن لحظه از وجود عینک بر روی چشمانش خوشحال شد. مطمئن بود که نگاهش بیش از حد او را خواهد ترساند .

هنگامی که یک ماشین از خیابان رد شد ، بٹ تازه یادش آمد که هر دوی آنها یک فراری محسوب میشوند. چکار داشتند می کردند؟ در کنار پیاده رو ... مانند عشاق با هم دعوا می کردند؟

" ببین رث . دلم نمی خواد امشب دستگیرم کنن " اصلا فکرش را هم نمی کرد که روزی این حرف ها از زبان او خارج شود " فقط بیا بریم . قبل از اینکه کسی ما رو پیدا کنه "

برگشت ، ولی رث بازویش را گرفت. به خشکی گفت " هنوز اینو نمی دونی . ولی تو مال منی "

برای یک لحظه، بٹ به سمتش کشیده شد. ولی بعد سر تکان داد . دستش را بر روی صورتش گذاشت تا او را نبیند. احساس می کرد نشان دار شده است و دیوانه کننده ترین قسمت آن این بود که بٹ اهمیتی نمی داد . برای اینکه او هم رث را می خواست .

احتمالا عقلاش مشکل داشت .

خدایا. اگر فقط می توانست به 48 ساعت قبل بازگردد ، به زمانی که پشت میزش نشسته بود و دک با او لاس میزد ، آن وقت دو کار را جور دیگری انجام می داد . به جای آنکه پیاده به خانه برود، تاکسی می گرفت تا هیچ وقت بیلی رایدل را نبیند. و دیگر آنکه بلافاصله بعد از آنکه به خانه رسید، یک ساک لباس برمی داشت و به مثل می رفت تا مرد چرم پوش و قاچاقچی مواد را نبیند .

او فقط زندگی رقت انگیز و کسل کننده قبلیش را می خواست و چقدر خواستش احمقانه بود؟

- " بٹ " صدایش کمی از آن تحکم خود را از دست داده بود " به من نگاه کن "

به نشانه منفی سر تکان داد ، ولی رث دستانش را از روی چشمانش برداشت .

- " همه چیز درست میشه "

- " آره. درسته . احتمالا الان حکم دستگیریم هم صادر شده . و دارم با آدمی مثل تو همراه میشم . و همه اینا به این دلیل که بدجور دلم می خواد درباره والدین مرده ام اطلاعاتی به دست بیارم. حاضرم براش جونم به خطر بندازم و این یعنی همه چیز خیلی با خوب فاصله داره "

رث انگشتانش را بر روی صورتش کشید " من بهت آسیب نمی رسونم. و نمی زارم که هیچ کسی بهت آسیب برسونه "

بٹ پیشانیش را مالید. نمی دانست که آیا دوباره حس نرمال بودن را پیدا می کند یا نه " خدایا ، کاش هیچ وقت به خونه من نمیومدی. کاش هیچ وقت صورتتو نمی دیدم "

رث دستانش را کنار کشید. خیلی شمرده گفت " دیگه تقریبا رسیدیم "

\*\*\*\*

باچ از تلاش برای بلند شدن دست برداشت و بر روی زمین نشست . کمی آنجا نشست و فقط نفس کشید . به نظر نمی آمد که بتواند حرکت کند. و دلیلش سردردش نبود . و به دلیل پاهای ضعیفش هم نبود.

احساس شرمساری می کرد .

مشکلش آن نبود که یه مرد بزرگتر حالش را گرفته است، هرچند که کمی اعتماد به نفسش خدشه دار شده بود. نه . مشکلش دانستن آن بود که او خرابکاری کرده و جان یک زن جوان را به خطر انداخته .

هنگامی که درخواست نیروی کمکی برای برداشتن سلاح ها کرده بود ، باید درخواست می کرد که در کنار در پاسگاه دو سرباز منتظرش باشند. او می دانست که مظنون واقعا خطرناک است، ولی آنقدر به خود مطمئن بود که درخواست کمک نکرده بود . حالا درس درست و حسابی به او داده شده بود و بٹ همراه آن قاتل بود .

فقط خدا می دانست که چه بلایی سر بٹ خواهد آمد .

باچ چشمانش را بست و چانه اش را بر روی زانویش قرار داد . گلویش در حال کشتنش بود، ولی بیشتر نگران سرش بود. لعنتی درست کار نمی کرد. نمی توانست درست تمرکز کند. شاید آنقدر کمبود اکسیژن پیدا کرده بود که مغزش سوخته بود .

سعی کرد خودش را جمع و جور کند ولی فقط بیشتر در مه گم شد و بعد، برای اینکه قسمت مازوخیستی ذهنش در حال خوش گذرانی بود، گذشته اش را به یاد آورد. از تمام آن خاطرات، یکی به جلوی چشمش آمد که باعث گریه اش شد.

یک دختر جوان که تازه 15 سالش شده بود، سوار ماشینی ناآشنا شد. در حالی که از خیابان رد میشد، از پنجره ماشین برا باچ دست تکان داد.

خواهر بزرگترش. جینی.

صبح روز بعد، جنازه اش را در جنگل پشت زمین بیسبال پیدا کردند. به او تجاوز شده بود، کتکش زده بودند و خفه اش کرده بودند. بعد از دزدیده شدن او، باچ دیگر شب ها خوابش نمی برد. 20 سال بعد، هنوز هم نتوانسته بود به عادت گذشته اش باز گردد.

به بٹ فکر کرد که در حال فرار با مظنون، به پشت سرش نگاه کرد. این حقیقت که او با آن قاتل فرار کرده بود، تنها چیزی بود که باعث شد سرپا شده و خود را به پاسگاه برساند.

صدای خوزه که با سرعت از پله ها پایین می آمد را شنید " تو، اونیل. چه اتفاقی برات افتاده؟ "

" باید یه آگهی فرد تحت تعقیب رو به تمامی پاسگاه ها بفرستیم " صدای خودش بود؟ صدایش مانند آن بود که به تماشای مسابقه ی فوتبال رفته و برای دو ساعت فریاد زده باشد " سفید پوست. 2 متر. 120 کیلو. لباس چرم مشکی پوشیده بود و عینک آفتابی به چشم داشت. موهای مشکی بلند تا روی شونه اش داشت " دستش را بر روی دیوار گذاشت تا بتواند تعادل خودش را حفظ کند " مظنون مسلح نیست. چون خودم سلاح هاشو گرفتم. البته بدون شک تا یک ساعت دیگه دوباره مسلح میشه "

وقتی به سمت جلو قدم برداشت، تلو تلو خورد.

" لعنت " خوزه بازویش را گرفت. باچ سعی کرد به او تکیه نکند، ولی به کمک او نیاز داشت. نمی توانست درست بر روی پاهایش راه برود.

" و یک زن سفید پوست " صدایش زمخت شده بود " 180. موهای بلند مشکی. یه دامن آبی با بلوز سفید پوشیده " مکث کرد " بٹ "

" می دونم. زنگ زده بود " صدای خوزه محکم تر شده بود " جزئیات رو ازش نپرسیدم و با توجه به لحن صدایش، چیزی به من نمی گفت "

زانوهای باچ به لرزه افتاد.

خوزه دوباره او را گرفت " واو، کاراگاه. بیا آروم آروم پیش بریم "

بلافاصله بعد از اینکه از در پشتی بیرون آمدند، باچ گفت " من باید برم دنبال بٹ "

" بیا اول یه کم روی این نیمکت بشین "

" نه ... "

خوزه دستانش را شل کرد و باچ بر روی زمین افتاد . تقریبا نصف کارکنان پاسگاه سریع به سمتش آمدند. نگرانی آنها باعث میشد احساس شرمساری کند .

با عصبانیت گفت " من خوبم " و بعد مجبور بود سرش را در میان زانوهایش قرار دهد. چطور اجازه داده بود چنین اتفاقی برایش بیوفتد؟ اگر صبح روز بعد، جنازه بٹ را پیدا می کردند ...

خوزه جلوی او بر روی زانویش نشست و گفت " کاراگاه؟ ما آمبولانس خبر کردیم "

- " نیاز نیست . آگهی آماده شد؟ "

- " آره. ریکی داره روش کار میکنه "

باچ سرش را بالا آورد . به آرامی .

خوزه نفسی عمیق کشید " مرد ، چه اتفاقی برای گردنت افتاده ؟ "

- " ازش برای بالا نگه داشتتم از روی زمین استفاده شده " چند بار آب دهان خود را قورت داد " سلاح ها رو از اون آدرسی که گفته بودم جمع کردن ؟ "

- " آره . هم اونا و هم پول . این یارو دیگه کی بود ؟ "

- " هیچ نظری ندارم "

## ● فصل هفدهم

رٹ از پله های جلوی خانه ی داریوش بالا رفت . قبل از آنکه بتواند در بزند ، در باز شد .

فریتز آن سوی در ایستاده بود " ارباب ، نمی دونستم که قراره ... "

هنگامی که پیشخدمت بٹ را دیدی، در جا خشکش زد. رٹ با خود فکر کرد که بله ، او می داند که بٹ کیست.

- " فریتز ، دوست دارم با بٹ راندال آشنا بشی " پیشخدمت همچنان به بٹ خیره مانده بود " نمی خوامی بزاری که بیایم تو؟ "

فریتز از کمر خم شد و تعظیم کرد " البته ارباب. خانم راندال، مایه افتخاره که بالاخره تونستم رو در رو ببینمتون "

به نظر می آمد بٹ جا خورده است ، ولی هنگامی که پیشخدمت ایستاد ، برایش لبخند زد . وقتی بٹ دستش را جلو برد ، فریتز به خفقان افتاد و برای اجازه گرفتن به رث نگاه کرد .

در حالی که در را می بست ، آرام گفت " مشکلی نیست " هیچ وقت نمی توانست سنت هاس سخت گیرانه doggen ها را درک کند .

فریتز آرام دستهایش را بالا آورد و با دو دستش به بٹ دست داد و بعد پیشانیش را بر روی دست های در هم گره خورده اشان قرار داد. با صدایی بسیار آرام ، حرف هایی به زبانی بسیار قدیمی زد .

مشخص بود که بٹ شگفت زده شده است. ولی او اصلا نمی دانست که با دست دادن با فریتز، یکی از بالاترین افتخارات نژاد فریتز را نصیبش کرده است. به عنوان دختر یک princep ، در دنیای آنها، او یک اشراف زاده محسوب میشد .

هنگامی که دست دادنشان تمام شد ، رث گفت " به اتاق من خواهیم رفت "

فریتز مکث کرد " ارباب . ریج اینجاست . اون یه ... حادثه داشته "

رث فحشی داد " کجاست ؟ "

- " در حمام طبقه پایین "

- " سرنگ و طناب؟ "

- " اونجا پیششه "

در حالی که از هال می گذشتند ، بٹ پرسید " ریج کیه ؟ "

رث در کنار حمام مکث کرد " تو اینجا صبر کن " ولی هنگامی که وارد اتاق شد ، او هم دنبالش رفت ، برگشت و به پشت سر بٹ اشاره کرد " این یه درخواست نبود "

- " من هیچ جا صبر نمی کنم "

- " لعنت . کاری که گفتمو انجام بده "

- " نه " بدون هیچ عصبانیتی این حرف را زده بود . به آرامی و با قدرت .

- " خدای بزرگ. باشه . خودت خواستی بالا بیاری "

در حالی که به سمت دستشویی می رفت، می توانست بوی خون را حس کند. واقعا آرزو می کرد که بٹ آنقدر اصرار نداشت که خودش هم آنجا باشد. در را باز کرد و ریج سرش را بالا آورد. دستش را بر روی سینک گذاشته بود و همه جا را خون فرا گرفته بود.

- " ریج ، مرد ، چی شده ؟ "

- " پارگی . لسه خوب ضربه ای بهم زد . درست بر روی رگم و تا استخونم . همین جوری خون ازم میره "

"- گرفتیش؟"

"- معلومه"

بث گفت " اوه ... خدای ... من . اوه خدای بزرگ . اون داره بخیه ... "

ریج گفت " هی ، این دختر بامزه کیه ؟ "

صدای خفه شدن آمد و رث حرکت کرد تا با بدنش جلوی دید بث را بگیرد. با وجود اینکه هم خودش و هم برادرش می دانستند که کاری از دست او بر نمی آید ، پرسید " کمک می خوای؟ " او آنقدر دیدش خوب نبود که بتواند زخم خود را ببندد، حالا چه برسد به یک نفر دیگر. این حقیقت که برای رسیدگی به زخم هایش به فریتز یا یکی از برادرها نیاز داشت، ضعفی بود که رث از آن متنفر بود .

ریج خندید " نه ممنون. من خیاط خوبیم. همون جور که خودت خوب می دونی. حالا بگو این دوستت کیه؟"

"- بث راندال، این ریجه. یکی از همراه هام. ریج، این بثه و هیچ کاری هم به ستاره های سینما نداره، فهمیدی؟"

" بلند و واضح " ریج به یک سمت خم شد تا از کنار رث بتواند او را ببیند .

"- از دیدنت خوشحال شدم بث "

با صدای آرامی پرسید " مطمئنی نمی خوای بری بیمارستان؟ "

"- نه. فقط یه کمه شلوغ کاری شده . هر وقت که تونستی از روده بزرگت به عنوان کمر بند استفاده کنی، اون موقع شاید نیاز بشه "

صدای خفگی از سمت بث آمد .

رث گفت " من می برمش پایین "

بث با صدای آرامی زمزمه کرد " اوه ، آره . لطفا . واقعا دلم می خواد برم .. پایین "

دستش را به دور بث گذاشت و از آن جایی که بث خودش را به او چسباند، فهمید که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته است. حس خوبی بود که او برای قدرت به رث تکیه کند .

در واقع ، زیادی خوب بود .

رث از برادرش پرسید " تو خوبی؟ "

"- معلومه. تا این جا کارم تموم شه رفتم. تعجبی نداره که تو اون ستاره ها رو آنقدر دوست داری" نخ بخیه را گره زد " راستی، باید بدونی که تورمنت و دوقلوها ... " یک قیچی از روی پیشخوان برداشت و نخ اضافی را برید " دارن کار دیشب رو ادامه میدن. دیگه تا یه چند ساعت دیگه برمی گردن تا گزارش بدن . درست همون طور که خواسته بودی "

"- بهشون بگو اول در بززن "



ریج سر تکان داد و آنقدر عقل داشت که جواب درخواستش را ندهد .

در حالی که بٹ را به سمت پایین هال می برد، فهمید که در حال نوازش کردن شانه هایش است و همچنین پشتش. بعد دستش را به دور کمر او انداخت و انگشتانش را در بدن او فرو برد. بسیار خوب در کنار او جای می گرفت . سر بٹ تا شانه رث می رسید و در حالی که با هم حرکت می کردند، او سرش را بر روی سینه رث گذاشته بود .

با خود فکر کرد که این گونه بودنشان بسیار راحت و بسیار آشنا است. زیادی خوب. ولی به هر حال از او جدا نشد و با این حال، باز هم دلش می خواست حرفی که در پیاده رو به او زده بود را پس بگیرد . این که گفته بود بٹ مال اوست .

برای اینکه درست نبود. نمی خواست او را به عنوان شلان خود بگیرد. آن حرف ها را از روی حسادت زده بود. چون هنوز دست های آن پلیس را بر روی بدن بٹ به یاد می آورد و عصبانی بود که آن مرد را نکشته. و بعد بدون اختیار آن حرف را زده بود .

آن زن کاری با مغزش می کرد که باعث میشد کنترل خودش را از دست بدهد. می خواست از ارتباطی که بینشان بود ، خودداری کند و دیوانگی ، بیشتر مخصوص ریح بود و برادرانش به یک دیوانه دیگر نیاز نداشتند .

\*\*\*\*

بٹ چشمانش را بست و به رث تکیه کرد . سعی داشت تصویر آن زخم عمیق بر روی بدن آن مرد را از ذهن خود دور کند . ولی باز هم تکه هایی از آن را به یاد می آورد .

چشمانش را باز کرد. بهتر بود باز باشند. مهم نبود که آن مرد چه گفته. آن زخم یک خراش سطحی نبود که به راحتی بشود با آن کنار آمد. باید به بیمارستان می رفت و بٹ باید بیشتر تلاش می کرد تا او را قانع کند، ولی بیشتر درگیر آن بود که غذایی که قبلا خورده بود را در معده اش نگه دارد.

در ضمن، به نظر می آمد که آن مرد کاملا کارش را بلد است.

همچنین بسیار خوش قیافه هم بود. با اینکه زخمش حواس آدم را پرت میکرد، ولی بٹ نمی توانست صورت و بدن زیبای او را نادیده بگیرد. موهای کوتاه بلوند. چشمان آبی خیره کننده. و صورتی که به تلویزیون تعلق داشت . او هم همانند رث لباس پوشیده بود .

ولی پیراهنش را باز گذاشته بود. بدن عضله ایش بسیار خیره کننده بود و تاتوی اژدهای چند رنگی که کاملا پشتش را پوشانده بود ، بسیار جذاب و گیرا بود. ولی آن طور نبود که رث با یک پسری که فقط ظاهری زیبا داشت، دم خور شود.

قاچاقچیان مواد. مطمئنا قاچاقچی مواد بودند. اسلحه، و میزان زیادی پول و چه کسی با چاقو دعوا می کرد و بعد برای خودش دکتر بازی می کرد؟

به یاد آورد که آن مرد هم بر روی سینه اش یک جای زخم حلقوی ، مشابه رث دارد. احتمالا یک فرقه بودند .

ناگهان دلش کمی فضا خواست و هنگامی که به درون اتاق لیمویی رنگ پا گذاشتند، رث گذاشت از کنارش دور شود. قدم هایش آرام تر شد. آن جا بیشتر به موزه شباهت داشت. پرده هایی بزرگ و زیبا، پنجره های بزرگ آنجا را قاب گرفته بودند و نقاشی های رنگ روغن گران قیمت بر روی دیوارهای آن اتاق می درخشید .

به فرش روی زمین نگاه کرد . احتمالا آن فرش بیشتر از آپارتمان بٹ قیمت داشت . شاید آنها فقط هروئین قاچاق نمی کردند و در کار اجناس عتیقه هم بودند .

یکی از جعبه های عتیقه ی آن اتاق را لمس کرد و آرام زمزمه کرد " این اتاق خیلی زیباست "

هنگامی که جوابی نشنید، رث را نگاه کرد. در کنار در جوری دست به سینه ایستاده بود که انگار که در حالت آماده باش باشد.

برای آرام کردن اعصابش، سعی کرد کمی زمان بخرد و گفت " همیشه به کلکسیونر بودی؟ "

به سمت نقاشی مدرسه هادسون ریور رفت. خدای بزرگ. آن نقاشی توماس کول بود. احتمالا صدها دلار ارزش داشت " این خیلی زیباست "

دوباره رث را نگاه کرد که تمرکزش بر روی او بود، و اصلا به نقاشی نگاه هم نمی کرد. نمی توانست غرور و یا احساس مالکیتی بر روی صورتش ببیند. کسی که داشته هایش مورد تحسین قرار می گرفت، این گونه نگاه نمی کرد .

" اینجا خونه تو نیست "

" پدرت اینجا زندگی می کرد "

آره . حتما. اما خوب ، او که تا اینجا آمده بود . بهتر بود در کنار او به بازی ادامه دهد .

" پس تابلوه که کلی پول داشته. کارش چی بود؟ "

رث طول اتاق را طی کرد و به سمت پرتزه ای بزرگ از کسی که به نظر می آمد پادشاه باشد رفت .

" با من بیا "

" چی ؟ می خوای از دیوار رد شی ... "

رث قسمتی از نقاشی را فشار داد و آن نقاشی به سمت داخل چرخید و یک راهروی تاریک در پشتش نمایان شد.

" اوه "

" اول شما "

بٹ با احتیاط به نقاشی نزدیک شد . بر روی دیوارهای سیاه راهرو ، فانوس های گازی می درخشیدند . به سمت داخل خم شد و پله هایی که به سمت پایین می رفت را دید .

" اون پایین چیه ؟ "

" جایی که می تونیم صحبت کنیم "

" چرا همین بالا نمی مونیم "

" برای اینکه تو بعدا میخوای که صحبت هامون خصوصی باشه. و برادرهام هم به زودی سروکله اشون پیدا میشه"

"- برادرها؟"

"- بله"

"- چند تا برادر داری؟"

" الان 5 تا. و تو داری وقت تلف می کنی. یالا. چیزی اون پایین به تو آسیب نمی رسونه. بهت قول میدم"

آه ها. حتما.

ولی با این حال یک پایش را از روی لبه ی قاب رد کرد و به درون تاریکی قدم گذاشت.

## ● فصل هجدهم

بث نفسی عمیق کشید و با تردید دستش را بر روی دیوار سنگی گذاشت.

هوای آنجا مرطوب نبود. فقط بسیار بسیار تاریک بود. آرام از پله ها پایین رفت. فانوس ها بیشتر شبیه کرم های شب تاب بودند که خودشان را روشن می کردند نه پله های آن راهرو را.

و بعد به پایین پله ها رسید. در سمت راستش یک در باز بود و می توانست نور شمع را از داخل آن ببیند. آن اتاق درست مانند دالان بود. دیوارهای مشکی. روشنی کم. ولی آنجا تمیز بود. شمع ها در جای شمع در حال سوختن بودند و نور گرم و آرامش بخشی را در فضا پراکنده می کردند. در حالی که کیفش را بر روی میز کوچک می گذاشت، در تعجب بود که آیا رث در آنجا می خوابد یا نه.

تختی که در آن اتاق بود به اندازه رث بزرگ بود و بر روی آن رو تختی مشکی ابریشمی بود؟

با خود گفت که احتمالاً رث زنان زیادی را با خود به این مکان آورده است و نیاز به هوش زیادی نداشت تا بداند که آنها بعد از بستن در، چه کار می کنند.

در اتاق قفل شد و تپش قلب بث تند تر شد.

تند پرسید " خوب ، درباره پدرم "

رث از کنار او گذشت و ژاکتش را درآورد. یک پیراهن جذب در زیر آن پوشیده بود و نمی توانست قدرت آن دستان را ندیده بگیرد. در حالی که جای اسلحه اش را از روی شانه اش بر می داشت، تاتوی روی بازویش درخشید. به سمت دستشویی رفت و بٹ صدای پاشیده شدن آب را شنید. هنگامی که از آنجا بیرون آمد، در حال خشک کردن صورتش با یک حوله بود. قبل از آنکه به بٹ نگاه کند، دوباره عینک آفتابیش را بر روی چشمانش گذاشت .

" پدرت ، داریوش . مرد لایقی بود " رث با بی اهمیتی حوله را به سمت دستشویی پرت کرد و به سمت کاناپه رفت . به سمت جلو خم شد و آرنجش را بر روی زانویش قرار داد " قبل از اینکه به جنگجو بشه، اون یه اشراف زاده از سرزمینی دور بود. اون ... اون دوست من بود. برادرم در کاری که انجام میدم "

برادر. باز هم از این کلمه استفاده کرده بود.

مطمئنا آنها مافیا بودند .

رث لبخند کوچکی زد ، انگار که چیزی را به یاد آورده باشد " دی مهارت های زیادی داشت. سریع بود و باهوش . کارش با چاقو هم خوب بود. ولی اون با فرهنگ بود. یه جنتمن. به 8 زبان صحبت می کرد و هر چیزی که بگی، از ادیان دنیا تا تاریخ فلسفه رو مطالعه کرده بود. در مورد هر چیزی هم می تونست نظر بده "

رث به پشتی کاناپه تکیه داد و بازویش را بر روی پشتی صندلی قرار داد. پاهایش را از هم باز کرده بود. در حالی که موهایش را عقب می داد، بسیار راحت به نظر می آمد. بسیار سگسی بود .

" داریوش هیچ وقت عصبانی نمیشد. فقط کاری که بهش گفته بودن رو انجام می داد تا وقتی که تمومش کنه . اون با احترام تمام برادرانش مرد "

به نظر می آمد که واقعا دلش برای پدر بٹ تنگ شده است. آن مردی که سعی داشت از او برای هدف ...؟ برای چه می خواست از آن مرد استفاده ببرد؟ خوب ، بٹ که همین حالا هم در اتاق خواب او بود .

" و فریتز به من گفته که پدرت تو رو خیلی دوست داشت . "

بٹ لب هایش را جمع کن " با فرض اینکه من این حرفاتو باور کردم، این برام جای تعجب که اگه پدرم انقدر به من اهمیت می داد ، چرا خودشو به من معرفی نکرده بود؟ "

" موضوع پیچیده تر از این حرفاست "

" آره. خیلی سخته که بری پیش دخترت و دستت رو جلو ببری و اسمت رو بگی. واقعا سخته " شروع به راه رفتن کرد ولی وقتی خودش را کنار تخت دید ، سریع به آن سمت اتاق رفت " و این جنگجو که میگی چیه؟ اونم بزهکار بود؟ "

" بزهکار؟ ما بزهکار نیستیم بٹ "

" پس همین جوری برای دل خودتون آدم می کشین و قاچاقچی هم هستین؟ هم ... حالا که بهش فکر می کنم می بینم تنوع برای کارتتون خوبه و برای داشتن یه چنین خونه ای باید کلی پول داشته باشی. همچنین برای اون همه آثار هنری "

"- داریوش کلی پول به ارث برده بود و از شون به خوبی استفاده کرد "

رث سرش را عقب برد. انگار داشت خانه را نگاه می کرد " به عنوان دخترش، همه اینا الان ماله توئه "

چشمانش را تنگ کرد " اوه، واقعا "

رث سر تکان داد .

"- خوب، وصیت نامه کجاست؟ اون مامو نوشتن سند کجاست؟ صبر کن، بزار حدس بزنم، عمارت وابسته به انحصار وراثته. اونم برای 30 سال گذشته " چشمانش را مالید " میدونی رث ، برای خوابیدن با من نیاز نداری دروغ بگی . هر چقدر هم که از بیانش شرمندم ، ولی فقط کافیه ازم بخوای "

نفسی عمیق و همراه با ناراحتی کشید . تا الان متوجه نشده بود که بخشی از وجودش باور می کرد که جوابی را در اینجا پیدا خواهد کرد.

ولی خوب، ناامیدی می توانست از هر کسی یک احمق بسازد .

"- ببین ، من دیگه میرم . این فقط ... "

سریع تر از پلک زدنش ، رث در روبه رویش بود " من نمی تونم بزارم بری "

ترس وجودش را فرار گرفت ولی چیزی از خود بروز نداد " نمی تونی مجبورم کنی که اینجا بمونم "

دستش را بر روی صورت بٹ گذاشت و بٹ خود را عقب کشید. ولی او دستش را برنداشت. انگشت شصتش را بر روی گونه اش کشید. هر زمان که رث به او نزدیک بود ، انگار طلسم میشد و دوباره همان اتفاق افتاد. احساس کرد که بدنش به سمت او سوق پیدا کرده است.

"- من دروغ نمی گم. پدرت منو به پیش تو فرستاد چون تو به زودی به کمک من نیاز خواهی داشت. به من اعتماد کن "

خودش را کنار کشید " دلم نمی خواد این کلمه رو از زبون تو بشنوم "

او مردی بود که تقریبا یک پلیس را در جلوی چشمانش به قتل رسانده بود و از او انتظار داشت که تمام چرندیاتی که می گفت را باور کند؟ در حالی که صورتش را مانند یک معشوق نوازش میکرد. احتمالا فکر می کرد بٹ یک دیوانه است .

"- ببین . من گواهی تولدم رو دیدم . به جای اسم پدرم نوشته بودن ناشناس. ولی یه یادداشت روی فایل بود . مادرم هنگام زایمان به یکی از پرستار ها گفته بود که پدرم مرده. و قبل از اینکه بتونه اسمی رو بگه، خودش هم از خون ریزی زیاد از دنیا رفت "

"- من متاسفم . ولی این طور نبوده "

"-تو متاسفی. آره. شرط می بندم متاسفی "

"- من نقش بازی نمی کنم ... "

" معلومه که می کنی. خدایا. حتی فکر اینکه ممکن بود بتونم یکی از اونا رو بشناسم ... " با نفرت به رث نگاه کرد  
" تو خیلی بدجنسی "

فحشی داد " نمی دونم چکار باید بکنم تا حرفمو باور کنی "

" زحمت سعی کردن به خودت نده. تو قابل اعتماد نیستی " کیفش را برداشت " لعنت، احتمالا این جوری بهترم هست. تقریبا بیشتر ترجیح میدم که همون اول مرده باشه تا بدونم اون یه مجرم بوده. یا اینکه ما تمام این مدت تو یه شهر زندگی می کردیم ولی اون هیچ وقت نیومده تا منو ببینه. حتی کنجاوم نیوده که بدونه من چه شکلی هستم . "

" اون می دونست " صدای رث دوباره نزدیکش بود " اون تو رو می شناخت "

بث چرخید ... بسیار نزدیکش بود .

بث به سمت عقب پرید " همین الان تمومش کن "

" اون تو رو می شناخت "

" انقدر این حرفو نزن "

رث فریاد زد " پدرت تو رو می شناخت "

بث هم با فریاد جواب داد " پس چرا منو نمی خواست؟ "

قیافه رث در هم رفت " می خواست. اون مراقبت بود. تو تمام زندگیت اون هیچ وقت ازت دور نبود "

بث چشمانش را بست و دستانش را به دور خود حلقه کرد. باورش نمی شد که دوباره داشت تحت طلسم رث قرار می گرفت.

" بث به من نگاه کن . لطفا "

بث چشمانش را باز کرد .

رث گفت " دستتو بده به من "

وقتی جوابی نداد، رث دستان بث را گرفت و کف دست او را بر روی سینه خودش گذاشت " به شرافتم قسم می خورم. من بهت دروغ نگفتم "

رث کاملا بی حرکت مانده بود. انگار می خواست به او این شانس را بدهد که بتواند از تمام صورت و بدنش حقیقت را بخواند. ممکن بود راست باشد ؟

" اون دوست داشت بث "

باور نکن. باور نکن. باور...

آرام زمزمه کرد " پس چرا به سراغم نیومد؟ "

"- امیدوار بود که مجبور به شناختن اون نشی. این که تو، از نوع زندگی اون در امان باشی " رث به او نگاه کرد" و وقتش تموم شد "

سکوتی طولانی بینشان برقرار شد .

با نفسی عمیق پرسید " پدرم کی بود؟ "

"- اون مثل من بود "

و بعد رث دهان خود را باز کرد. دندان نیش جلو آمده. دندان های نیشش دراز بودند. از ترس به خود لرزید و رث را کنار زد " لعنتی "

"- بٹ . به من گوش کن... "

"- تا بتونی به من بگی تو یه خون آشام لعنتی هستی؟ " به سمت او خیز برداشت و مشت هایش را بر روی سینه رث کوبید " حرامزاده ی لعنتی. تو مریضی ... اگه دلت می خواد نقش بازی کنی، این کارو با یه نفر دیگه بکن "

"- پدرت "

سیلی محکمی به صورت رث زد " حرفشم نزن. حتی سعیم نکن "

دستش میسوخت. دستش را بر روی شکمش گذاشت. دلش می خواست گریه کند. برای اینکه اذیت شده بود. برای اینکه می خواست باعث درد کشیدن رث شود ولی به نظر می آمد که سیلی بٹ هیچ تاثیری بر او نگذاشته است .

"- خدایا . تقریبا باورم شده بود " نالید " بعدم یهو اون دندون های مصنوعیت رو نشونم میدی "

"- اونا واقعین. دقیق تر نگاه کن "

شمع های بیشتری روشن شد. بدون آنکه کسی آنها را روشن کند. نفسش بند آمد. ناگهان این حس به او دست داد که هیچ چیز آن طور که باید باشد نیست. آنجا قانونی وجود نداشت .

به سمت در دوید. رث در کنار در به او رسید و بٹ خود را جمع کرد، انگار می خواست او را از خود دور نگه دارد .

دستگیره در را گرفت " به من نزدیک نشو " کل بدنش را بر روی دستگیره انداخت. ولی دستگیره از جایش تکان نخورد.

از ترس بدنش به لرزه افتاده بود .

"- بٹ "

"- بزار برم " آنقدر بر روی دستگیره فشار آورده بود که دستش بریده شد .

هنگامی که رث دستش را بر روی شانهِ اش گذاشت، جیغ کشید " به من دست نزن "

از کنار رث دور شد. دور اتاق می چرخید و رث به دنبالش می رفت " من می خوام کمکت کنم "

"- منو تنها بزار "

از کنار رث با سرعت دور شد و دوباره به سمت در رفت . ولی این بار قبل از اینکه دستگیره را لمس کند ، در باز شد. انگار رث در را برایش باز کرده باشد .

با ترس او را نگاه کرد " این واقعی نیست "

سریع از پله ها بالا رفت و فقط یک بار نزدیک بود به روی زمین بیوفتد. هنگامی که سعی داشت نقاشی را بچرخاند، یکی از ناخن هایش شکست ولی در نهایت نقاشی چرخید. از اتاق نقاشی به سمت هال دوید و با سرعت از در خانه خارج شد ...

رث آنجا ایستاده بود .

بث در جایش ایستاد. به حدی ترس وجودش را فرا گرفته بود که دستش را بر روی قلبش مشت کرده بود . مطمئناً دیوانه شده بود .

"- نه " شروع به دویدن به سمتی کرد . برایش مهم نبود کدام سمت می رود، فقط می خواست از او دور شود . احساس کرد که رث به دنبال اوست و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد . آنقدر دوید که دیگر نمی توانست نفس بکشد . آنقدر که خستگی او را از پا انداخته و پاهایش از درد فریاد می کشید . ولی با این حال او به دنبالش بود .

بر روی چمن به روی زمین افتاد و شروع به گریه کرد. خودش را جمع کرده بود. انگار می خواست از خود در برابر حملات دفاع کند.

هنگامی که رث بلندش کرد، با او نجنکید. فایده اش چه بود؟ اگر این یک رویا بود، بالاخره از خواب بیدار میشد. و اگر حقیقت بود ...

بث فقط به توضیح درباره پدرش نیاز نداشت .

در حالیکه رث او را به سمت اتاق خواب می برد، ترس و گیجی کاملاً وجودش را فرا گرفته بود. رث او را بر روی تخت خواباند و روتختی را کنار زد تا بتواند آن را بر رویش بیندازد. بعد به سمت کاناپه رفت و بر روی آن نشست. بث قدردان فاصله بینشان بود. در نهایت کمی جا به جا شد و رث نگاه بث را بر روی خودش حس کرد .

با صدایی گرفته گفت " منتظرم تا از خواب بیدار شم. منتظرم تا زنگ ساعت به صدا در بیاد. ولی این اتفاق نمیوفته، درسته؟ "

رث سر تکان داد .

"- چطور ممکنه ؟ چطور ... " گلویش را صاف کرد " خون آشام؟ "

"- ما فقط یه گونه متفاوت هستیم "

"- مکنده های خون. قاتلین "

"- اقلیت آزار دیده چطوره؟ برای همینم بود که پدرت امیدوار بود تو وارد مرحله تغییر نشی "



به خشکی سر تکان داد .

"- اوه خدای بزرگ " دست را بر روی دهانش گذاشت. انگار نزدیک بود حالش بد شود " بهم نگو که منم قراره ... "

شوکی از ترس از سمت بٹ همانند یک باد به رٹ برخورد کرد .

توان تحمل درد و رنج او را نداشت و می خواست کاری کند تا کمی او را آسوده کند. فقط همدردی کاری نبود که رٹ آن را بلد باشد.

فقط اگر چیزی بود که رٹ می توانست به خاطر او برایش بجنگد. خوب، در آن لحظه که چیزی نبود. هیچ چیز و حقیقت چیزی نبود که رٹ بتواند آن را حذف کند و با وجود آنکه حقیقت بٹ را آزار می داد دشمن او هم نبود . فقط ... حقیقت بود .

بلند شد و به تخت نزدیک شد. هنگامی که بٹ خود را از او دور نکرد، بر روی تخت نشست. اشکی که می ریخت ، بوی باران بهاری می داد .

بٹ آرام زمزمه کرد " چه اتفاقی برای من میوفته؟ "

نامیدی صدایش نشان می داد که بیشتر در حال صحبت با خداست تا با رٹ. ولی با این حال جوابش را داد .

"- تغییرات خیلی نزدیکه. همه ما حدودا در 25 سالگی وارد این مرحله می شیم. من بهت یاد میدم که چطور از خودت مراقبت کنی. بهت نشون میدم که باید چکار کنی "

" خدای بزرگ ... "

"- بعد از تموم شدن اون مرحله ، باید خون بنوشی "

صدای خفگی از گلوش در آمد و سریع بر روی تخت نشست " من هیچ کسی رو نمی کشم "

"- این جور نیست . تو نیاز به خون یه مرد خون آشام داری. فقط همین "

با صدای مرده ای حرف رٹ را تکرار کرد " فقط همین "

"- ما انسان ها رو طعمه قرار نمی دیم. اینا حرف پیرزنای بی کاره "

"- تو هیچ وقت یه انسان رو ... "

"- نه برای نوشیدن خونشون " کمی تعلل کرد " بعضی از خون آشام ها این کارو می کنن، ولی قدرتی که از خون انسان به دست میاد دووم زیادی نداره. برای ساخته شدن، ما نیاز به خون نژاد خودمون داریم "

"- یه جور می گی انگار همه چیز خیلی عادیه "

"- همین طوره "

بٹ سکوت کرد. و بعد ، انگار تازه متوجه شده باشد ، گفت " تو قراره بزاری که من ... "

"- قراره خون منو بنوشی. وقتی که زمانش برسه "

باز هم صدای خفگی از گلویش درآمد، انگار می خواست گریه کند ولی خفگی مانع از آن شده باشد .

"- بٹ ، من می دونم که این خیلی سخته "

"- نمی دونی "

"- برای اینکه خودمم وارد این مرحله شدم "

بٹ نگاهش کرد " توام یهو فهمیدی که خون آشامی؟ "

نمی خواست او را به مبارزه کلامی دعوت کند. بیشتر انگار امیدوار بود که حداقل در چیزی شبیه به یک نفر دیگر باشد.

"- من والدینم رو می شناختم. ولی وقتی وارد مرحله انتقال شدم، اونا مرده بودن. من تنها بودم. اصلا نمی دونستم باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم. پس میتونم گیج شدن رو درک کنم "

بدن بٹ بر روی بالشت افتاد " مادرم یه خون آشام بود؟ "

"- داریوش به من گفت که اون یه انسان بوده. خون آشام ها میتونن با انسان ها بچه دار بشن، ولی خیلی نادره که اون بچه زنده بمونه "

"- من می تونم مانع از تغییر بشم؟ می تونم جلوشو بگیرم؟ "

رث به نشانه منفی سر تکان داد .

"- درد داره؟ "

"- تو حس ... "

"- خودم نه. من باعث درد کشیدن تو میشم ؟ "

رث نشان نداد که متعجب شده است. هیچکس نگران او نمیشد. هم خون آشامها و هم انسانها از او می ترسیدند . نژادش او را می پرستیدند، ولی هیچ کدام تا به الان نگران او نشده بودند. نمی دانست چطور با این احساس کنار بیاید .

"- نه . باعث درد کشیدنم همیشه "

"- می تونم بکشمتم "

"- من نمی دارم "

بٹ با شتاب گفت " قول میدی؟ " دوباره نشسته بود و بازوی رث را در دستش گرفته بود. باورش نمی شد که به درخواست او ؛ دارد قول محافظت از خودش را می دهد.

"- بهت قول میدم " دستش را جلو برد تا بر روی دست بٹ بگذارد ، ولی قبل از تماس ، آن را کنار کشید .

"- کی این اتفاق میوفته؟"

"- نمیتونم دقیق بهت بگم. ولی به زودی"

بث دستش را برداشت، و سرش را بر روی بالشت گذاشت و بعد به سمت مخالف او چرخید .

"- شاید بلند شم " زمزمه کرد " شاید هنوزم همش خواب باشه "

### ● فصل نوزدهم

باچ لیوان اسکاچ خود را یک سر بالا کشید . اشتباه بزرگی کرد . هنوز هم گلویش درد می کرد . ولی با این حال به محض تمام شدن سرفه هایش ، یک لیوان دیگر به ابی سفارش داد .

خوزه آب جوی خود را پایین گذاشت و گفت " ما پیداش می کنیم "

خوزه نوشیدنی های سبک سفارش می داد . چون او باید به پیش خانواده اش بازمی گشت. ولی باچ، تا جایی که دلش می خواست می توانست رفتار بدی داشته باشد .

خوزه با لیوانش بازی کرد " تو نباید خودتو مقصر بدونی کاراگاه "

باچ خندید و اسکاچ شماره دو را نیز یک نفس بالا داد " آره، یه عالم آدم با من و مظنون تو ماشین بودن " دستش را بالا برد تا دوباره یک لیوان دیگر نیز به ابی سفارش دهد .

خوزه در جایش کمی جا به جا شد . انگار از این همه مشروب خوردن باچ راضی نبود .

هنگامی که ابی به سراغ مشتری بعدی رفت ، باچ نگاهی به خوزه انداخت " من امشب بدجور می خوام مست کنم . تو نباید کنارم باشی "

"- خوزه کمی بادام زمینی در دهانش قرار داد و گفت " من اینجا تنهات نمی دارم "

"- یه تاکسی می گیرم که منو برگردونه خونه "

"- نه. تا نوشیدنت تموم نشده همین جا هستم. بعدم می برمت خونت. بعدش یه ساعت بالا آوردنت رو نگاه می کنم. می فرستمت رو تختت و قبل از اینکه از خونت برم ، قهوه ساز رو آماده میکنم . و یه اسپرین هم در کنار جاشکری برات می زارم "

"- من جا شکری ندارم "

"- خوب پس کنار کیسه میزارم "

باچ لبخند زد " چه زن خوبی شدی خوزه "

"- زن خودمم همینو میگه "

هنگامی که ابی لیوان چهارم را پر می کرد، سکوت کردند .

باچ گفت " اون ستاره های پرتابی که از جیب مظنون پیدا کردم، مدرکی دستمون میدن؟ "

"- از هموناییه که کنار ماشین بمب گذاری شده و بدن چری پیداش کردیم. میتونی اونا رو به مبلغ 12 دلار از

اینترنت بخری یا از آکادمی های هنرهای رزمی بگیری و نه، هیچ اثر انگشتی پیدا نکردیم "

"- بقیه سلاح ها چی؟ "

"- چاقوهای خیره کننده ای بودن . بچه های آزمایشگاه کلی به خاطرشون تحریک شدن . فلز مرکب. به سختی

الماس. زیبا و البته ساخت دست . هیچ کمپانی سازنده ای براش پیدا نکردیم . تفنگش هم 9 میلیمتری برتا ، مدل

G-SD92 . خیلی خوب ازش نگهداری شده و مطمئنا سریال نامبرش رو پاک کردن . ولی عجیب ترین چیز گلوله

های تفنگ بود . هیچ وقت مثلشون رو ندیده بودم . تو خالی و با یه مایع خاصی پر شده بودن . پسرا فکر می کنن آب

باشه. ولی چرا یه نفر باید همچین کاری بکنه ؟ "

"- شوخی میکنی "

"- نه "

"- و بدون اثر انگشت "

"- بله "

"- یا هیچ چیز دیگه ای "

"- نه " خوزه کل بادم زمینی ها را خورد و دستش را بالا برد تا به ابی اشاره کند کمی دیگر برایش بیاورد . "

مظنون حساسی کار درست. یه حرفه ای واقعی. شرط می بندم که از نیویورک اومده باشه. به نظر نمیداد اهل این سمتا

باشه "

"- اینو باید اون زمانی که وقتمو با مامورای پلیس نیویورک تلف می کردن میگفتی "

ابی با بادم زمینی و لیوان اسکاچ به سمتشان آمد .

"- ما داریم روی تفنگ پرتابه شناسی انجام می دیم تا ببینیم چیز خاصی درموردش پیدا می کنیم یا نه . پولارم چک

میکنیم . صبح اول وقتم هر چی پیدا کردیم با پسرای نیویورک در میون می ذاریم ولی مطمئنم چیز زیادی دستمون

نمیداد "

باچ در حالی که پر شدن لیوانش را نگاه می کرد، زیر لب فحشی داد .

- "اگه اتفاقی برای بٹ بیوفته ... " جمله اش را تمام نکرد .

- " ما پیداش می کنیم " خوزه مکث کرد " و خدا به اون مرد کمک کنه اگه آسیبی به بٹ رسونده باشه "

بله ، باچ خودش شخصا به دنبال آن مرد می رفت .

قسم خورد " خدا کمکش کنه " و دوباره لیوانش را برای پر شدن بالا گرفت .

\*\*\*\*

رث با خستگی بر روی کاناپه نشسته و منتظر بود تا بٹ دوباره صحبت کند. بدنش از خستگی ضعیف شده بود. در حالی که صحنه کوچه کنار پاسگاه را دوباره یادآوری می کرد، متوجه شد که حافظه پلیس را پاک نکرده است و این یعنی آن پلیس به جد به دنبال آنها می افتاد .

لعنت. آنقدر درگیر مسائل شده بود که یادش رفته بود از خودش محافظت کند. داشت ناشی گرانه رفتار می کرد و این ناشیگری برایش بسیار خطرناک بود.

ناگهان بٹ پرسید " چه جوری درباره ارضا شدنم می دونستی؟ "

با شنیدن این کلمات، بدن رث سفت شد. همچنین اندام جنسی اش کمی جا به جا شد. نمی دانست که آیا می تواند از زیر جواب دادن به آن سوال در برود یا نه .

دلش نمی خواست در آن زمان درباره سکسی که اتفاق افتاده بود صحبت کند. نه زمانی که بٹ بر روی تخت خوابیده بود و فاصله چندانی با او نداشت. به پوست بدنش فکر کرد. نرم. گرم.

بٹ دوباره پرسید " از کجا میدونستی؟ "

- " راستشو گفتم ، مگه نه ؟ "

آرام زمزمه کرد " آره. برای تو فرق می کرد؟ چون تو یه .. چون .. لعنت. من حتی نمی تونم اسمشو بیارم "

- " شاید " کف دست هایش را به هم زد و انگشتانش را در هم فرو برد " نمی دونم "

چون برای رث هم فرق می کرد. حتی با این وجود که بٹ هنوز انسان محسوب میشد .

- " اون معشوقه من نیست. باچ. اون پلیسه. اون معشوقم نیست "

رث نفسی از سر آسودگی کشید " خوشحالم "

- " پس اگه دوباره دیدیش، نکشش "

- " اوکی "

مکثی طولانی بینشان برقرار شد و بعد رث صدای جابه جا شدن او بر روی تخت را شنید. او را تصور کرد که پاهایش را به هم می مالد و بعد خودش را تصور کرد که پاهای او را از هم باز می کند و بعد بدن او را می بوسد. آب دهانش را قورت داد . بدنش در حال گرم شدن بود .

"- رث؟"

"- بله؟"

"- تو واقعا نمی خواستی اون شب با من بخوابی، مگه نه؟"

یادآوری دیشب باعث شد چشمانش را ببندد " نه ، نمی خواستم "

"- پس چرا این کارو کردی؟"

چطور می توانست این کار را نکند؟ عضلات فکش منقبض شد. قدرت آن را نداشت که بٹ را تنها بگذارد .

"- رث؟"

جواب داد " برای اینکه مجبور بودم " کمی بازوهایش را کشید تا احساس آرامش کند .

قلبش به تپش افتاده بود و غریزه اش زنده شده بود . انگار با خودش در جنگ بود . می توانست صدای نفس های بٹ را بشنود . صدای قلبش . صدای جاری شدن خون در رگ هایش .

بٹ زمزمه کرد " چرا؟ "

باید از آنجا می رفت . باید او را تنها می گذاشت .

"- بهم بگو چرا "

"- تو باعث شدی بفهمم که من چقدر سردم "

باز هم صدای جابه جا شدن بر روی تخت را شنید .

بٹ با صدای کلفت شده ای پرسید " گرم کردنت رو دوست داشتم . احساس بودنت رو دوست داشتم "

عطشی تیره بدنش را فرا گرفته بود. رث دست از نفس کشیدن برداشت. می خواست ببیند این احساسی که وجودش را فرا گرفته از بین می رود یا نه .

لعنت . آن احساس نیاز پر از گناه ، فقط برای سکس نبود . برای خون هم بود .

خون بٹ .

سریع از جایش بلند شد و بینشان فاصله بیشتری انداخت. واقعا باید از آن جا میرفت. به خیابان. کسی را برای جنگیدن پیدا کند . و باید خون می نوشید .

"- نگاه کن ، من باید برم . ولی می خوام تو همین جا بمونی "

"- نرو "

"- مجبورم "

دهانش را باز کرد تا دندان های نیش جلو آمده اش را نشان دهد . فقط دندان هایش نبود که درخواست استفاده شدن می کرد . اندام جنسی اش سفت و دردناک شده بود .

می توانست حس کند که بین دو نیاز گیر کرده است . سکس . خون . هر دو هم برای او .

بث زمزمه کرد " می خوای فرار کنی؟ " بیشتر یک سوال بود ، ولی کمی هم حس مبارزه طلبی در صدایش بود .

"- مراقب باش بث "

"- چرا؟"

"- من نزدیک به در هم شکستم "

بث از روی تخت بلند شد و به سمتش آمد . دستش را بر روی سینه رث گذاشت . درست بر روی قلبش و بعد آن یکی دستش را به دور کمرش حلقه کرد .

هنگامی که بدنش را به او چسباند ، صدای هیسی از دهان رث خارج شد . ولی حداقل نیاز جنسی اش بر آن عطشش غلبه کرد .

بث پرسید " می خوای به من نه بگی؟ "

از لای دندان هایی که به هم فشرده بود ، گفت " نمی خوام ازت سواستفاده کنم . امشب به اندازه کافی تحمل کردی "

بث شانه هایش را گرفت " من عصبانیم . ترسیدم . گیج شدم . می خوام انقدر با من عشق بازی کنی تا بی حس بشم . در حقیقت این منم که ازت استفاده می برم "

نگاهش را به سمت پایین برد " خدایا ، خیلی بد به نظر میاد "

البته که نه . رث کاملا راضی بود که بث آن گونه از او استفاده ببرد . با انگشت اشاره اش چانه بث را بالا گرفت . با اینکه بوی بدنش به او می گفت که او واقعا به چه چیزی نیاز دارد ، ولی با این حال آرزو می کرد که کاش می توانست صورت او را واضح ببیند .

بث زمزمه کرد " نرو "

دلش نمی خواست برود ولی عطشش برای خون ، بث را به خطر می انداخت . او باید با تمام قدرتش وارد مرحله انتقال می شد ، و رث به حدی تشنه بود که می توانست او را خشک کند .

بث دست راستش را از روی کمرش برداشت و بر روی اندام جنسی اش قرار داد . صدای تند نفس های رث ، سکوت اتاق را شکست .

بث گفت " تو منو می خوای . و من می خوام که با من باشی "

فقط سکس . می توانست آن را انجام دهد . می توانست جلوی نیاز دیگرش را بگیرد .

ولی آیا می توانست بر سر زندگی او شرط بندی کند؟

"نه نگورث"

و بعد بٹ بر روی انگشتان پایش بلند شد و لبانش را بر روی لب های او گذاشت و رث با خود فکر کرد که بازی تمام شده است. محکم بٹ را به خود چسباند. زبانش را به درون دهان بٹ فرستاد و کمر او را گرفت و بیشتر خود را به او چسباند. صدای ناله ی از سر رضایت بٹ، بیشتر او را تحریک کرد .

هنگامی که بٹ ناخن هایش را در پشتش فرو برد، عاشق درد حاصل از آن شد، زیرا این نشان می داد که او هم به اندازه خودش نیازمند است .

با یک حرکت او را بر روی تخت و در زیر خودش خواباند و به سرعت و بی صبرانه دامن و لباس زیرش را در آورد . با پیراهن و سوتین او نیز برخورد بهتری نداشت. شاید بعدا با صبر تمام این کارها را انجام می داد ولی در حال حاضر فقط نزدیکی با او را می خواست .

در حالی که با سینه های او بازی می کرد ، بٹ پیراهنش را بالا زد . فقط به اندازه ای که بتواند شلوارش را پایین بیاورد از او دور شد و بعد ساعدش را به زیر یکی از زانوهای بٹ برد و آن را بالا برده و با یک حرکت وارد بدنش شد .

صدای حبس شدن نفس بٹ در سینه اش را شنید و بلافاصله بٹ ارضا شد .

رث در جایش خشکش زد. در حال جذب کردن حس پر شور بٹ بود و بعد ، غریزه مالکیت مقاومت ناپذیری بر او چیره شد.

با ترس متوجه شد که دلش میخواهد بٹ را برای خود نشان دار کند. می خواست آن بوی مخصوص کل بدن بٹ را فرا بگیرد تا هیچ مردی جرئت نزدیک شدن به او را نداشته باشد. تا بدانند که بٹ به چه کسی تعلق دارد و از عواقب دست زدن به او وحشت کنند .

ولی او می دانست که چنین حقی را نسبت به بٹ ندارد. او مال رث نبود .

حس کرد که بدن بٹ در زیرش بی حرکت شده است و به او نگاه کرد .

بٹ آرام زمزمه کرد " رث؟ رث، چی شده؟ "

آمد از بدن او خارج شود، ولی بٹ صورتش را بین دستانش گرفت .

" تو خوبی؟ "

و نگرانی موجود در صدایش ، کارش را تمام کرد .

به طور شگفت انگیزی، بدنش از دسترس مغزش خارج شد و قبل از آنکه بتواند بیشتر فکر کند، قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد ، بر روی آرنجش رفت و شروع به حرکت و عشق بازی با بٹ کرد .

بٹ دستانش را گرفته بود تا با قدرت ضربات رث ، از جایش تکان نخورد .



صدای آرامی در اتاق پخش شد و بعد بلند و بلندتر شد . تا هنگامی که دریافت آن صدا ، غرش های خودش است . گرما ، همچون تبی وجودش را فرا گرفته بود و بینی اش می توانست عطر تاریک مالکیت را حس کند .

قدرت کنترل کردن خودش را نداشت . دندان های نیشش جلو آمده بود . کل بدنش را عرق فرا گرفته و سرش گیج و بی فکر بود . تمام آن چیزی که بٹ به او تقدیم کرده بود را گرفت . گرفته و باز هم درخواست بیشتر از آن را می کرد .

تبدیل به یک حیوان شده بود ، درست همانند بٹ ، تا جایی که هیچ چیز جز شیفتگی و درنده خویی بینشان وجود نداشت و با شدت تمام ارضا شد و همان لحظه متوجه شد که بٹ نیز همراه با او به اوج رسیده است .

هر دو به یکدیگر چسبیده بودند . کامل ترین اتصالی که تا به الان شناخته بود .

و بعد همه چیز تبدیل به کابوس شد . هنگامی که آخرین لرزه از بدنش خارج شد ، در آن لحظه ای که بالاخره احساس آسودگی می کرد ، تعادل نیاز هایش از بین رفت . عطش او نسبت به خون به شدت بالا گرفت .

دهانش را باز کرد و به سمت گردنش رفت . به سمت آن رگی که بر روی پوست سفیدش قابل مشاهده بود .

در حال فرو بردن دندان هایش به گردن بٹ بود که ناگهان با وحشت خود را کنار کشید . به حدی ترسیده بود که از روی تخت به روی زمین افتاد .

ناگهان بٹ شروع به حرکت به سمتش کرد " رٹ؟ "

" نه "

آنقدر عطشش زیاد بود که نمی توانست آن غریزه را ندیده بگیرد . بٹ ... بسیار نزدیک بود . نالید . گلویش خشک شده بود . دوباره تمام بدنش عرق کرده بود ولی این بار از حال بدش بود .

" چی شد؟ من چی کار کردم "

رٹ به سمت عقب رفت ، بدنش درد می کرد و احساس می کرد پوستش در حال آتش گرفتن است . بوی بدنش قدرت کنترل را از رٹ می گرفت .

" بٹ ، برو ، من باید ... "

ولی بٹ باز در حال نزدیک شدن به او بود . بدن رٹ محکم به کاناپه برخورد کرد .

دندان هایش را نشان داد و با صدای بلندی غرید " برو عقب . یه ذره دیگه نزدیک بشی ، من گازت می گیرم ، می فهمی؟ "

بلافاصله بٹ ایستاد . ترس وجودش را فرا گرفت . ولی بعد سر تکان داد .

با اعتماد به نفس گفت " تو به من آسیب نمیرسونی "

با تقلا شروع به صحبت کرد " لباستو بپوش . برو بالا . از فریتز بخواه که تو رو به خونه ببره . من یه نفرو می فرستم که مراقبت باشه "

نفس نفس می زد. شکمش به اندازه شب اول مرحله انتقالش درد می کرد. تا به الان به این اندازه به خون ماریسا نیاز نداشت .

خدای بزرگ. چه بلایی داشت بر سرش می آمد؟

" نمی خوام برم "

" مجبوری. یکی رو می فرستم تا زمانی که بتونم برگردم کنارت ، مراقبت باشه "

مغز و نیاز جسمی اش در حال جنگ بودند و می دانست که اگر بٹ از آنجا نرود، کدام یک برنده خواهد شد .

" بٹ . لطفا. من درد دارم. نمی دونم چقدر دیگه می تونم خودمو کنترل کنم "

مکث کرد. و بعد لباس هایش را پوشید. به سمت در رفت و به او نگاه کرد .

" برو "

و او همین کار را کرد .

● فصل بیستم

بث از پیشخدمت درخواست نمی کرد که او را به خانه اش برساند ، چون آنقدر شوکه شده بود که حوصله یک گفتگوی مودبانه را نداشت. در حالی که به سمت پایین خیابان راه میرفت، موبایلش را درآورد تا یک تاکسی خبر کند. در حال شماره گرفتن بود که صدای موتور یک ماشین باعث شد سرش را بالا بیاورد .

پیشخدمت از مرسدس پیاده شد و سرش را خم کرد " ارباب منو خبر کردن. ایشون خواستن که من شما رو برسونم و من ... من خوشحال می شم شما رو برسونم "

آنقدر مشتاق و امیدوار به نظر می رسید که انگار بث داشت به او لطف می کرد. ولی او نیاز به کمی تنهایی داشت .

با اجبار لبخند زد " ممنون . ولی نه . من فقط .. "

قیافه مرد نا امید شد. درست مانند سگی که در حال ناله کردن بود. با اینکه ادبش را فراموش کرده بود، ولی احساس گناه بر آن چیره شد .

"- آه ، باشه "

قبل از آنکه پیشخدمت بتواند به آن سمت ماشین برود ، بث در سمت کمک راننده را باز کرد و بر روی صندلی جلو نشست .

به نظر می آمد که پیشخدمت از پیش قدمی او دست پاچه شده است ، ولی سریع خود را جمع کرد و لبخند زد .

هنگامی که پشت فرمان ماشین نشست ، بث گفت " من تو خیابون ... "

"- اوه ، من می دونم کجا زندگی می کنین. ما همیشه می دونستیم که شما کجا هستین. اول تو بیمارستان سنت فرانسیس تو بخش مراقبت های ویژه بودین . بعد با پرستار رفتین خونه . ما امیدوار بودیم که اون پرستار شما رو بزرگ کنه ، ولی بیمارستان مجبورش کرد که شما رو برگردونه . بعدم وارد یتیم خونه شدین . ما اصلا از این مورد خوشحال نبودیم . اول شما رو به یتیم خونه مک ویلیام تو خیابون الموود فرستادن ، ولی شما مریض شدین و به خاطر پنومونی به بیمارستان برگشتین "

پیشخدمت راهنما زد و بعد از علامت توقف، به سمت چپ پیچید. بث آنقدر سخت مشغول گوش دادن به حرفهایش بود که به زور نفس می کشید .

" بعدش شما رو به ریانه فرستادن ، ولی اونجا بچه های خیلی زیادی داشت و بعد به خونه گولدریچ فرستاده شدین . ما فکر می کردیم اون خانواده شما رو نگه می داره ولی بعد خانوم خونه حامله شد. و بعدم به یتیم خونه آخر . ما از اونجا متنفر بودیم ، چون نمی داشتن شما زیاد بازی کنین "

بث زمزمه کرد " همش میگی ما " از باور کردن صحبت های او می ترسید .

" بله . من و پدرتون "

بث پشت دستش را بر روی لبهایش گذاشت "اون منو می شناخت؟ "

" اوه، بله خانوم. همیشه. مهدکودک، دبستان، راهنمایی و بعد دبیرستان " به بث نگاه کرد " وقتی برای دانشگاه بورسیه گرفتین، ما کلی بهتون افتخار کردیم. وقتی فارغ التحصیل شدین، من اونجا بودم. ازتون عکس گرفتم تا پدرتون بتونه اونا رو ببینه "

" اون منو می شناخت " این کلمات را بر روی زبانش امتحان کرد . انگار داشت درباره والدین شخص دیگری صحبت می کرد .

پیشخدمت دوباره به او نگاه کرد و لبخند زد " ما تمام نوشته های شما تو روزنامه رو داریم. حتی اونایی که تو دبیرستان و کالج نوشتینشون. زمانی که تو روزنامه کالدول شروع به کار کردین، پدرتون خوابید تا وقتی که من روزنامه صبح رو برایش گرفتم. اون خیلی به شما افتخار می کرد "

بث کیفش را گشت. سعی داشت یک دستمال کاغذی پیدا کند .

پیشخدمت گفت " بفرمایید " یک بسته دستمال جیبی به دستش داد . بث تا جایی که می توانست به آرامی فین کرد .

" خانوم ، شما باید درک کنین که چقدر دوری از شما برای پدرتون سخت بوده. فقط ایشون می دونستن که نزدیکی به شما خیلی خطرناکه. خانواده جنگجوها باید به دقت ازشون محافظت بشه، و از اون جایی که شما به عنوان یه انسان بزرگ شدین، نمیشد ازتون محافظت کرد. و اون امیدوار بود که شما وارد مرحله انتقال نشین "

" مادرم رو هم می شناختی؟ "

" نه زیاد. اونا برای مدت زیادی با هم نبودن. مادرتون یه کم بعد از اینکه فهمید پدرتون انسان نیست، ناپدید شد . به پدرتون هم نگفته بود که حامله است و فقط زمانی که نزدیک زایمان بود، پدرتون رو خبر کرد. من فکر می کنم از این می ترسید که قراره چه چیزی رو به دنیا بیاره. متأسفانه قبل از اینکه بتونیم بهشون برسیم، ایشون به بیمارستان انسان ها فرستاده شد. ولی باید بدونید که پدرتون عاشق ایشون بود. خیلی زیاد "

" پدرم و رث ، اونا به هم نزدیک بودن؟ "

پیشخدمت مکثی کرد " پدرتون عاشق رث بود . هممون عاشقشیم. او سرور ما است. پادشاه ما. برای همین هم هست که پدرتون اون رو پیش شما فرستاده و شما نباید ازش بترسین. اون بهتون آسیب نمی رسونه "

" اینو می دونم "

هنگامی که به آپارتمانش نزدیک شدند ، بث آرزو می کرد که وقت بیشتری داشتند .

پیشخدمت گفت " رسیدیم . خیابان 1188 . آپارتمان 1- بی . البته باید این رو بگم که نه من نه پدرتون از اینکه تو طبقه همکف زندگی می کنین راضی نبودیم "

ماشین متوقف شد . بٹ دلش نمی خواست از ماشین پیاده شود .

- " شاید سوالاتی بیشتری بپرسم؟ بعداً؟ "

- " اوه، خانوم، بله. لطفا. خیلی چیزها هست که می خوام به شما بگم "

پیشخدمت از ماشین پیاده شد ولی قبل از آنکه به سمت او بیاید ، بٹ در را باز کرده و از ماشین پیاده شده بود . اول فکر کرد که با او دست داده و خیلی مودبانه تشکر کند. ولی به جایش دستانش را به دور او انداخت و پیرمرد کوچک را بغل کرد.

\*\*\*\*

بعد از اینکه بٹ از اتاق خوابش بیرون رفت ، عطش رث برای او باعث دردش شده بود . انگار بدنش می دانست که خودش بٹ را بیرون فرستاده است .

شلوارش را پوشید و به سمت تلفن رفت و به فریتز زنگ زد. بعد هم به تورمنت. صدایش دائم قطع میشد و مجبور بود حرفش را تکرار کند تا آنها متوجه بشوند.

بلافاصله بعد از اینکه تماسش با تورمنت را تمام کرد، احساس حالت تهوعش شروع شد و به سمت دستشویی رفت. با ذهنش ماریسا را صدا زد.

بر روی دستشویی خم شد ولی چیزی در معده اش نبود که آن را بالا بیاورد. با خود فکر کرد که برای نوشیدن خون زیادی صبر کرده است. چند وقتی بود که سیگنال های بدنش را ندیده می گرفت و بعد بٹ به زندگیش وارد شده بود.

تعجبی نداشت که دیوانه شده بود .

بوی ماریسا از سمت اتاقش آمد .

ماریسا صدایش کرد " سرورم؟ "

- " من نیاز ... "

با خود فکر کرد که به بٹ نیاز دارد. توهم زده بود. او را در مقابلش می دید. صدایش را می شنید . دستش را بالا برد ولی چیزی را لمس نکرد .

ماریسا از اتاق پرسید " سرورم؟ پیام پیشتون؟ "

رث عرق روی صورتش را پاک کرد و بیرون رفت. مانند انسان های مست تلو تلو میخورد. بدون آنکه چیزی ببیند دستش را جلو برد .

ماریسا به سمتش دوید " رث "

به بدنش اجازه داد که بر روی تخت بیوفتد و بدن ماریسا را هم با خود به روی تخت انداخت. بدن ماریسا در کنارش بود. او بدن بٹ را احساس می کرد. صورتش را در بین روتختی فروبرد که بوی بٹ را می داد. در حالی که نفس عمیق می کشید تا خودش را کنترل کند، فقط بوی بٹ را احساس می کرد.

صدای ماریسا را شنید " سرورم. شما نیاز به نوشیدن دارین " صدایش دور بود. انگار از راه پله صدای او را میشنید .  
به سمت صدا نگاه کرد و چیزی نشنید. در آن لحظه کاملا کور بود.

صدای ماریسا بسیار قوی تر شد "سرورم، اینجا. ساعدم رو بگیرید. همین حالا "

پوست گرمی بر روی کف دستش بود . دهانش را باز کرد ولی نمی توانست به درستی از دستش استفاده کند . دستش را بالا برد و شانه ای را لمس کرد .

گودی یک گردن .

بٹ .

عطشش بر او غلبه کرد و او بر روی بدن آن زن قرار گرفت. با یک غرش دندان هایش را در رگ گردنش فرو برد . با شدت خون او را می مکید. و در ذهنش تصویر زنی موسیاه که متعلق به خودش بود را می دید. او را می دید که خودش را در اختیار رٹ قرار داده است. تصور میکرد که او در آغوشش است.

\*\*\*\*

نفس ماریسا در سینه اش حبس شد .

بدن گرم رٹ تقریباً داشت او را دو نیم می کرد . برای اولین بار در زندگی اش توانسته بود کل بدن رٹ را احساس کند. و آن چیزی که فهمید باید حاصل از تحریک شدن رٹ باشد . چیزی که هیچ وقت تا به حال از نزدیک ندیده بود. حتی فکر کردن به امکانش هم برایش هیجان انگیز بود . و همچنین ترسناک .

بدنش شل شد و سعی کرد نفس بکشد . این همان چیزی بود که همیشه از رٹ میخواست. ولی اشتیاق رٹ برایش شوکه کننده بود. ولی او چه انتظاری می توانست داشته باشد؟ او یک مرد بود. یک جنگجو .

و بالاخره فهمیده بود که به ماریسا نیاز دارد .

خوشنودی جایش را به ناآرامیش داد و او به آرامی دستش را بر روی شانه هایش رٹ کشید. کاری که هرگز اجازه آن را به خود نداده بود. صدایی از گلوی رٹ درآمد، انگار از او می خواست بیشتر از آن را انجام دهد .

با رضایت دستانش را به درون موهای او فرو برد. موهایش نرم بود. چه کسی میتوانست حدس بزند؟ چنین مرد قوی ای، موهایی نرم داشته باشد. درست مانند لباس های ساتنش.

ماریسا میخواست ذهن او را ببیند. باز هم کاری که هرگز جرئت انجام دادنش را نداشت. ولی اکنون همه چیز فرق میکرد. شاید حتی بعد از نوشیدن خونس، او را می بوسید. با او عشق بازی میکرد. شاید بالاخره می توانست با او بماند. دلش میخواست با او در عمارت داریوش زندگی کند. یا هر جای دیگری. برایش مهم نبود .

چشمانش را بست و به افکار رث دست یابی کرد و زنی را دید که رث واقعا به او فکر میکرد. یک زن. انسان .

زنی زیبا و مو مشکی با چشمانی خمار. او بر روی پشتش خوابیده بود و سینه هایش نمایان بود. دستان رث در حال نوازش سینه اش بود. و بر روی شکمش بوسه میزد و به سمت پایین میرفت .

ماریسا بلافاصله تصویر را از ذهنش دور کرد .

رث در آن زمان با خودش نبود . او از گردن ماریسا نمی نوشید. به خاطر بدن او تحریک نشده بود. برای او نبود.

در حالی که خونس را می مکید؛ بازوهای قوی اش بدن ماریسا را به خود می فشرد. ماریسا از این بی عدالتی نالید. از امیدهایش. از عشقش. از او .

چقدر ناعادلانه بود که او خون ماریسا را مینوشید و چقدر امیدوار بود که هر چه زودتر کارش تمام شود. اینکه آنقدر خون او را بنوشید تا خشک شود و بگذارد ماریسا بمیرد.

سالها و سالها طول کشیده بود تا حقیقت را بفهمد . رث هیچ وقت برای او نبود . و هیچ وقت هم نخواهد بود. خدایا. حالا که رویایش نابود شده بود؛ دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود .

● فصل بیست و یکم

بث کیفش را بر روی میز گذاشت و به بو سلام کرد . بعد به حمام رفت . کمی دوش حمام را نگاه کرد ولی تصمیم گرفت حمام نکند. با اینکه بدنش به آب گرم نیاز داشت، ولی دوست داشت بوی رث بر روی پوستش بماند. بویی بسیار خوب و فراموش نشدنی.

به سمت سینک برگشت و صورتش را شست . کمی بین پاهایش حساس شده بود ولی او اهمیتی به آن درد نمی داد. رث هر وقت که می خواست می توانست آن کار را تکرار کند .

او...

هیچ کلمه ای به ذهنش نرسید. فقط تصویر او که بر روی بدنش دراز کشیده و تمام بدنش پر از عرق بود و بث را مال خود می کرد .

عشق بازیشان این طور به نظر می آمد. احساس می کرد که توسط آن مرد نشان دار شده است. پذیرفته شده و بث باز هم آن را می خواست. همین حالا او را می خواست .

ولی سر تکان داد. با خود فکر کرد که سکس بدون محافظ آنها باید تمام شود . همین که 2 بار این کار را کرده بودند هم بد بود . دفعه بعد از محافظ استفاده می کردند .

در حال خارج شدن از حمام ، نگاهش به تصویر درون آینه افتاد و از حرکت ایستاد . خم شد و صورتش را بیشتر به آینه نزدیک کرد. هنوز هم درست مانند صبح آن روز به نظر می آمد. فقط احساس غریبه بودن می کرد .

دهانش را باز کرد و دندان هایش را بررسی کرد . هنگامی که دو دندان نیش جلویییش را لمس کرد ، آنها کمی حساس بودند.

خدای بزرگ، او که بود؟ او چه بود؟

به رث فکر کرد . به این که بعد از با هم بودنشان ، خودش را از او دور کرده بود . هنگامی که دندان هایش را نشان داد ، نیش هایش جلوتر از آن چیزی بود که اول آن را دیده بود . انگار بزرگ تر شده باشند. صورت زیبایییش از درد در هم رفته بود. برای بث هم همین اتفاق می افتاد؟

صدای ضربه ای از اتاق دیگر آمد . انگار کسی داشت به پنجره می کوبید. صدای میو کردن بو را شنید. کسی پشت در شیشه ای بود. کسی که بسیار بزرگ بود .

" رث ؟ " به سمت در دوید و قبل از آنکه درست نگاه کند در باز کرد .



هنگامی که شخص پشت در را دید، با خود گفت که کاش بیشتر دقت می کرد. رث نبود. البته آن مرد کمی شبیه به او بود. موهای مشکی کوتاه. صورتی سخت. چشمان آبی تیره. و کلی لباس چرم.

اخم کرده بود و معلوم بود در حال بو کشیدن است. به دست بٹ نگاه می کرد. ولی بعد به نظر آمد خودش را جمع کرده است.

با صدای ضخیم ولی دوستانه ای پرسید " بٹ؟ "

و بعد آن مرد لبخند زد و بٹ توانست دندان های نیشش را ببیند. بٹ حتی از ترس به عقب نپرید. لعنت. کم کم داشت به عجیب و غریب بودن عادت می کرد.

" من تورمنت هستم. یکی از دوستای رث " دستش را جلو آورد " میتونی منو تور صدا کنی "

با او دست داد ولی نمی دانست چه باید بگوید .

" من اومدم تا کمی اینجا بمونم . اگه به چیزی نیاز داشتی من همین بیرونم "

آن مرد ... خون آشام... لعنت، هر چه که بود ... برگشت و به سمت صندلی درون حیاط رفت .

" صبر کن . چرا نمیای ... لطفا بیا تو "

مرد شانه اش را بالا انداخت " اوکی "

در حالی که آن مرد از در وارد می شد ، بو خودش را به پاهای او چسباند . انگار که آنها دوستان قدیمی بودند . آن مرد خم شد تا گربه را نوازش کند و هنگامی که دوباره بلند شد، ژاکت چرمیش باز شد. خنجر. درست همانند رث. و بٹ این احساس را داشت که دیگر سلاح هایی که باج از جیب رث در آورده بود ، در جیب های آن مرد نیز بود .

" چیزی برای نوشیدن می خواهی؟ " قیافه بٹ در هم رفت. خون نه. لطفا نگو خون .

مرد لبخند زد . انگار می دانست که بٹ در حال فکر کردن به چه چیزی است " آب جو داری؟ "

آب جو؟ او آب جو می نوشید؟

" آه، آره. فکر کنم دارم " به آشپزخانه رفت. دو آب جو آورد. خودش هم در آن زمان به یکی نیاز داشت. بالاخره او داشت از یک خون آشام پذیرایی می کرد . پدرش هم یک خون آشام بود. معشوقه اش یک خون آشام بود .

سرش را بالا برد و جرعه بزرگی از آب جو را نوشید .

تورمنت به آرامی خندید " شب سختی بود؟ "

" خبر نداری " دهانش را پاک کرد .

" اوه ، شاید داشته باشم " خون آشام بر روی صندلی نشست " خوشحالم که بالاخره دیدمت. پدرت خیلی ازت تعریف می کرد "

" واقعا؟ "

"اون خیلی بهت افتخار می کرد و باید بدونی ... اون به خاطر محافظت از تو ازت دوری کرد. نه برای اینکه دوست نداشت"

"این همون چیزیه که فریتز گفت. رث هم همینطور"

"خوب باهانش کنار میای؟"

"رث؟"

"آره"

احساس کرد گونه هایش قرمز شده است. به سمت آشپزخانه رفت تا آن مرد واکنشش را ببیند. یک بسته بیسکویت از بالای یخچال برداشت و کمی از آن را در بشقاب ریخت.

"اون ... اون ... چه جوری بگم؟" داشت به جوابی مناسب فکر می کرد.

"راستش، فکر کنم بدونم"

برگشت و بشقاب را جلوی آن مرد گرفت "کمی میل داری؟"

سه تا از بیسکویت ها را برداشت "از اوناست که من دوست دارم"

"می دونی، فکر می کردم خون آشام ها فقط خون می نوشن"

"نه، مواد مغذی اصلیمون رو از خون می گیریم ولی به غذا هم نیاز داریم"

"سیر چی؟"

"رو کن" به پشتی صندلی تکیه کرد "عاشقشم وقتی که با روغن زیتون تفت داده میشه"

خدایا! با خود فکر کرد که آن مرد همه چیز را ساده می گیرد. نه. درست نبود. چشمان تیزش دائم در حال اسکن کردن در شیشه ای و پنجره بود، انگار آنجا را زیر نظر داشت. می دانست که اگر چیزی را ببیند که از آن خوشش نیاید، به ثانیه ای نکشیده، از روی صندلیش بلند میشود. یک بیسکویت دیگر در دهانش گذاشت. حداقل سعی داشت در جلوی بٹ ریلکس به نظر بیاید.

ناگهان بٹ پرسید "تو مثل رث نیستی"

"هیچ کسی مثل اون نیست"

"آره" خودش هم یک بیسکویت برداشت و بر روی تشک نشست.

تور گفت "اون یه نیروی طبیعی" کمی از آب جویش را نوشید "و خیلی خطرناک. تو این شکی نیست. ولی هیچ کس نمی تونه بهتر از اون از تو مراقبت کنه. با فرض اینکه این کارو قبول کرده باشه که البته این کارو کرده"

زمزمه کرد "از کجا می دونی؟" متعجب بود که آیا رث چیزی به او گفته است یا نه.

تور گلوی خود را صاف کرد. کمی گونه هایش قرمز شده بود "اون تو رو نشان دار کرده"

بث اخم کرد و به خودش نگاه کرد .

" می تو نم بوش کنم. علامت خطر همه جای بدنت وجود داره "

"- علامت خطر؟ "

"- انگار که تو شلان اون باشی "

"- چیش؟ "

"- جفتش. بوی بدنت یه پیام قدرتمند به همه مردای دیگه می فرسته "

پس درست حدس زده بود. درباره رابطه جنسیشان و معنی آن. با خود فکر کرد که واقعا نباید به این اندازه از این موضوع خوشحال شود .

تور پرسید " مشکلی باهانش نداری، مگه نه؟ اینکه برای اون باشی "

دلش نمی خواست به این سوال جواب دهد. از یک سو می خواست برای رث باشد و از سوی دیگر، از اینکه خود قبلش باشد ، بیشتر احساس اطمینان می کرد .

پرسید " تو کسی رو داری؟ یه جفت؟ "

صورت خون آشام از محبت درخشید " اسمش ولزیه. قبل از مرحله انقالمون ما رو برای همدیگه انتخاب کرده بودن. خیلی شانس آوردیم که عاشق هم شدیم. راستش اگه اونو تو خیابون می دیدم، بازم انتخابش می کردم. چه سرنوشت خوبیه نه؟ "

آرام گفت " بعضی وقتا سرنوشت با آدمه "

"- آره . بعضی مردا بیشتر از یه شلان برای خودشون انتخاب می کنن ولی من حتی نمی تو نم بودن با یه زن دیگه رو تصور کنم. که خوب مطمئنا رث به همین دلیل منو خبر کرده "

یکی از ابروهایش را بالا داد " ببخشید؟ "

"- بقیه برادرا ، اونا زنایی دارن که خونشون رو می نوشن، ولی هیچ وابستگی احساسی نسبت به اونا ندارن. هیچ چیزی جلودار ... " مکث کرد و گازی به بیسکوئیت دیگری زد " خوب ، از اون جایی که تو ... "

"- من چی؟ " احساس می کرد به سختی خودش را می شناسد و واقعا دوست داشت نظر یک نفر دیگر را درباره خودش بداند.

"- زیبایی. رث دلش نمی خواسته محافظت از تو رو به دست کس دیگه ای بسپاره. برای اینکه اگه وسوسه بشن تا به تو نزدیک بشن، به مشکلی جدی ای برمی خورن " تور شانه هایش را بالا انداخت " خوب، یه چند تا از برادرا بدجور خطرناکن. اصلا دلت نمی خواد هیچ زنی رو با اونا تنها بزاری، حداقل نه اون کسی که بهش اهمیت میدی "

مطمئن نبود که دلش بخواهد بقیه برادرها را ملاقات کند. صبر کن .

پرسید " رث هم یه شلان داره؟ "

تور نوشیدنی اش را تمام کرد " فکر کنم بهتره در این مورد با خودش صحبت کنی "

که یعنی جوابش نه نبود. یک احساس خیلی بد در مرکز سینه اش داشت. دوباره به آشپزخانه بازگشت. لعنت. داشت به خاطر رث احساساتی میشد. آنها دوبار با هم خوابیده بودند و ذهن او آشفته شده بود.

در حالی که آب جوی دیگری را باز می کرد، با خود فکر کرد که این یکی احتمالا اذیتش می کند. هنگامی که همه چیز بینشان به هم بخورد، بٹ مطمئنا ناراحت می شد.

با صدای بلند گفت " چیپس میخوری ؟ "

"- عالی میشه "

"- آب جو؟ "

"- نه . ممنون "

بٹ پاکت چیپس را از آشپزخانه به پیش او برد و آنها در سکوت بیسکویت و چیپس را خوردند .

تور پرسید " اینجا چیز دیگه ای برای خوردن داری ؟ "

بلند شد. خودش هم احساس گرسنگی می کرد " میرم ببینم چی می تونم پیدا کنم "

به سمت تلویزیون اشاره کرد و " ماهواره داری؟ "

کنترل را به سمتش انداخت " آره دارم. تا اون جایی که یادمه امشب شبکه تی بی اس قراره فیلمای گودزیلا رو نشون بده "

"- چه خوب . من همیشه ازشون خوشم میومد "

بٹ لبخند زد " منم همینطور "

● فصل بیست و دوم

باچ با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. انگار کسی داشت با چکش به مغزش میکوبید. یکی از چشمانش را باز کرد. نه، صدای زنگ تلفنش بود. گوشی را برداشت و آن را به گوشش نزدیک کرد.

"بله؟"

"صبح بخیر سحرخیز" صدای خوزه دوباره باعث کوبیده شدن چکش به سرش شده بود.

"ساعت؟"

"11. گفتم شاید بخوای بدونی که بٹ همین الان زنگ زد و دنبال تو می گشت. خوب به نظر می رسید"

بدن باچ از آسودگی شل شد "اون مرده؟"

"اشاره ای بهش نکرد. ولی گفت که امروز می خواد باهات صحبت کنه. از اون جایی که از خونه زنگ زده بود دیگه اعلامیه گم شدنش رو کنسل کردم"

باچ نشست و بعد دوباره دراز کشید. برای یه چند وقتی از جاش بلند نمی شد.

زمرمه کرد "زیاد حال خوب نیست"

"می دونم. برای همینم بهش گفتم که تا عصر سرت شلوغه. فقط برای اینکه بدونی میگم که من ساعت 7 صبح از خونه ات بیرون رفتم"

آه، لعنت. دوباره سعی کرد بلند شود. اتاق به دور سرش چرخید. هنوز هم شدیداً مست بود و حس خماری بدی داشت.

"الان میام"

"من بودم این کارو نمی کردم. کاپتان منتظره حالتو بگیره. از روابط داخلی اومده بودن و درباره تو و بیلی رایدل می پرسیدن"

"رایدل؟ چرا؟"

"ای بابا. خودت که می دونی کاراگاه"

بله. دلایش را می دانست.

"گوش کن، اصلاً تو شرایطی نیستی که بخوای با کاپیتان رو در رو بشی. اول باید هوشیار بشی. سرحال شو بعد بیا. من کاراتو انجام میدم"

"- ممنون "

"- و اسپیرین رو هم با یه لیوان بزرگ آب برات کنار تلفن گذاشتم. حدس زدم نمی تونی از جات بلند شی. سه تا قرص بخور، گوشتتو بزار رو سایلنت و بخواب. اگه اتفاق جالبی افتاد خودم میام دنبالت "

"- عاشقتم عزیزم "

"- پس یادت باشه برای سالگردمون یه جفت گوشواره خوشگل بگیری "

"- حتما "

بعد از دوبار تلاش تماس را قطع کرد و چشمانش را بست. فقط کمی دیگر می خوابید و شاید دوباره احساس آدم بودن می کرد.

\*\*\*\*

بث آخرین مقاله را هم ویرایش کرد. آنقدر آن مقاله را ویرایش کرده بود که به نظر می آمد در حال خون ریزی است. پسران دک بیشتر و بیشتر اشتباه می کردند، چون به ویرایش او وابسته بودند و فقط اشتباهات زمینه ای نبود ، حتی اشتباهات گرامری هم داشتند .

مقاله را در محل مخصوصش گذاشت و دوباره بر روی صفحه ی مانیتور تمرکز کرد. اوکی، دیگر چه چیزی را می خواست بداند؟ لیست سوال هایش را مرور کرد. من میتونم در طول روز بیرون برم؟ چند وقت یه بار نیاز به نوشیدن دارم؟ چقدر عمر میکنم؟ انگشتانش بر روی صفحه ی کیبورد می لغزید. با کی دارین می جنگین؟

و بعد اینکه تو یه، اسمش چی بود؟ شلان؟ به جاش نوشت، تو زن داری؟

خدایا . از فکر جواب رث قیافه اش در هم رفت. و حتی اگر زن هم نداشت، خون چه کسی را می نوشید؟ و چه حسی داشت؟ اینکه عطشش را با خون او سیر کند؟

به طور غریزی می دانست که جوابش این خواهد بود: همانند سکس. نیمه وحشی. فراگیرنده. احتمالا باعث ضعف و کبودی آن زن میشد و همچنین خوشی.

همان لحظه دک پرسید " سخت مشغول کاری راندال؟ "

صفحه را عوض کرد تا ایمیل هایش بر روی صفحه مانیتور باشد .

"- همیشه "

"- می دونی ، یه شایعاتی درباره ات شنیدم "

"- واقعا؟ "

"- آره. شنیدم با اون کاراگاهه، اونیل، بیرون رفتی. اونم دوبار "

"- خوب؟ "

دک بر روی میز خم شد. بٹ پیراهن یقه دار پوشیده بود، برای همین چیز زیادی برای دیدن نداشت. دوباره راست ایستاد .

"- خوب کارت خوب بود. یه کم روش کار کن. ببین چی می تونی ازش بیرون بکشی. ما می تونیم با اون یه مقاله درباره خشونت پلیس بنویسیم. همین جوری ادامه بدی ممکنه متقاعد بشم که بهت ترفیع بدم "

بعد هم از آنجا رفت. مشخص بود که از زیر دست نوازی خود لذت برده است. عجب آدم احمقی بود. تلفنش به صدا درآمد .

با عصبانیت اسمش را گفت. بعد از کمی مکث ، شخص پشت خط گفت " خانوم؟ حالتون خوبه؟ " پیشخدمت .

"- ببخشید... آره. من خوبم " سرش را پایین برده و بر روی دستش قرار داد . بعد از سرو کله زدن با رث و تور، شخصیت از خود راضی دک بسیار احمقانه به نظر می آمد .

"- اگه کاری هست که می تونم انجام بدم ... "

"- نه، نه. من خوبم " خندید " چیزی نیست که قبلا باهاش کنار نیومده باشم "

"- خوب، احتمالاً نباید زنگ می زدم" با لحن آرامی زمزمه کرد " ولی دلم نمی خواست غافلگیر بشین. ارباب درخواست یه شام مخصوص برای امشب کردن. برای شما و خودتون. تنها. فکر کردم شاید بهتر باشه پیام دنبالتون و با هم بریم لباس بخریم "

"- لباس؟ "

برای قرار با رث؟

به نظرش ایده ای فوق العاده بود ولی بعد به خود یادآوری کرد که انقدر زود در هر چیزی دنبال رابطه عاشقانه نباشد. هنوز هم نمی دانست که اوضاع از چه قرار است و رث واقعا با کی هست .

"- خانوم، می دونم که دارم گستاخی می کنم. ارباب قراره خودتون باهاتون تماس بگیرن "

همان لحظه خط دوم گوشی اش به صدا در آمد .

"- من فقط می خواستم شما برای امشب آماده باشین "

شماره ای که روی گوشی اش افتاده بود، همانی بود که رث مجبورش کرده بود آن را حفظ کند. لبخند زد. همانند یک احمق.

"- خیلی دوست دارم یه لباس بگیرم. کاملاً موافقم "

"- خوبه. بهتره به گالریا بریم. باور دارم که ایشونم می خوان برای شما به بهترین نحو ممکن لباس بپوشن "

بعد از اینکه تماس را قطع کرد، آن لبخند احمقانه بر روی صورتش باقی ماند .

رث بر پیغام گیر بٹ پیام گذاشت و در تخت چرخید. دستش را به سمت ساعتش بریلش برد. 3 بعد از ظهر. 6 ساعت خوابیده بود، که از حد معمولش بیشتر بود، ولی بدنش معمولاً بعد از نوشیدن به خواب بیشتری نیاز داشت. خدایا، کاش بٹ هم با او بود.

تور هنگام طلوع آفتاب به او زنگ زده بود تا گزارش بدهد. هر دوی آن‌ها تمام شب را بیدار بودند و فیلم‌های گودزیلا را تماشا کرده بودند. با توجه به صدای تور، او تقریباً عاشق بٹ شده بود. که رث همزمان هم درک میکرد و هم از آن متنفر بود.

ولی، بهترین انتخاب تور بود. ریچ مطمئناً سعی در لاس زدن با او میکرد و بعد رث مجبور میشد تا جایی از بدن برادرش را بشکند. یک دست. یک پا. شاید هم هر دو. و ویشس، در حالی که زیباییش به اندازه ریچ خیره کننده نبود، ولی باز هم دختربازی‌های خودش را داشت. قسم فِری در رابطه با نبودن با هیچ دختری هم بسیار قوی بود، ولی چرا باید او را در راه وسوسه قرار میداد؟

زسادیست؟ حتی آن را به عنوان یه گزینه هم نگاه نکرده بود. زخم روی صورت آن برادر شديدا بٹ را میترساند. لعنت، حتی رث هم زیاد در کنار او راحت نبود. و وحشت در زنان، برای زی تحریک کننده بود. درست به اندازه لذت مردان از مدل‌های ویکتوریا سیکرت، زی از ترس زنان لذت میبرد. نه، اگر دوباره نیاز بود، وظیفه نگهبانی را به تور می سپرد.

رث کش و قوسی به بدنش داد. احساس نرمی روتختی بر روی بدن لختش، باعث شدن اشتیاق بٹ را داشته باشد. الان که خون نوشیده بود، بدنش از همیشه قوی تر بود. دوباره خودش شده بود و تمام بدنش به او فشار می آورد تا دوباره مورد استفاده قرار بگیرند.

فقط او از اتفاقی که بین خودش و ماریسا افتاده بود، بسیار پشیمان بود.

به آن شب فکر کرد. بلافاصله بعد از اینکه سرش را از روی گردن او بلند کرده بود، فهمید که تقریباً او را کشته بوده. و نه به خاطر نوشیدن زیاد. ماریسا سریع خود را کنار کشیده بود. با بدنی لرزان از روی تخت بلند شده بود.

"- ماریسا "

"- سرورم، من شما رو آزاد میکنم. از عهد و پیمانی که بینمونه. شما دیگه از دست من آزادین "

فحشی داد. به خاطر کاری که با او کرده بود احساس بسیار بدی داشت.

ماریسا با صدای ضعیفی گفت " دلیل عصبانیتتون رو نمیفهمم. این همون چیزیه که شما همیشه میخواستین و حالا من اونو بهتون تقدیم میکنم "

"- من هیچ وقت نمی خواستم... "

ززمه کرد " منو. میدونم "

"- ماریسا "



"- لطفا این حرف رو نزن. تحمل شنیدنش از زبون شما رو ندارم. هر چند که به خوبی میدونم چی میخواین بگین. همیشه متفکر بودین که به من بسته شده بودین"

"- درباره چی داری حرف میزنی؟"

"- من حالتون رو بهم میزنم"

"- چی؟"

"- فکر می کنین تا حالا متوجه نشدم؟ نمیتونین صبر کنین تا از دستم آزاد بشین. من خونتون رو مینوشم و بعدش شما سریع ازم جدا میشین. انگار که به زور مجبورین حضورم رو تحمل کنین"

شروع به گریه کرد " همیشه وقتی می خواستم پیام پیشتون، سعی می کردم تروتمیز باشم. ساعت ها تو وان می نشستم و خودم رو می شستم. ولی نمی تونم اون کثیفی که شما می بینین رو پیدا کنم"

"- ماریسا، بس کن. فقط بس کن. مشکل اصلا تو نیستی"

"- آره. میدونم. من اون زن رو دیدم. تو ذهنتون دوباره لرزید."

"- ببخشید. تو هیچ وقت حال منو بهم نزدی. تو زیبایی"

"- اینو نگو. الان نه" در آن زمان صدایش سخت شده بود " فقط متاسف باشین که این همه زمان برد تا من حقیقت رو ببینم"

رث قسم خورد " من هنوزم ازت محافظت میکنم"

"- نه نمی کنین. دیگه من جز نگرانی های شما نیستم. نه اینکه تا الان هم بودم" و بعد از آنجا رفت.

کمی بوی اقیانوس با رفتنش باقی ماند و بعد از بین رفت. رث چشمانش را مالید. مصمم بود که یک جوری برایش جبران کند. ولی نمیدانست چطور باید این کار را انجام دهد.

مخصوصا با کارهایی که با آن زن کرده بود. ولی آماده آن هم نبود که او خودش را ناچیز و یا کثیف ببیند. هرگز او را دوست نداشت. ولی دلش هم نمیخواست که او را ناراحت کند. برای همین بود که اکثرا از او میخواست که ترکش کند.

اگر ماریسا خودش را کنار میکشید، اگر واضح میگفت که رث را نمیخواهد، هنوز هم میتوانست در جمع اشراف زادگان سرش را بالا بگیرد. در رده او، یک شلانی که جفتش او را پس زده باشد، جنس دست دوم محسوب میشد و حالا که خودش رث را ترک کرده بود، دیگر از آن عذاب در امان بود و حسی به او می گفت که وقتی بقیه از این موضوع آگاه شوند، هیچ کس متعجب نخواهد شد.

خنده دار بود، هرگز در نظر نگرفته بود که چگونه راهش از ماریسا جدا میشود و فرض را بر آن گذاشته بود که همیشه با هم می مانند. ولی مطمئنا انتظار آن را نداشت که دلش به خاطر وابستگی خودش به یک زن دیگر باشد. و این اتفاقی بود که در حال رخ دادن بود. با بٹ. بعد از آنکه شب گذشته او را نشان دار کرده بود، نمیتوانست تظاهر کند که از نظر احساسی به او وابسته نشده است.

با صدای بلند فحشی داد . آنقدر درباره رفتار خون آشام ها میدانست که فهمیده بود به دردرس افتاده است . در حقیقت هر دوی آنها به دردرس افتاده بودند . مردی که با یک زن پیوند برقرار کرده باشد ، بسیار خطرناک بود . مخصوصا زمانی که او مجبور بود زنش را ترک کند و مراقبت از او را به دست کس دیگری بسپارد .

سعی کرد این فکرها را از ذهنش دور کند . رث تلفن را برداشت و شماره اتاق بالا را گرفت . فکر کرد که نیاز به غذا خوردن دارد . وقتی کسی جواب تلفنش را نداد ، احتمال داد که فریتز برای گرفتن مواد غذایی به مغازه رفته است که چیز خوبی بود . رث از برادرها خواسته بود عصر آن روز به پیشش بروند و آنها غذای زیادی میخوردند .

الان وقت آن بود که گزارش بررسی هایشان را بدهند . نیاز انتقام گرفتن خون داریوش ، او را میسوزاند . و هرچه به بٹ نزدیک تر میشد ، آن آتش سوزاننده تر میشد .

● فصل بیست و سوم

باچ از اتاق کاپیتان خارج شد . جای اسلحه اش بدون تفنگش بسیار سبک بود و جیبش هم بدون نشانش بسیار خالی. انگار او را لخت کرده باشند.

خوزه پرسید " چی شد؟ "

- " دارم مرخصی میگیرم "

- " یعنی چی؟ "

باچ به سمت پایین راهرو حرکت کرد " پلیس نیویورک چیزی درباره مظنون پیدا کرده؟ "

خوزه بازویش را گرفت و او را به اتاق بازجویی کشید " چی شده؟ "

- " فعلا کارمو معلق کردن. بدون حقوق. باید منتظر اعلام نتیجه تحقیقات داخلی بشم. که هر دومون میدونیم متوجه میشن من از زور استفاده کردم "

خوزه دستش را به درون موهایش فرو برد " بهت گفته بودم که کاری به اون مظنون ها نداشته باش مرد "

- " اون پسره رایدل حقش بدتر از اینا بود "

- " منظورم این نبود "

- " خنده داره. کاپیتانم همینو گفت "

باچ به سمت آینه دوطرفه رفت و خودش را نگاه کرد. خدایا. داشت پیر میشد و شاید خسته از کاری بود که همیشه دلش آن را میخواست. خشم پلیس. لعنت. او فقط از بیگناهان دفاع کرده بود. مشکل آنجا بود که قوانین زیادی وجود داشت که از مجرم دفاع میکرد. حداقل آن قربانیان که مورد خشونت قرار گرفته بودند، باید نصف آنها خوش شانس باشند .

آرام گفت " من دیگه به اینجا تعلق ندارم "

- " چی؟ "

با خود فکر کرد که دیگر در این دنیا جایی برای مردانی مثل او وجود ندارد .

باچ برگشت " خوب . پلیس نیویورک . چی دستگیرمون شده ؟ "

خوزه مدتی طولانی فقط به او نگاه کرد " پس به حالت تعلیق درومدی. هاه ؟ "

- " حداقل تا زمانی که رسما اخراج کنن "

خوزه دستانش را بر روی کمرش گذاشت و پایین را نگاه کرد . سر تکان داد ولی جواب داد " هیچی . انگاری اون مرده یهو از ناکجا آباد سر درآورده باشه "

باچ فحشی داد " اون ستاره‌ها. میدونم که میشه از اینترنت خریدشون. ولی میشه از محلی‌ها هم خرید. درسته؟"

"آره. از طریق آکادمی های هنرهای رزمی"

"یه چند تا از اونا رو تو شهر داریم"

خوزه به آرامی به نشانه ی مثبت سر تکان داد .

باچ کلیدش را از جیبش درآورد " بعدا میبینمت "

" وایستا ما قبلا یکی رو فرستادیم که از دور و بر سوال بپرسه. هر دو تا آکادمی گفتن که یادشون نیامد کسی با مشخصاتی که بهشون گفتیم ازشون خرید کرده باشه "

" ممنون که بهم گفتی " به سمت در حرکت کرد .

" کاراگاه، تو، اونیل " خوزه بازو باچ را گرفت " لعنتی، میشه یه دقیقه صبر کنی؟ "

باچ به او اخم کرد " الان وقتیه که میخوای بهم بگی تو کارای پلیس دخالت نکنم؟ چون بهتره حرفتو برای خودت نگه داری "

" لعنت، باچ. من دشمنت نیستم " خوزه به چشمانش نگاه میکرد " من و پسرا با تو هستیم. تا جایی که به ما مربوط میشه، تو کاری که نیازه رو انجام میدی، و هیچ وقت اشتباه نکردی. هر کسی که حالشو گرفتی، حقش بوده. ولی شاید فقط خوش شانس بودی. میدونی چی میشه اگه یه بار به کسی آسیب برسونی که ... "

" سخنرانی نکن. علاقه ای بهش ندارم " دستش را بر روی دستگیره در گذاشت .

خوزه دستش را محکم فشرد " تو از کار پلیسی کنار گذاشته شدی اونیل و این جوری دخالت کردن تو کار تحقیقات، جینی رو بر نمی گردونه "

باچ چنان نفس خود را بیرون داد که انگار مشتی به او زده شده باشد " حالا می خوای یه ضربه هم به لای پام بزنی؟ "

خوزه دستش را برداشت " متاسفم . ولی باید بدونی که هر چی بیشتر فرو بری، بیشتر اذیت میشی و این هیچ کمکی به خواهرت نمیکنه. هیچ وقت کمکی بهش نکرده "

باچ به آرامی سر تکان داد " لعنت. خودم میدونم "

" مطمئنی؟ "

بله. میدانست. او واقعا از اذیت کردن بیلی رایدل لذت برده بود، به این دلیل که انتقام کاری که با بٹ کرده بود را گرفته بود و هیچ ربطی به برگرداندن خواهرش به زندگی نداشت. جینی مرده بود. خیلی وقت بود که رفته بود. ولی با این حال، نگاه غمگین خوزه به او این حس را میداد که انگار بیماری لاعلاجی دارد .

" همه چیز خوب میشه " البته زیاد حرفش را باور نداشت. " فقط ... زیاد به شانست فشار نیار کاراگاه "

باچ در را باز کرد " فشار آوردن تنها کاریه که من بلام خوزه "

آقای ایکس به پشتی صندلی اش تکیه کرد . روز خوبی را در آکادمی هنرهای رزمی سپری کرده بود. به شبی که پیش رو داشتند فکر کرد. آماده تلاش دوباره بود. با وجود اینکه نزدیکی به بار اسکریمر خطرناک بود، ولی همین ریسک آن برایش هیجان انگیز بود.

در اتاقش را زدند . گفت " بیا تو "

متصدی پذیرش بود. زن درشت اندام با بازوهایی به اندازه بازوی مرد و بدون هیچ سینه ای. آن زن حالش را به هم میزد .

- " به آقای ای اومده تا با شما صحبت کنه " صدایش بسیار پایین بود " فکر کنم خودش رو به اسم اونیل معرفی کرد. شبیه پلیس ها رفتار میکنه، ولی نشان پلیسی به من نشون نداد "

- " بهش بگو الان میام بیرون "

\*\*\*\*

چند دقیقه قبل از ساعت 6، باچ ماشین پلیس را در کنار ساختمان بٹ پارک کرد. کاپیتان باید درخواست میکرد تا آن ماشین لعنتی را پس بدهد .

به هر دو اکادمی هنرهای رزمی سر زده بود و با مدیرانشان صحبت کرده بود .یکی از آنها بسیار منزجر کننده بود. یک دیوانه که با وجود سفید پوست بودنش، اصرار میکرد واقعا آسیایی است. آن یکی مرد هم بسیار عجیب و غریب بود. موهایی بلوند و آلبخندی آزار دهنده. مرد بسیار سعی داشت که کمکش کند، ولی چیزی درباره او مشکوک بود. درست بلافاصله بعد از آنکه آقای میبری دهانش را باز کرده بود، باچ به او مشکوک شده بود. در ضمن، آن مرد بوی پودر بچه میداد .

باچ به سرعت از پله ها بالا رفت و زنگ خانه بٹ را به صدا درآورد. در محل کار و خانه اش برای او پیغام گذاشته بود که میخواهد به او سر بزند. دوباره میخواست زنگ را فشار دهد که او را از در شیشه ای دید که به سمت در می آمد .

لعنت .

لباس مشکی بسیار زیبایی پوشیده بود که انگار آن را برای او دوخته باشند. گردن لباس وی شکل بوده و کمی از سینه هایش را نشان میداد. کمر لباس تنگ بود و زیبایی کمر باریک او را نشان میداد و چاکلی که در یک سمت لباسش بود ، کمی از پاهای خوش فرمش را نمایان کرده بود.

کفش های پاشنه بلند به پا داشت. در حال گشتن درون کیفش بود. سرش را که بالا آورد، به نظر آمد از دیدن او متعجب شده است. موهایش را در بالای سرش جمع کرده بود. باچ فکر کرد که باز کردن آن موها چه حسی دارد.

در را باز کرد " باچ "

- " سلام " درست مانند یک بچه زبانش گرفته بود .

بٹ آرام گفت " پیغام تو گرفتم "

کمی کنار رفت تا بث بتواند از در خارج شود " وقت داری حرف بزنیم؟ "  
جوابش را میدانست .

"- آه، نه الان "

"- کجا داری میری؟ "

"- قرار دارم "

"- با کی؟ "

چنان با آرمش به چشمانش نگاه کرد که مطمئن بود حرف بعدیش دروغ خواهد بود .

"- شخص خاصی نیست "

آره، حتما .

"- چه اتفاقی برای مرده اون شبی افتاد، بث؟ اون کجاست؟ "

"- نمیدونم "

"- داری دروغ میگی "

نگاهش را از روی باچ برداشت " اگه اجازه بدی "

بازویش را گرفت " نرو پیشش "

صدای بلند موتور یک ماشین سکوت بینشان را شکست. یک مرسدس بزرگ با شیشه های دودی .

"- آه، لعنت، بث " بازویش را فشرد، ناامیدانه میخواست توجه او را جلب کند " این کارو نکن. تو داری به یه مظنون کمک میکنی "

"- بزار برم باچ "

"- اون خطرناکه "

"- و تو نیستی؟ "

بازویش را ول کرد .

"- فردا " قدمی به عقب برداشت " فردا صحبت میکنیم. بعد از کارت بیا همین جا "

با عجله بدنش را در جلوی راه او گذاشت " بث، من نمیتونم بذارم "

"- میخوای منو دستگیر کنی؟ "

نه به عنوان یک پلیس، نمیتوانست. مگر اینکه دوباره اجازه کار داشت .

"- نه . این کارو نمیکنم "

"- ممنون "

در حالی که بٹ از کنارش رد میشد ، به تلخی گفت " بهت لطف نکردم. بٹ. لطفا "

مکث کرد " هیچ چیز اون طور نیست که به نظر میاد "

"- نمیدونم. برای من که واضحه. داری از یه قاتل محافظت میکنی و واقعا این شانس وجود داره که تو هم تو قبر بخوابی. اصلا میفهمی اون یارو کیه؟ من صورتشو از نزدیک دیدم. وقتی دستشو دور گردنم حلقه کرده بود و داشت جونمو میگرفت، معلوم بود که کشتن تو خونشه. طبیعتشه. چطور میتونی بری پیشش؟ لعنت، چطور میتونی اجازه بدی تو خیابون راه بره؟ "

"- اون این طور که تو میگی نیست "

ولی حرفش بیشتر سوالی بود . در ماشین باز شد و یک مرد مسن کت و شلوار پوشیده از ماشین پیاده شد .

مرد از بٹ پرسید " خانوم، مشکلی هست؟ " در همان حال نگاه بدی به باچ انداخت .

"- نه فریتز، هیچ مشکلی نیست " لبخندی زد. ولی همراه با لرزش .

"- فردا ، باچ "

"- اگه تا اون موقع زنده باشی "

رنگ از روی بٹ پرید ولی سریع از پله ها پایین رفت و سوار ماشین شد . بعد از چند دقیقه باچ هم سوار ماشین خودش شد و به دنبال آنها به راه افتاد .

\*\*\*\*

هنگامی که هاورز صدای قدم هایی که به سمت اتاق غذا خوری می آمد را شنید ، با اخم نگاهش را از روی بشقابش برداشت . امیدوار بود که بدون اینکه کسی مزاحم شود ، غذایش را تمام کند . ولی یکی از پیشخدمت هایش نبود که او را از آمدن بیمار مطلع کند .

از روی صندلی خود بلند شد " ماریسا "

لبخندی به او زد " فکر کردم پیام پایین . خسته شدم انقدر تو اتاقم موندم "

"- خیلی خوشحالم که اومدی پیشم "

وقتی به میز نزدیک شد، هاورز صندلی را برایش بیرون کشید . خوشحال از اینکه اصرار کرده بود همیشه جای نشستن او آماده باشد. حتی بعد از اینکه امیدش را از دست داده بود. و به نظر می آمد که فقط برای غذا خوردن به آنجا نیامده است. یک لباس زیبا پوشیده و موهایش را بر روی شانه اش ریخته بود. دوست داشتنی به نظر می آمد. اینکه رث نمیتوانست قدردان او باشد، یک توهین کامل به حساب می آمد .

در حالی که یکی از پیشخدمت ها برایش مشروب میریخت ، پرسید " کارت چطوره "

"کارم؟ خوبه . راستش بهتر از خوبه . همونطور که قبلا گفتم ، یه کم پیشرفت کردم . شاید به زودی نوشیدن از رگ کسی رو به دست فراموشی بسپاریم " لیوانش را برداشت و کمی از آن نوشید " امروز یکی از خون های ذخیره شده رو به خودم تزریق کردم و کاملا خوبم "

در حقیقت کمی غلو میکرد. احساس مریضی نداشت ولی یک چیزی درست نبود. آن حس به دست آوردن قدرت، هنوز به او سرایت نکرده بود .

ماریسا به آرامی گفت " آه ، هاورز ، تو هنوزم دلت برای اونجلین تنگ میشه، مگه نه؟ "

" خیلی زیاد . نوشیدن از رگ یه نفر دیگه ... واقعا برام قابل قبول نیست "

" من خیلی خیلی متاسفم "

هاورز دستش را بر روی میز گذاشت و کف دستش را به سمت بالا گرفت " ممنون "

ماریسا دستش را بر روی دست او گذاشت " و منم متاسفم که انقدر ... مشغول بودم . ولی الان دیگه همه چیز بهتر میشه "

به سرعت گفت " آره " رث انقدر بی نزاکت بود که احتمالا میخواست به خوردن خون از رگ کسی ادامه دهد. ولی حداقل میتوانست ماریسا را خلاص کند" توام میتونی تزریق رو امتحان کنی. این کار تو رو هم آزاد میکنه "

ماریسا دستش را کنار کشید و لیوان نوشیدنی اش را برداشت. در حالی که آن را به لبش نزدیک میکرد ، کمی از نوشیدنی بر روی لباسش ریخت .

" اوه برادر " لباسش را پاک کرد " من شلخته ام، مگه نه؟ میدونی هاورز، منم دوست دارم امتحان کنم. نوشیدن از رگ برای منم دیگه گوارا نیست "

هاورز نفس راحتی کشید " واقعا؟ "

" آره، واقعا "

و بعد هاورز جای دندانها را بر روی گردنش دید. دو سوراخ متورم شده. قرمزی روی گردنش هم نشان دهنده آن بود که دستی قوی آن را نگه داشته بود. ترس باعث شد اشتهای خود را از دست بدهد و دیدش را تار کند .

" چطور تونست با این خشونت باهات رفتار کنه؟ "

دست ماریسا به سمت گردنش رفت و بالافاصله موهایش را جلو داد " چیزی نیست. واقعا میگم. این ... هیچی نبود " ولی هاورز باز هم میتوانست چیزی که ماریسا سعی در مخفی کردنش داشت را به راحتی ببیند .

" هاورز، لطفا. بیا غدامونو بخوریم " دوباره چنگالش را برداشت " یالا . با من غذا بخور "

" چطور میتونم " چنگالش را پرت کرد .

" برای اینکه تموم شده "



"- من پیمانم با رث رو شکستم . دیگه شلانش نیستم. دیگه نمی بینمش "

هاورز چند دقیقه فقط نگاهش کرد " چرا؟ چی عوض شده؟ "

"- اون زنی رو پیدا کرده که میخواست "

خشم کل وجود هاورز را فرا گرفت " و اون وقت اون کیو به تو ترجیح داده؟ "

"- تو نمیشناسیش "

"- من همه زنای رده خودمون رو میشناسم. کیه؟ "

"- از رده ما نیست "

"- یکی از انتخاب شده های Scribe Virgin ؟ " در جامعه خون آشام ها، آنها تنها کسانی بودند که از یک زن اشراف زاده بالاتر بودند .

"- نه . اون انسانه. یا از اون چیزی که از افکارش فهمیدم، حداقل دورگه است "

هاورز در جایش خشکش زد. انسان. یک انسان؟ ماریسا به خاطر یک ... انسان کنار گذاشته شده بود؟

"- با Scribe Virgin تماس گرفته شده؟ "

"- اون وظیفه خودش، نه من. ولی شک نکن که به پیشش میره. همه چیز تموم شده "

ماریسا تکه ای گوشت در دهانش گذاشت و با احتیاط آن را جوید . انگار یادش رفته بود چگونه باید غذایی را بجود. یا شاید آنقدر تحقیر شده بود که قورت دادن برایش سخت بود .

هاورز دسته های صندلیش را محکم چسبید. خواهرش، خواهر زیبا و پاکش، ندیده گرفته شده بود. از او استفاده شده بود. آن هم با خشونت و تنها چیزی که از جفت بودن با پادشاهشان نصیبش شده بود، شرم کنار گذاشته شدن به خاطر یک انسان بود .

عشق او هرگز برای رث اهمیتی نداشت و همچنین بدن و نژاد اشرافیش و حالا آن جنگجو کارش با او تمام شده بود. امکان نداشت بگذارد همه چیز به این راحتی تمام شود .

## ● فصل بیست و چهارم

رث ژاکت برادران راکز خود را پوشید. کمی شانه هایش تنگ بود ولی لباس اندازه ی او سخت پیدا میشد و او برای خریدن لباس فریتر را خبر نکرده بود . ولی خوب ، ممکن بود حتی در لباسی که خیاط برایش دوخته بود هم احساس در بند بودن نکند. او بیشتر با چرم و سلاح هایش راحت بود .

به سمت حمام رفت و به خود اخم کرد. ژاکت و شلوار مشکی. با پیراهن مشکی. تنها چیزی که میتوانست ببیند همین بود. خدای بزرگ، احتمالاً شبیه وکیل ها شده بود .

ژاکتش را درآورد و آن را بر روی پیشخوان مرمری گذاشت. موهایش را عقب زد و با یک گیره آن را پشت سرش جمع کرد. فریتز کجا بود؟ تقریباً یک ساعت پیش بود که برای آوردن بٹ رفته بود. تا الان باید می رسیدند. ولی خانه بالا همچنان خالی بود. آه، لعنت. حتی اگر پیشخدمت برای یک دقیقه هم رفته بود، باز هم احساس بیقراری میکرد .

دلش میخواست بٹ را ببیند . تنها چیزی که میتوانست به آن فکر کند ، فرو بردن سرش در میان موهای سرش ، و فرو بردن اندام جنسی اش در بدن او بود . خدایا، عاشق صدایی بود که هنگام ارضا شدنش از دهانش خارج میشد .

خودش را در آینه نگاه کرد . دوباره ژاکت را پوشید .

ولی سکس همه چیز نبود. دلش میخواست با او با احترام رفتار کند. نه فقط او را بر پشتش بخواباند. دلش میخواست آرام تر رفتار کند. با او غذا بخورد. صحبت کند. لعنت، دلش میخواست آن چیزی که زنان دوست دارند را به او بدهد .

سعی کرد لبخند بزند . لبخندش را بزرگ تر کرد . احساس کرد گونه هایش در حال ترک خوردن است .

اوکی. شاید به درد این کارها نمیخورد ولی او هم میتوانست کمی رومانیک باشد، نمیتوانست؟ چانه اش را مالید . چه چیزی درباره رومانیک بودن میدانست ؟

ناگهان احساس حماقت به او دست داد. نه، بدتر از آن بود. لباسی که به تن داشت حس آشکار کردن داشت و حقیقتی که در خود دیده بود، باعث تعجبش شد .

او داشت به خاطر یک زن خودش را تغییر می داد . فقط به دلیل خوشحال کردن یک زن.

با خود فکر کرد که دارد با او پیوندی برقرار میکند. برای همین بود که نباید او را نشان دار میکرد. به این دلیل بود که نباید هرگز و هرگز به خود اجازه نزدیک شدن به کسی را میداد. دوباره به خود یادآور شد که بعد از مرحله انتقالش، کارش با او تمام میشود، رٹ به زندگی خود باز میگشت و او ...

خدایا، چرا احساس میکرد که انگار خنجرى در سینه اش فرو کرده اند ؟

"- رٹ، مرد؟ " صدای تورمنت را از اتاقش شنید .

صدای برادرش باعث شد حس آسودگی کند و به خودش برگردد. از حمام خارج شد و هنگامی که صدای سوت برادرش را شنید ، اخم کرد .

"- نگاش کن " تور به دور او چرخید .

"- ساکت باش "

"- خوب تیپی زدیا "

رٹ دست به سینه شد ولی آنقدر ژاکتش تنگ بود که ترسید از بغل پاره شود . دستانش را پایین انداخت .

"- اومدی اینجا که چی؟"

"به موبایلت زنگ زدم جواب ندادی. بهمون گفتی که میخوای امشب مارو ببینی. کی؟"

"- تا ساعت یک سرم شلوغه"

تور با لحن کشداری گفت "یک؟"

رث دست هایش را بر کمرش گذاشت. احساس میکرد راحت نیست. انگار کسی وارد خانه اش شده باشد و یواشکی او را دید بزند. با خود فکر کرد که همه چیز اشتباه است. قرارش. با بث. ولی دیگر برای کنسل کردنش دیر شده بود.

"- نه. نیمه شب"

"- پس میگم برادرا اون موقع آماده باشن"

احساسی به او میگفت که تور در حال لبخند زدن است. ولی صدایش یکنواخت بود. مکتی بینشان برقرار شد.

"- هی رث؟"

"- چیه"

"- بث به اون اندازه ای که فکر میکنی خوشگله. فقط فکر کردم دلت بخواد بدونی"

اگر مردی دیگری این حرف را زده بود، او دماغ آن احمق را می شکست و با وجود اینکه تور این حرف را زده بود، باز هم اعصابش به هم ریخت.

دلش نمیخواست به او یادآوری شود که چقدر بث مقاومت ناپذیر است. باعث میشد به مردی فکر کند که قرار بود تمام عمرش را با او بگذراند.

"- منظوری داری یا فقط یه جنبشی به فکت دادی؟" برای باز کردن سر صحبت این حرف را نزده بود ولی بلافاصله تور گفت "بدجور ازش خوشت میاد" رث با خود فکر کرد فقط باید به او میگفت، برو بمیر. تور ادامه داد "و فکر کنم اونم همین حسو داره"

آه، چه خوب. باعث شد احساس بهتری داشته باشد. انگار قرار بود قلب او را بشکند. لعنت، این قرارشان اصلا ایده خوبی نبود. دقیقاً فکر میکرد با این قرار به کجا میرسند؟

رث دندان هایش را نشان داد "من فقط تا وقتی اون مرحله انتقالش رو بگذرونه انجام. همین"

"- آره حتما" وقتی رث از ته گلویش غرید، خون آشام دیگر شانه هایش را بالا انداخت "تا حالا ندیده بودم برای یه زن شیک و پیک کنی"

"- اون دختر داریوشه. دلت میخواد منم مثل زسادیست با یکی از فاحشه هاش باشم؟"

"- خدای بزرگ، نه و لعنت. کاش از این کارش دست برمیداشت. ولی چیزی که بین تو و بث میبینم رو دوست دارم. تو برای مدت زیادی تنها بودی"

"- این نظر توئه "

"- و بقیه "

پیشانی رث پر از عرق شده بود . صداقت تور باعث شده بود احساس در قفس بودن بکند و این حقیقت که فقط قرار بود از بٹ محافظت کند ، ولی داشت کاری میکرد که او حس کند که خاص بودنش برای رث ، بیشتر از آنی است که واقعا بود .

"- نباید الان جایی باشی ؟ "

"- نه "

"- شانس منه "

به سمت کاناپه رفت و ژاکت موتور سواری اش را برداشت . باید سلاح هایش را برمیداشت و از آنجایی که به نظر می آمد تور نمیخواهد به زودی از آن جا برود ، نیاز به چیزی برای پرت کردن حواسش داشت .

تور گفت " اون شبی که داریوش مرد؛ بهم گفت که وقتی ازت بخواد از دخترش محافظت کنی، روشو زمین میندازی "

رث کمدش را باز کرد و از آنجا ستاره های پرتابی ، خنجر و زنجیر برداشت .

"- خوب؟ "

"- چی نظرتو عوض کرد؟ "

"- اون مرده . من بهش بدهکارم "

"- زنده ام که بود بهش بدهکار بودی "

رث به سمتش چرخید " کار دیگه ای با من داری؟ اگه نه که از اینجا برو بیرون "

تور دستانش را بالا برد " آروم باش برادر "

"- لعنت به آرومی. من درباره اون دختر با تو یا هیچ کس دیگه ای صحبت نمیکنم و دهنتم جلوی برادرای دیگه بسته نگه دار "

"- اوکی، اوکی " تور عقب عقب به سمت در رفت " ولی یه لطفی به خودت بکن. با اتفاقی که بینتون داره میوفته کنار بیا. ضعفی که نتونی اعلامش کنی، کشنده است "

رث غرید و حالت حمله به خود گرفت " ضعف؟ اینو مردی میگه که انقدر احمقه که عاشق شلان خودش شده؟ شوخی میکنی "

سکوتی طولانی برقرار شد. و بعد تور به آرامی گفت " من خیلی خوش شانسم که عشق رو پیدا کردم . و همیشه ممنون scribe virgin هستم چون ولزی تو زندگیمه "

عصبانیت رث بیشتر شد . نمیدانست دقیقا چه چیزی باعث شده که انقدر عصبانی شود .

"- تو رقت برانگیزی "

تور با صدای هیسی گفت " و تو هزاران ساله که مُردی. فقط انقدر بدجنسی که نمیری یه قبر پیدا کنی و توش بخوابی "

رث ژاکت موتور سواریش را بر روی زمین انداخت " حداقل زن زلیل نیستم "

"- آره مشخصه . لباس خیلی خوشگله "

رث با دو قدم فاصله بینشان را از بین برد و خون آشام دیگر هم خودش را جلو کشید. تورمنت مرد بزرگی بود ؛ با شانه هایی پهن و بازو هایی قدرتمند. بینشان خشم زیادی وجود داشت .

رث لبخند سردی زد . دندان های نیشش جلو آمده بود " اگه نصف اون زمانی که دنبال اون زنتی رو برای دفاع از نژادمون می داشتی، الان ممکن بود داریوش زنده باشه. تا حالا به این فکر کردی؟ "

چنان صورت برادرش پر از درد شد که انگار خون از سینه اش بیرون می پاشید. رث بوی بدبختی و ناراحتی او را به درون ریه هایش کشید. دانستن اینکه یک چنین مرد شریف و شجاعی را با این ضربه پایین آورده بود؛ باعث شد از خود متنفر بشود و در حالی که منتظر حمله کردن تور بود، دوباره به دوست قدیمی اش، یعنی نفرت از خود، سلام کرد .

تور با صدایی لرزان گفت " باورم نمیشه این حرفو زدی . تو باید ... "

"- من به هیچ کدوم از نصیحت های بدرد نخور تو نیاز ندارم "

"- لعنت به تو " تور ضربه محکمی به شانه اش زد " به هر حال که حالت گرفته میشه . بهتره یاد بگیری که دشمنات کیا هستن ، احمق خودخواه . قبل از اینکه همه ولت کنن "

رث به زور صدای بسته شدن در را شنید. صدایی که در مغزش او را ناچیز بی وجود صدا میکرد، از همه بلندتر بود. نفس عمیقی کشید و با فشار آن را بیرون داد .

آنقدر فریاد زد که احساس میکرد گلویش در حال پاره شدن است. تا وقتی که سینه اش به سوزش افتاد. هنگامی که دهانش را بست ، هیچ احساس آرامشی به او دست نداد . فقط ندامت .

به سمت کمد رفت و تفنگش را درآورد. بعد از پر کردنش، آن را در پشت کمرش جا داد . بعد به سمت در رفت و پله ها را دوتا یکی بالا رفت. وقتی به اتاق نقاشی رسید، گوش ایستاد. احتمالا سکوت آنجا برای همه بهتر بود . باید خودش را کنترل میکرد . به سمت اتاق غذا خوری رفت و میز را نگاه کرد. درست همانطور که خواسته بود آن را چیده بودند. دو بشقاب در هر سر میز. کریستال و نقره. شمع.

و او برادرش را رقت انگیز صدا کرده بود؟

اگر به خاطر وسایل پر قیمت داریوش نبود ؛ با بازویش همه چیز را بر روی زمین میریخت. دستش را بالا آورد . انگار آماده این کار بود ولی ژاکتش مانع از آن شد. بازوی لباس را گرفت و آماده پاره کردن آن بود که در جلویی باز شد. به سمت در چرخید .

او آنجا بود. داشت از در رد میشد و به سمت هال می آمد. دستان رث به کنارش افتاد. لباس مشکی پوشیده بود، موهایش را بالا زده بود. بوی ... گل‌های شب بو میداد. بویش را به درون ریه هایش فرستاد.

بدنش تحریک شد. غریزه اش از او میخواست که آن زن را به زیر خود بخواباند.

ولی بعد احساسات بٹ را حس کرد. بسیار مضطرب بود. میتوانست به راحتی عدم اعتمادش را حس کند و دید که او با مکث نگاهی به سمتش انداخت. دوباره عصبانیتش برگشت. با شدت زیاد.

فریتز مشغول بستن در بود، ولی میتوانست خوشحالی او را احساس کند "یه کم مشروب توی اتاق نقاشی گذاشتم. نیم ساعت دیگه غذا رو سرو میکنم، خوبه؟"

رث با تحکم گفت "نه. همین الان شام رو میخوریم"

به نظر می آمد فریتز گیج شده است ولی مشخص بود که احساسات رث را فهمیده است.

"هر جور شما بخواین ارباب. همین الان" به حدی سریع از آنجا غیب شد که انگار آشپزخانه در حال آتش گرفتن بود.

بٹ را نگاه کرد. او قدمی به عقب برداشت. احتمالاً به این دلیل که با اخم نگاهش میکرد.

"به نظر میاد... فرق کردی. با این لباس"

"اگه فکر میکنی اینا باعث میشن من فریخته بشم، بهتره خودتو گول نزن"

"نمیزنم"

"خوبه. حالا بیا زودتر تمومش کنیم"

رث به سمت میز ناهار خوری رفت. فکر کرد که اگر او بخواهد دنبالش بیرون و اگر نرفت، لعنت، احتمالاً این طوری بهتر بود. به هر حال عجله ای برای گیر افتادن پشت میز نداشت.

## ● فصل بیست و پنجم

بٹ او را نگاه کرد که انگار بدون آنکه اهمیتی به او بدهد، از او دور شد. اگر خودش هم در تردید نبود، واقعا به او بر میخورد. خودش او را به شام دعوت کرده بود. پس این رفتارش برای چه بود؟ وسوسه شده بود که همان لحظه از در خارج شود. ولی با این حال دنبالش رفت، چون احساس میکرد چاره دیگری ندارد.

چیزهای زیادی بود که دلش میخواست جواب آنها را بداند. چیزهایی که فقط او میتوانست آن ها را توضیح دهد. ولی خدا شاهدش بود که اگر میتوانست آن اطلاعات را از کس دیگری بگیرد سریعاً همین کار را میکرد.

به پشت سرش چشم غره رفت. بسیار با قدرت در جلوی او راه میرفت. پاهای قوی اش را نگاه کرد و حرکت دستانش در کنار بدنش. ناگهان او را لخت تصور کرد. منقبض شدن عضلاتش .

صدای باج در سرش پیچید ، به مردی مثل اون، قتل تو خونشه. طبیعتشه .

و با این حال، دیشب ، هنگامی که احساس کرده بود خطری برای او محسوب میشود ، او را از خود دور کرده بود . باید به حسش اعتماد میکرد و حسش به او میگفت که رث فقط میخواهد به او کمک کند .

وقتی به کنار میز غذا خوری رسید، چیدمان زیبای میز باعث تعجبش شد. رث به یک سر میز رفت و صندلی را بیرون کشید و منتظر شد تا او بنشیند. خدایا، در آن لباس بسیار جذاب شده بود و یقه باز لباسش گردنش را نشان می داد.

سیاهی پیراهنش، باعث میشد پوست بدنش بیشتر برونزه به نظر بیاید. خیلی بد بود که بسیار عصبانی به نظر میرسید. به دلیل عصبانیتش صورتش سخت تر به نظر می آمد. چیزی او را عصبانی کرده بود. بسیار شدید. با احتیاط به او نزدیک شد. وقتی صندلی را به زیرش گذاشت، میتوانست قسم بخورد که بر روی موهایش خم شد و نفسی عمیق کشید .

در حالی که خودش در طرف دیگر میز می نشست ، پرسید " چرا انقدر دیر کردی ؟ "

وقتی بٹ جوابش را نداد، یکی از ابروهایش را بالا برد " فریتز مجبور کرده بیای؟ "

برای اینکه خود را مشغول کند، دستمالش را برداشت و آن را بر روی پاهایش گذاشت " این طور نبود "

" خوب پس دلیشو بگو "

" باج دنبالمون بود . مجبور بودیم وایستیم تا از دستش خلاص شیم "

احساس کرد که فضای دور و بر رث تیره تر شده است. انگار عصبانیتش نور را از فضا می گرفت. فریتز با دو ظرف کوچک سالاد وارد اتاق شد. آنها را بر روی میز گذاشت و پرسید " مشروب ؟ "

رث به نشانه مثبت سر تکان داد. بعد از اینکه پیشخدمت نوشیدنی آنها را ریخت و از آنجا رفت، بٹ یک چنگال نقره ای سنگین را برداشت و خود را مجبور به خوردن کرد .

" چرا الان از من میترسی؟ " لحنش کنایه دار بود، انگار از ترس او حوصله اش سر رفته است .

" هممم. ممکنه دلیش این باشه که به نظر میاد تو می خوای یکی رو خفه کنی؟ "

" تو با ترس از من وارد این خونه شدی. قبل از اینکه منو ببینی ترسیده بودی. میخوام دلیش رو بدونم "

نگاهش را بر روی بشقابش نگه داشت " شاید به یاد آورده بودم که دیشب نزدیک بود یکی از دوستای منو بکشی "

" لعنت، دوباره اونو شروع نکن "

" خودت پرسیدی. پس اگه از جوابش خوشت نیومده، عصبانی نشو "

رث عجولانه لبش را پاک کرد " نکشتمش، کشتیم؟ "

"- فقط برای اینکه من جلوتو گرفتم "

"- و این اذیتت میکنه؟ بیشتر مردم دوست دارن قهرمان بازی دربیارن "

چنگالش را پایین گذاشت " میدونی چیه؟ الان دلم نمیخواد اینجا باهات باشم "

رث به خوردن غذایش ادامه داد " پس برای چی اومدی؟ "

"- برای اینکه تو ازم خواستی "

"- باور کن میتونم با رد کردنت کنار بیام " انگار اصلا برایش مهم نبود .

"- اشتباه کردم " دستمالش را بر روی میز گذاشت و بلند شد .

رث فحشی داد " بشین "

"- به من نگو چکار کنم "

"- بزار حرفمو درست کنم. بشین و خفه شو "

نفس بٹ در سینه اش حبس شد " تو موجود خودخواه ... "

"- امشب یکی منو به این اسم صدا کرده، خیلی ممنون "

فریتز همان لحظه وارد اتاق شد. نگاه بدی به رث کرد و وانمود کرد که انگار بٹ برای برداشتن شیشه مشروب از جای خود بلند شده است. بٹ در جلوی او از آنجا خارج نمیشد .

وقتی دوباره تنها شدند، با عصبانیت گفت " چطوری به خودت اجازه میدی این جور با من صحبت کنی؟ "

رث کمی از سالاد خود را خورد و چنگال را لبه بشقابش گذاشت .

"- بزار یه چیزو روشن کنم. تو به من نیاز داری. پس بیخیال این شو که چه بلایی ممکن بود سر اون پلیس بیارم. اون دوست خوبت، باچ، هنوز روی زمینه، درسته؟ پس مشکل چیه؟ "

بٹ به او خیره شد. سعی داشت از پشت عینکش نگاهش را بخواند و کمی مهربانی پیدا کند. چیزی که بتواند با آن ارتباط برقرار کند. ولی شیشه دودی کاملاً جلوی او را گرفته بود و هیچ چیزی را نمیتوانست از روی صورتش بخواند .

"- چطور انقدر زندگی برات بی اهمیته؟ "

لبخند سردی تحویلش داد " چطور انقدر مردن برات با اهمیته؟ "

بٹ بر روی صندلی اش نشست. از حرف او قیافه اش در هم رفته بود. باورش نمیشد که با او دوبار عشق بازی کرده باشد. نه عشق بازی نبود، سکس بود. او کاملاً عاری از احساسات بود. ناگهان، قلبش درد گرفت. نه به خاطر رفتار آن روزش، برای آنکه نا امید شده بود.



واقعا دلش میخواست که او متفاوت از آنچه نشان میداد باشد. دلش میخواست باور کند که آن گرمایی که گاهی به او نشان داده بود، بخش بزرگی از وجودش باشد .

"- الان واقعا دلم میخواد برم. اگه ناراحت نمیشی "

مکثی طولانی برقرار شد .

"- آه، لعنت " نفسش را بیرون داد " این درست نیست "

"- نه، نیست "

"- من فکر کردم که تو لایق ... نمیدونم. یه قراری. یا یه چیزی. یه چیز نرمال "

وقتی صورت پر تعجب بٹ را دید، خنده ی تلخی کرد " فکر احمقانه ای بود. میدونم. باید کاری رو میکردم که خوب بلام انجامش بدم. بهتره که بهت یاد بدم چطور کسی رو بکشی "

در ته غرورش، میتوانست چیز دیگری را حس کند. نا امنی؟ نه. این نبود. همه چیز درباره ی او، شدید تر بود. تنفر از خود .

فریتز وارد شد و ظرف سالاد آنها را برداشت و دوباره با سوپ برگشت. برای بٹ جالب بود. معمولا اول سوپ سرو میشد بعد سالاد، این طور نبود؟ ولی خوب، باید این را در نظر میگرفت که خون آشام ها، سنت های متفاوتی داشتند.

درست مانند مردی که بیشتر از یک زن داشت. کمی حالش بد شد. به این موضوع فکر نمیکرد. اصلا نمیخواست سمتش برود .

"- نگاه کن، فقط برای اینکه بدونی " قاشقش را برداشت " من برای محافظت میجنگم، نه برای اینکه عشق کشتن داشته باشم. ولی صدها نفر رو کشتم. هزاران نفر. میفهمی؟ اگه از من میخوای که وانمود کنم با کشتن راحت نیستم، نمیتونم برات کاری کنم. فقط نمیتونم "

زمزمه کرد " هزاران؟ "

رٹ سر تکان داد .

"- اون وقت با چه کسی میجنگین؟ "

"- حرومزاده هایی که تا از مرحله انتقال عبور کنی، تورو میکشن "

"- شکارچیان خون آشام؟ "

"- لسرها. انسان هایی که روحشون رو به امگا دادن تا بتونن تو دنیا رعب و وحشت ایجاد کنن "

"- کی... یا چی... هست این امگا؟ "

بلافاصله بعد از اینکه این سوال ها رو پرسید، نور شمعها به لرزه افتاد. انگار دستی نامرئی از روی آنها رد شده باشد. رٹ مکث کرد. واقعا به نظر می آمد با این بحث راحت نیست. او ، کسی که از هیچ چیز نمیترسید .

" بدتر. نمیتونی اونا رو مقایسه کنی، یکیشون که فقط استعاره است و اون یکی خیلی خیلی واقعیه. خوشبختانه ، بر علیه اومگا کسی وجود داره به اسم Scribe Virgin" لبخند زد " خوب، شاید خوشبختانه خیلی کلمه قوی ای باشه. ولی خوب باز یه بالانسی وجود داره "

" خدا و شیطان "

" بر طبق باور شما بله همین میشه . افسانه های ما میگن که خون آشام ها توسط Scribe Virgin خلق شدن . به عنوان فرزندان منتخبش. اومگا از توانایی اون تو خلق چیزی متنفر بود و از این بدش میومد که اون به گونه هاش قدرت داده . و اون بر علیه اش جامعه لسیننگ رو به وجود آورد. از انسان ها استفاده کرد چون نمیتونه خالق باشه و برای اینکه اونا راحت به دنبال منبعی برای پرخاشگری و خشونت هستن "

برای بٹ خیلی سخت بود . معامله روح. نامیرا . این چیزها در دنیای واقعی وجود نداشت. ولی خوب، او داشت با یک خون آشام شام میخورد . پس واقعا هر چیزی ممکن بود؟

به مرد بسیار زیبایی که به خود بخیه میزد فکر کرد .

" کسای رو داری که همراه با تو میجنگن، درسته ؟ "

" برادرهام " کمی از مشروبش را نوشید " بلافاصله بعد از اینکه خون آشام ها فهمیدن تحت فشار قرار گرفتن، قویترین و نیرومند ترین خون آشام ها انتخاب شدن. برای جنگیدن آموزش دیدن. برای کشتن لسه ها. و اون جنگجوها با قوی ترین زنان نسلشون جفت شدن و تولید نسل کردن. تا اینکه یک زیرنسل بسیار قوی به وجود اومد. قویترین ها در این رده، به عنوان انجمن برادری خنجر سیاه شناخته شدن "

" شماها برادرهای خونی هستین؟ "

" نه "

ولی ادامه نداد . انگار این موضوعی خصوصی بود . حس کرد که دیگر درباره انجمن برادری صحبت نمیکند ولی او هنوز هم کنجکاو بود که درباره جنگی که آنها مشغول آن بودند ، بیشتر بداند . مخصوصا برای اینکه خودش هم تبدیل به چیزی میشد که رث از آنها محافظت میکرد .

" پس شما ها انسان ها رو میکشین "

" آره ، ولی درحقیقت اونا مرده ان . اومگا برای اینکه بتونه به جنگنده هاش قدرت و طول عمر بده ، روحشون رو ازشون میگیره . البته نه اینکه اگه روح هم داشتن دنبال ما نمیومدن "

" تو از ما ... خوشت نمیاد ، مگه نه ؟ "

" اول اینکه، نصف اون چیزی که تو رگهاته از طرف پدرته . و دوم ، چرا باید از انسان ها خوشم بیاد؟ اونا قبل از مرحله انتقال هر روز منو میزدن و تنها دلیلی که الان این کارو نمیکنن، اینه که از من وحشت دارن. و اگه همه بفهمن که خون آشام ها واقعا وجود دارن؟ بدون اینکه به لسه تبدیل بشن میوفتن دنبال ما. انسان ها از هر چیزی که

باهاشون فرق داشته باشه احساس خطر میکنن و جواشون هم جنگه. اونا زورگوهایی هستن که فقط زورشون به ضعیفا میرسه و از قوی تر از خودشون فرار میکنن " رث سر تکان داد .

"- ولی تو واقعا ما رو شکار نمیکنی ، درسته؟"

"- از این کلمه استفاده نکن. ما نه. اونا. تو یه دورگه ای و به زودی دیگه اصلا انسان نخواهی بود " مکث کرد " و نه، من اونا رو شکار نمیکنم . ولی اگه سد راهم بشن ، یه مشکل جدی خواهند داشت "

تمام حرف هایی که زده بود را در نظر گرفت . سعی داشت از اینکه هر بار اسم مرحله انتقال را میشنود ، به وحشت نیوفتد .

"- وقتی اون جوری رفتی دنبال باج ، مطمئنا اون یه ... لسر نیست "

" - اون سعی داشت تو رو از من دور کنه " عضله فک رث منقبض شد " نمیذارم هیچ کس و هیچ چیزی این کارو بکنه. حتی اگه معشوقه ات بود، اگه یه بار دیگه این کارو بکنه ... "

"- به من قول دادی که اونو نمیکشی "

"- نمیکشمش. ولی بهش آسونم نمیگیرم "

با خود فکر کرد که بهتر است خطاری به سرسخت بدهد .

رث با تحکم گفت " چرا غذا تو نمیخوری؟ تو به غذا نیاز داری "

پایین را نگاه کرد. غذا؟ زندگیش به طور ناگهانی تبدیل به رمانهای استفن کینگ شده بود و او نگران رژیمش بود؟

"- بخور " به کاسه روبه رویش اشاره کرد " باید برای تغییرت تا جایی که ممکنه قوی باشی "

فقط برای اینکه دست از سرش بردارد، قاشقش را برداشت. اصلا نمیتوانست مزه سوپ را حس کند .

پرسید " الان مسلحی ، مگه نه؟ "

"- آره هستم "

"- تا حالا هیچ وقت سلاحت رو کنار گذاشتی؟ "

"- نه "

"- ولی وقتی ما داشتیم ... " قبل از آنکه کلمه عشق بازی از دهانش خارج شود ، جلوی خود را گرفت .

رث به سمت جلو خم شد " اونا همیشه در دسترس هستن. حتی وقتی تو بدن تو هستم "

بث آب دهان خود را قورت داد. افکار رث نشان میداد که یا او پارانویا دارد و یا واقعا دشمن بسیار به آنها نزدیک بود. لعنت . رث شاید خیلی چیزها باشد ، ولی مطمئنا هیستریک نبود .

مکثی طولانی بینشان برقرار شد تا وقتی که فریتز کاسه سوپ آنها را برداشت و بشقاب کباب بره را در جلویشان قرار داد . بث توجه کرد که گوشت رث به تکه های کوچک بریده شده بود . عجیب بود .

"یه چیزی هست که میخوام بعد از شام نشونت بدم " چنگالش را برداشت و دو بار سعی کرد تا یک تکه گوشت را بردارد .

و تازه آن وقت بود که متوجه شد رث حتی به خود زحمت نگاه کردن به بشقابش را نداده است . نگاهش به سمت پایین میز متمرکز بود . بدنش مور مور شد . یک چیزی درست نبود .

به دقت به عینک آفتابی اش نگاه کرد .

به یاد آورد که در اولین شبی که با هم بودند، او با انگشتانش صورت او را جستجو کرده بود. انگار میخواست با لمسش او را ببیند و بعد به این فکر کرد که آن عینک برای جلوگیری از نور آفتاب نیست ، بلکه برای پوشاندن چشم هایش است .

آرام پرسید " رث؟ "

رث دستش را به سمت لیوانش برد، و تا وقتی کریستال با دستش تماس پیدا نکرده بود، آن را به دور لیوان حلقه نکرد .

" چیه؟ " لیوان را به سمت لبش برد ولی بعد آن را پایین گذاشت " فریتز ، برامون مشروب بیار "

" همین الان ارباب " فریتز با بطری دیگری وارد شد " خانوم "

" آه ، بله ، ممنون "

هنگامی که در آشپزخانه بسته شد ، رث پرسید " چیز دیگه ای هست که میخوای ازم بپرسی؟ "

گلوش را صاف کرد. احتمالاً همه چیز تصور او بوده است. اینکه ناامیدانه دنبال نقطه ضعفی در او میگشت. و الان داشت خود را قانع میکرد که او کور است. اگر باهوش بود ، سریعاً سوال هایش را میپرسید و به خانه میرفت .

" بٹ؟ "

" آره ... آه ، پس این درسته که تو روز نمیتونین برین بیرون؟ "

" نه خون آشام ها نمیتونین زیر نور آفتاب برن "

" چه اتفاقی براشون میوفته؟ "

" بلافاصله باعث سوختگی درجه دو تا سه میشه. کمی بعد هم تبدیل به خاکستر شدن "

" ولی من الان میتونم زیر نور آفتاب باشم "

" هنوز مرحله انتقال رو رد نکردی. ولی خوب کی میدونه؟ شاید بعدش هم بتونی تحملش کنی. برای اونایی که یکی از والدینشون انسانه یه سری چیزا فرق میکنه. مشخصات خون آشام ها ممکنه برای اونا کمرنگ بشه " کمی از مشروبش را نوشید و لبش را لیسید " ولی بازم، تو داری وارد مرحله ی انتقال میشی، یعنی خون داریوش قوی بوده "

" هر چند وقت یه بار باید ... بنوشم؟ "

"- او ایش نیازت بیشتره. دو تا سه بار در ماه . ولی خوب بازم همیشه مطمئن بود "

"- بعد از اینکه اولین بار کمکم کردی، چطوری میتونم یه مردی رو پیدا کنم که بتونم خوشش ... "

غرش رث باعث شد مکث کند. وقتی سرش را بالا آورد، خودش را بر روی صندلیش جمع کرد. رث دوباره به شدت عصبانی شده بود .

"- من خودم برات یکی رو پیدا میکنم " لوجه‌اش از همیشه بیشتر شده بود " تا اون موقع از من استفاده میکنی "

ززمه کرد " امیدوارم که زیاد طول نکشه " فکر کرد که رث دلش نمیخواهد زیاد با او باشد.

با خشم گفت " خیلی مشتاقی یکی دیگه رو پیدا کنی؟ "

"- نه ، من فقط فکر کردم ... "

"- چی؟ چی فکر کردی؟ " لحنش سخت و ضربه زننده بود .

نمیتوانست این حقیقت را که رث نمیخواهد به او بسته شود را به زبان بیاورد . حتی با وجود آنکه میدانست بدون او برایش بهتر است ، باز هم پس زده شدن از سوی رث برایش دردناک بود .

"- امم.. آه ، دوست تو گفت که تو پادشاه خون آشام هایی. خوب یه جورایی فهمیدم که باید سرت خیلی شلوغ باشه "

"- پسرای من باید یاد بگیرن دهنشون رو بسته نگه دارن "

"- این درسته؟ اینکه تو پادشاهشونی؟ "

با خشم گفت " نه "

خوب ، انگار او در را بر صورت بٹ کوبیده باشد .

به سرعت گفت " تو ازدواج کردی؟ منظورم اینه که یه جفت داری؟ یا دوتا؟ "

میخواست سریع تر همه چیز را بپرسد. دوباره اعصاب رث به هم ریخته بود و دلش نمیخواست از آن بدتر شود.

"- خدایا، نه "

خوب ، یک جورایی خیالش راحت شد . ولی مشخص بود که او بیشتر به رابطه فکر میکند .

بٹ کمی از مشروبش را نوشید " اصلا زنی تو زندگیت هست؟ "

"- نه "

"- پس خون کی رو مینوشی؟ "

سکوتی طولانی. زیاد دلگرم کننده نبود .

"- یه کسی بود "

"- بود؟"

"- بود"

"- از کی؟"

"- تازگی " شانه هایش را بالا انداخت " ما هیچ وقت به هم نزدیک نبودیم. بیوند بدی بود "

"- الان پیش کی میری؟"

"- خدایا ، واقعا یه خبرنگاری ، مگه نه؟"

اصرار کرد " کی؟ "

زمانی طولانی به بٹ نگاه کرد. و بعد ظاهرش عوض شد. انگار خشم از وجودش خارج شده بود. آرام چنگالش را کنار بشقابش گذاشت " آه ، لعنت "

با وجود فحش دادنش ، هوای اطرافش کمی نرم تر شده بود. اول این تغییر را باور نکرد ولی بعد رٹ عینکش را از روی چشمش برداشت و چشم هایش را مالید. وقتی دوباره عینک را بر روی چشم هایش گذاشت، متوجه نفس کشیدن های عمیقش شد. انگار داشت خودش را جمع و جور میکرد .

"- خدایا، بٹ، فکر کنم دلم میخواست اون یه نفر تو بودی. حتی با این وجود که بعد از تغییرت زیاد اینجا نیستم " سر تکان داد " مرد، من یه حرومزاده احمقم "

بٹ پلک زد . از فکر اینکه رٹ خون او را بنوشد ، احساس کرد تحریک شده است .

"- ولی نگران نباش . این اتفاق نمیوفته . و من اول برات یه مرد دیگه رو پیدا میکنم "

بشقابش را کنار زد .

بٹ پرسید " آخرین باری که خون نوشیدی کی بود؟ " یاد عطش قدرتمندش افتاد .

"- دیشب "

فشاری که بر روی سینه اش بود ، نفس کشیدن را برایش سخت کرد " ولی تو که منو گاز نگرفتی "

"- بعد از اینکه تو رفتی "

رٹ را با زنی دیگر در آغوشش تصور کرد. هنگامی که دستش را به سمت لیوانش برد، به شدت می لرزید. واو . شبی پر از احساسات مختلف را گذرانده بود. وحشت کرده بود. عصبانی شده بود و دیوانه وار حسادت کرده بود. متعجب بود که احساس بعدیش چه خواهد بود . احساسی به او میگفت که حس بعدیش ، خوشحالی خواهد بود .

● فصل بیست و ششم

بث لیوانش را پایین گذاشت . آرزو میکرد که کنترل بیشتری بر روی خودش داشت .

رث به آرامی پرسید " خوشت نیومد ، مگه نه "

"- از چی؟ "

"- نوشیدن من از یه زن دیگه "

لبخند تلخی زد . از خودش بیزار شده بود . از او . از این موقعیت .

"- میخوای فخر بفروشی؟ "

"- نه " مکث کرد " حتی فکر اینکه یه روزی قراره خون یه مرد دیگه رو بنوشی ، باعث میشه دلم بخواد یکی رو بکشم "

بث به او خیره شد . با خود فکر کرد که پس چرا پیش من نمیمونی؟

رث سر تکان داد " ولی نمیتونم به خودم اجازه بدم همچین فکری بکنم "  
- " چرا نه؟ "

- " برای اینکه تو نمیتونی مال من باشی . مهم نیست که قبلش چی گفته باشم "

فریتز آمد و دسر را برایشان سرو کرد . یک کاسه پر از توت فرنگی و کمی سس شکلات که بتوانند توت فرنگی ها را در آن فرو ببرند . و کمی بیسکوئیت. معمولا بٹ همه آنها را سریعاً تمام میکرد ولی الان اشتها نداشت .

رث در حالی که یکی از توت فرنگی ها را در دهانش میگذاشت ، پرسید " توت فرنگی دوست نداری؟ "

شانه هایش را بالا انداخت و به زور نگاهش را از او گرفت " دارم "

- " بیا " یک توت فرنگی از بشقاب خود برداشت و به سمت او خم شد " بزار من بهت غذا بدم " دستش را به سمت او گرفته بود .

دلش میخواست آن را بخورد " خودم میتونم بخورم "

آرام گفت " آره میتونی . ولی منظورم این نبود "

ناگهان بٹ پرسید " باهات سکس داشتی؟ "

ابروهای رث بالا رفت " دیشب؟ "

سر تکان داد .

- " وقتی خونشو نوشیدی ، باهات عشق بازی کردی ؟ "

- " نه . و بزار سوال بعدیمت جواب بدم . من الان با هیچ کسی جز تو نیستم "

الان. بٹ دستانش را نگاه کرد. به طرز احمقانه ای احساس ناراحتی میکرد .

رث به آرامی زمزمه کرد " بزار بهت غذا بدم . لطفا "

بٹ به خود گفت که بهتر است بزرگ شود آنها بزرگسال بودند. با هم در رختخواب عالی بودند. واقعا میخواست به این دلیل که قرار بود او را از دست بدهد، از همین الان پا پس بکشد؟ در ضمن، حتی اگر رث به او قول آینده ای پر از خوشبختی را میداد ، مردی مانند او، از آنهایی نبود که یک جا بند شود. او جنگجویی بود که یک گروه از مردانی همچون خود را هدایت میکرد. یک جا ساکن بودن مطمئناً حوصله اش را سر میبرد .

در حال حاضر رث مال او بود و بٹ او را میخواست.

سرش را جلو برد و دهانش را باز کرد و بعد لب هایش را به دور توت فرنگی بست و همه آن را یک جا در دهانش جا داد. هنگامی که رث گاز زدنش را تماشا کرد ، به نفس نفس افتاد .

هنگامی که کمی از آب توت فرنگی از کنار لبش پایین ریخت، صدای هیسی از لب های رث خارج شد . زمزمه کرد " میخوام اون رو بلیسم " دستش را جلو آورد و چانه بٹ را گرفت و دستمالش را بالا آورد .



بث دستش را بر روی دست او گذاشت " از دهانت استفاده کن "

صدایی آرام از درون سینه اش بلند شد. رث به سمتش خم شد و صورتش را به او نزدیک کرد. در حالی که دهانش را باز کرد، دندان های نیش جلو آمده اش را دید. رث زبانش را بیرون آورد و آب توت فرنگی را از روی صورتش لیسید. بعد دوباره سر جایش نشست. هر دو به هم خیره شده بودند. نور شمع ها به لرزه افتاد .

رث دستش را بالا گرفت و گفت " با من بیا "

بث مکث نکرد . دستش را بر روی دست او گذاشت و اجازه داد او از روی صندلی بلندش کند . رث او را به سمت اتاق نقاشی و دیوار سنگی برد و با هم از پله ها پایین رفتند . هنگامی که به پایین پله ها رسیدند ، رث او را به سمت اتاق خوابش برد .

چشمش به تخت افتاد. مرتب بود. بدنش از یادآوری عشق بازیشان بر روی آن تخت گر گرفته بود. با خود فکر کرد که آنها دوباره آن کار را خواهند کرد. و او نمیتوانست صبر کند .

صدای غرش عمیقی از سمت رث آمد و بث او را نگاه کرد. درست مانند یک هدف در حال تماشای او بود. افکارش را خوانده بود. میدانست که بث چه میخواهد و آماده بود. در حالی که به سمتش می آمد، صدای بسته شدن و قفل شدن در را شنید . دور و برش را نگاه کرد تا ببیند آیا شخص دیگری هم آنجا هست یا نه. کسی نبود .

دست رث به سمت گردنش رفت . با انگشت شصتش چانه بث را بالا برد " تمام شب منتظر بودم که ببوسمت "

خود را آماده بوسه ای سخت کرد ولی او به آرامی لب هایش را بوسید . میتوانست ولع را از تک تک اندام هایش حس کند ولی مشخص بود که نمیخواهد عجله کند. هنگامی که رث سرش را بلند کرد، به او لبخند زد. با خود فکر کرد که کاملاً به دندان هایش نیشش عادت کرده است .

رث گفت " امشب آرام پیش میریم "

ولی قبل از آنکه بتواند دوباره او را ببوسد، جلویش را گرفت " صبر کن. یه چیزی دارم که باید... تو کاندوم داری؟ "

اخم کرد " نه . چرا ؟ "

" چرا؟ اصلاً اسم سکس امن رو شنیدی؟ "

" من از اون بیماری ها ندارم و تو هم اگه داشتی نمیتونستی به من منتقل کنی "

" از کجا میدونی؟ "

" خون آشام ها به ویروس های انسانی مقاوم "

" پس هر چقدر که دلت بخواد میتونی سکس داشته باشی؟ بدون اینکه نگران چیزی باشی؟ "

وقتی سر تکان داد ، بث دوباره احساس کرد حالش بد شده است . خدایا ، دقیقاً او با چند زن بوده .

" و تو فعلاً بچه دار نمیشی "

" اینو از کجا میدونی؟ "

"باور کن. آگه بودی هر دومون میفهمیدیم. در ضمن، تقریبا یه 5 سال دیگه اینطورا وارد دوره نیاز میشی و حتی آگه تو اون دوره باشی، نمیشه با اطمینان گفت که آبستن شدی، چون..."

"صبر کن. این دوره نیاز دیگه چیه؟"

"زنا فقط هر ده سال یه بار بارور میشن. که یه موهیته"

"چرا؟"

گلویش را صاف کرد. واقعا به نظر می آمد کمی خجالت زده شده است "زمان خطرناکیه. هر مردی که تو اون دوره نزدیک اون زن باشه یه جوری بهش پاسخ میده و جنگ میشه و زن.. اون.. خواسته های جسمانی بی اندازه زیاده. یا من این جوری شنیدم"

"تو بچه نداری؟"

سر تکان داد. و اخم کرد "خدایا"

"چیه؟"

"فقط فکر اینکه تو وارد مرحله نیاز بشی" انگار چشمانش را بسته باشد، بدنش تلو خورد "و من اون کسی باشم که تو ازش استفاده کنی"

احساس کرد کل بدنش داغ شده است.

بث با صدایی بم شده پرسید "چقدر این دوره طول میکشه؟"

"دو روز. آگه اون زن... از نظر جنسی خوب تامین بشه و خوب خون بخوره، سریعا حالش جا میاد"

"و مرده؟"

"مرده بعدش کلا انرژی رو از دست میده. هم از نظر خونی و هم از نظر سیمین. برای اون بیشتر طول میکشه تا دوباره سر حال بشه. ولی من هیچ وقت نشنیدم کسی اعتراض کنه. حتی یه نفر"

مکث کرد "دوست دارم من اون کسی باشم که نیازها تو تامین میکنم" ناگهان رث خود را عقب کشید "ولی این وظیفه... و افتخار یه مرد دیگه است"

همان لحظه موبایلش به صدا درآمد و او با خشم آن را از جیبش درآورد. بث دلش به حال آن کسی که پشت خط بود سوخت.

"چیه؟" مکثی برقرار شد.

بث به سمت دستشویی رفت تا او در خلوت با تلفنش صحبت کند. و برای اینکه خودش هم نیاز داشت کمی تنها باشد. تصوراتی که در سرش بود، باعث سرگیجه اش شده بود.

دو روز تمام، هیچ چیز به جز رث؟

وقتی به اتاق بازگشت، رث بر روی کاناپه نشسته بود و آرنجش را بر روی پاهایش گذاشته بود. ژاکتتش را درآورده بود. شانه هایش در آن پیراهن مشکی بسیار پهن به نظر می آمد. در حالی که به او نزدیک میشد، تفنگش را دید و کمی لرزید. وقتی کنارش نشست، رث سرش را بالا برد. آرزو میکرد که میتواندست بهتر حسش را بفهمد و تقصیر را گردن عینکش انداخت. دستش را به صورتش نزدیک کرد و چانه محکمش را لمس کرد. کمی دهانش باز شد. انگار تماس او باعث کوتاه شدن نفس هایش شده است.

"میخوام چشم هاتو ببینم"

رث کمی خود را عقب کشید "نه"

"چرا نه؟"

"چرا برات مهمه که اونا چه جورین؟"

اخم کرد "با این عینکا خیلی سخت میشه حس تو بخونم. و همین الان بدم نمیاد بدونم به چی داری فکر میکنی"

بالاخره شانه هایش را بالا انداخت "هر جور دوست داری"

وقتی برای برداشتن عینکش، حرکتی از خود نشان نداد، خودش دستش را جلو برد و آن را از روی صورتش برداشت. پلک هایش پایین بود. چشمانش را باز نکرد.

"نشونم نمیدی؟"

فکش منقبض شد. بٹ عینکش را نگاه کرد. وقتی آنها را به سمت نور شمع گرفت، به ندرت میتواندست آن سمت شیشه هایش را ببیند.

آرام پرسید "تو نمیتونی ببینی، مگه نه؟"

یک سمت لپش بالا رفت ولی نه برای خنده "الان نگرانی که نمیتونم ازت محافظت کنم؟" از این خصومت او متعجب نشد. با خود تصور کرد که مردی مثل او از هر وضعی متنفر است.

"نه. اصلا نگران همچین چیزی نیستم. ولی دلم میخواد چشم هاتو ببینم"

با یک حرکت، رث او را بر روی پاهایش نشانده. اخم کرده بود. آرام آرام چشم هایش را باز کرد. نفس بٹ در سینه اش حبس شد.

عنبیه چشمانش یکی از غیر عادیترین رنگ هایی بود که تا به الان دیده بود. سبز کمرنگ تابنده. آنقدر کم رنگ بود که تقریباً به سفیدی میزد و مژه هایی بلند و سیاه چشمانش را قاب کرده بود. به حدی چشمانش درخشان بود که انگار آتشی در آن روشن است. ولی بعد مردمک چشمانش را دید. که بسیار ریز و نامتمرکز بودند.

صورتش را نوازش کرد "چشمات خیلی زیباست"

"بدرد نخوره"

"قتننگه"

رث را نگاه کرد که صورتش را جستجو میکرد . جوری خیره شده بود که انگار میخواست چشمانش را به کار بباندازد .

ززمه کرد " همیشه این جوری بودن؟ "

- " من با مشکل بینایی به دنیا اومدم. بعد از مرحله انتقال هم دیدم بدتر شد و احتمالاً هر چی سنم بالاتر میره ، دیدم بدتر هم میشه "

- " پس میتونی چیزی ببینی؟ "

- " آره " دستش را به درون موهای بٹ فرو برد . وقتی موهایش را باز کرد، بٹ فهمید که او دارد سنجاق موهایش را در میاورد " میدونم که دوست دارم موهاش باز باشه . و میدونم که تو خیلی زیبایی "

دستش را بر روی صورتش کشید و بعد آرام آن را بر روی گردنش گذاشت . و همین طور دستش را به سمت پایین کشید و یک راه بین سینه هایش درست کرد. قلب بٹ به شدت میتپید. افکارش آرام شده بود. تمام دنیا از جلوی چشمانش محو شده بود و فقط رث را میدید.

رث ززمه کرد " دیدن خیلی پر اهمیته " دستش را بر روی جناش گذاشت . سنگین و گرم .

" ولی لمس کردن ، چشیدن ، بو کردن و شنیدن هم خیلی مهمه "

خم شد و سرش را درون گودی گردنش فرو برد و بٹ خراش نرمی را حس کرد. دندان هایش. بر روی گردنش کشیده شده بود. دلش میخواست رث او را گاز بگیرد .

رث نفس عمیقی کشید " پوست بدنتم یه بویی داره که منو تحریک میکنه . فقط کافیه بوت کنم "

خودش را بیشتر به او چسباند و بدنش را بر روی پاهایش مالید . سینه هایش را بالا برده بود . سرش را عقب برد و ناله کرد .

رث گفت " خدایا . عاشق این صدام " دستش را دور گردنش حلقه کرد " دوباره این صدا رو برام در بیار بٹ "

گردنش را مکید. بٹ انجام وظیفه کرد. رث هم نالید " خودشه. خدای بزرگ. خودشه "

دستانش دوباره شروع به حرکت کرد . ولی این بار به سمت گره لباسش . آن را شل کرد .

- " نذاشتم فریتز روتختی رو عوض کنه "

- " چی؟ "

- " روتختی. بعد از اینکه رفتی. دلم میخواست وقتی روی تخت میخوابم بوی تو رو حس کنم "

جلوی لباسش باز شد و باد سرد به پوستش خورد. دستش را از روی شکمش به سمت بالا کشید. وقتی به سوتینش رسید، آرام یکی از انگشتانش را از لبه آن به سمت داخل فرستاد تا وقتی دستش را بر روی نوک سینه اش کشید .

بدن بٹ به سمت جلو کشیده شد و دستش را به روی شانه او گذاشت. بٹ به صورت رعب آور و بی نظیر او نگاه کرد. در آن لحظه چشمانش واقعا در حال درخشیدن بودند. میتوانست شهوت را در صورتش ببیند .

گرمایی که از بدنش ساطع میشد بسیار زیاد بود . اندام بدنش منقبض شده بود . ولی کاملاً آرام و در کنترل به نظر میرسید . کنترل خودش و بٹ .

"- میدونی. من زیادی برات حریص بودم " سرش را به سمت ترقوه اش برد. آرام او را گاز گرفت ولی نه به اندازه ای که پوستش زخمی شود. بعد زبانش را بر روی همان نقطه کشید پایین تر رفت. به سمت استخوان سینه اش .

"- هنوز اون جور که باید باهات عشق بازی نکردم "

"- زیاد مطمئن نیستم "

خندید. نفسش گرم بود. بالای سینه او را بوسید و بعد از روی سوتینش، نوک سینه اش را به درون دهانش فرستاد. دوباره بدنش به سمت بالا کشیده شد. احساس میکرد بین پاهایش خیس شده است. رث سرش را بلند کرد. لبخند کوچکی بر گوشه ی لبانش بود .

آرام سوتینش را به سمت پایین داد. او را نگاه کرد که سرش را پایین برد. زبانش بیرون آمد و او را لیسید. بدون آنکه رث از او بخواهد، پاهایش را از هم باز کرد. رث دوباره خندید. خنده ای مردانه و از سر رضایت.

دستش را از زیر لباسش رد کرد. آرام دستش را به سمت بالا کشید تا به قسمت پایین شکمش رسید. لبه شورتش را گرفت و دستش را به داخل آن فرو برد. فقط کمی. آرام انگشتش را عقب و جلو برد. فقط چند اینچ با آنجایی که میخواست آن انگشت باشد، فاصله داشت. جایی که به آن نیاز داشت .

بٹ گفت " بیشتر . بیشتر میخوام "

"- و بدستش میاری " و بعد کل دستش را به درون لباس زیرش برد . هنگامی که دستش به مرکز خیس و داغ بدنش برخورد کرد ، بٹ با صدای بلند نالید . " ولی بٹ؟ "

به زور بهوش بود . " هممم ؟ "

"- دوست داری بدونی چه مزه ای میدی؟ "

یکی از انگشتانش را به درون بدنش فرو برد. انگار میخواست به او بگوید که درباره دهانش صحبت نمیکند . پشت پیراهنش را محکم چسبیده بود . ناخن هایش را در بدن او فرو برده بود .

"- هلو " بدنش را جا به جا کرد و سرش را پایین تر برد شکمش را بوسید " درست مثل هلو خوردن . گوشت نرم بر روی لبها و زبونم. و وقتی میمکم ، نرم و شیرینه "

دوباره ناله کرد. نزدیک به ارضا شدن بود. کاملاً از سلامت عقل دور شده بود . با یک حرکت ، سریع او را بلند کرد و به روی تخت برد. وقتی او را بر روی تخت خواباند ، پاهایش را از هم باز کرد و سرش را بین آنها برد و دهانش را بر روی لباس زیر توری اش گذاشت .

نفسش در سینه حبس شد و دستش را به درون موهای رث فرو برد . ولی در بین موهای گره خورد . رث کش مویش را باز کرد . و موهایش به دورش ریخت .

" درست مثل هلو " شورتش را درآورد " و من عاشق هلوئم " و بعد دوباره سرش را پایین برد .

## ● فصل بیست و هفتم

هاورز به آزمایشگاهش رفت و شروع به راه رفتن کرد. بعد از دو دور قدم زدن به دور اتاق، در کنار میکروسکوپش ایستاد. فکر میکرد آدم با فرهنگی باشد و بتواند احساساتش را کنترل کند. ولی این تنفر، این خشم، چیزی نبود که بتواند راحت با آن کنار بیاید.

در ذهنش نقشه هایی در حال شکل گرفتن بود. نقشه هایی همراه با خون ریزی. فقط اینکه چه کسی را میخواست گول بزند؟ اگر تنها فقط یک چاقوی کوچک به سمت رث میگرفت، آن کسی که خون ریزی میکرد خودش بود.

به کسی نیاز داشت که بداند چطور کسی را بکشد. کسی که بتواند به آن جنگجو نزدیک شود. جوابش بسیار واضح بود. میدانست باید پیش چه کسی برود و کجا او را پیدا کند.

هاورز به سمت در رفت. از سر رضایت لبخندی بر روی لبش بود.

ولی هنگامی که نگاهش به آینه کنار در افتاد، درجا خشکش زد. چشمانش خون افتاده و بسیار براق بود. لبخند زشتی که بر لب داشت را تا به حال ندیده بود. صورتش نیز قرمز شده بود. خودش را با ماسکی از نفرت نمیشناخت. از چهره اش در آن لحظه متنفر بود.

"اوه، خدایا"

چطور حتی چنین چیزی به ذهنش رسیده بود؟ او یک پزشک بود. یک درمان گر. عمرش را وقف نجات جان بقیه کرده بود نه اینکه آن را بگیرد.

ماريسا گفته بود همه چیز تمام شده است و قولش را شکسته است. دوباره به دیدن رث نمیرفت. ولی باز هم، آیا ماريسا این حق را نداشت که انتقام رفتاری که با او شده بود گرفته شود؟

هاورز احساس کرد بدنش به لرزه افتاده است. اول فکر کرد به دلیل ترسش از کاری است که در حال در نظر گرفتن آن بود. ولی بعد بدنش تلوتلو خورد و مجبور شد دیوار را نگه دارد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. به سختی به سمت صندلی رفت و بر روی آن نشست. گره ی پاپیونش را باز کرد تا بتواند کمی نفس بکشد.

خون . انتقال خون . درست کار نکرده بود .

با ناامیدی از روی صندلی به روی زانوهایش افتاد. شکست خورده بود. چشمانش را بست و اجازه داد تاریکی او را فرار بگیرد .

\*\*\*\*

رث به یک سمت چرخید و بٹ را نیز با خود برد . همچنان به یکدیگر متصل بودند . و هنوز در داخل بدن او بود . موهایش را کنار زد . عرقش باعث خیسی موهایش شده بود .

مال من .

در حالی که لب هایش را میبوسید ، با خوشنودی متوجه شد که هنوز هم بٹ در حال نفس نفس زدن است . با خود فکر کرد که به خوبی با او عشق بازی کرده است . آرام و حساب شده .

پرسید " اینجا میمونی؟ "

بٹ خندید " فکر نمیکنم الان بتونم راه برم. پس آره. فکر کنم اینجا خواب خوبی باشه "

لب هایش را به پیشانی بٹ چسباند و گفت " درست قبل از طلوع آفتاب برمیگردم "

در حالی که از بدن گرم او خارج میشد ، بٹ نگاهش کرد " کجا داری میری؟ "

"- با برادرها جلسه داریم و بعد با هم میریم بیرون "

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت . لباس های چرمش را پوشید و جای سلاحش را بر روی شانه هایش گذاشت . در هر طرف آن یک خنجر گذاشت و بعد ژاکتش را برداشت .

"- فریتز همین جاست . اگه به چیزی نیاز داشتی ، تلفن رو بردار و ستاره 40 رو بگیر . زنگ بالاست "

ملحفه را به دور خود کشید و از روی تخت بلند شد . بازویش را لمس کرد " رث . اینجا بمون "

رث سرش را پایین برد و بوسه سریعی بر روی لب هایش نشانده " برمیگردم "

"- میخوای برای مبارزه بری؟ "

"- آره "

" ولی چطور؟ تو ... " مکث کرد .

"- و من 300 ساله که کورم "

نفسش در سینه حبس شد " انقدر پیری؟ "

خندید " آره "

"- خوب ، پس باید بگم خیلی خوب موندی " لبخندش محو شد " من چقدر عمر میکنم؟ "

ناگهان عرقی سرد کل بدن رث را فرا گرفت و چند ضربه از قلبش را دزدید. اگر او نتواند از مرحله انتقال عبور کند چه؟

احساس کرد حالتش بد شده است. او، کسی که فرشته مرگ مانند دوستش بود، ناگهان برای مردن یک انسان به وحشت افتاده بود.

ولی او آن مرحله را رد میکرد، درسته؟ درسته؟ متوجه شد که در حال نگاه کردن به سقف میباشد. و با خود فکر کرد که در سرش با چه کسی صحبت میکند؟ Scribe Virgin؟

"- رث؟"

بث را به آغوشش کشید و محکم او را نگه داشت. انگار میتوانست با استفاده از بدنش او را از سرنوشت بد محفوظ بدارد.

"- رث. رث عزیزم. من نمیتونم... من نمیتونم نفس بکشم" بلافاصله دستش را شل کرد و به چشمان او نگاه کرد. چشمانش را بر روی صورتش متمرکز کرد.

"- رث؟ مشکل چیه؟"

"- هیچی"

"- سوالمو جواب ندادی"

"- برای اینکه جوابشو نمیدونم"

به نظر می آمد جا خورده است. بعد بر روی انگشتان پایش ایستاد و لب های رث را بوسید "خوب، هر چقدر که عمر کنم، دوست دارم امشب رو پیشم باشی"

در اتاق را زدند.

"- هی رث؟ صدای ریج بود" ما همه اینجا هستیم

بث عقب رفت و دستانش را به دور خود حلقه کرد. رث میتوانست حس کند که او دوباره در حال فاصله گرفتن است.

وسوسه شده بود که در اتاق را بر رویش قفل کند ولی تحمل زندانی بودنش را هم نداشت و غریزه اش به او میگفت که هر چقدر هم که بث آرزو میکرد همه چیز متفاوت بود، نمیتوانست با سرنوشت و نقش رث در آن مبارزه کند و او در حال حاضر از دست لسه ها در امان بود. چون آنها او را به عنوان یک انسان میدیدند.

"- نمیدونم"

"- اگه از اینجا بری، باید بدونم کجا میتونم پیدات کنم"

"- چرا؟"

"- تغییر بث. تغییر. ببین، امن تره که همین جا بمونی"



فحشش را برای خودش نگه داشت . التماس نمی‌کرد .

گفت " اون یکی دری که پایین پله هاست ، به سمت اتاق خواب پدرت باز میشه . فکر کردم شاید دوست داشته باشی اونجا رو ببینی " و قبل از اینکه خودش را شرمنده کند ، از آنجا رفت .

جنگجو ها التماس نمی‌کردند . آنها حتی به ندرت نظر کسی را می‌پرسیدند . هر آنچه را که میخواستند می‌گرفتند و حتی اگر مجبور میشدند ، برایش آدم میکشند .

ولی واقعا امیدوار بود که وقتی برگشت ، او آنجا باشد . از فکر خوابیدن بث در تختش ، بسیار خوشش می‌آمد .

بث به حمام رفت و دوش گرفت . آب داغ باعث شد کمی احساس بهتری داشته باشد . وقتی حمامش تمام شد ، متوجه حوله مشکی ای شد که به در آویخته شده بود . آن را به تن کرد . چشمانش را بست . بوی رث را میداد . بوی صابون و افترشیو و ... رث .

خدای بزرگ ، واقعا در این دنیا زندگی می‌کرد ؟

از حمام خارج شد . رث در کمد را باز گذاشته بود . به آن سمت رفت تا نگاهی به لباس هایش بیاندازد . ولی آنجا پر از سلاح هایی بود که موجب وحشتش شد .

به در اتاق نگاه کرد . به این فکر کرد که از آنجا برود ، ولی به همان اندازه که میخواست از آنجا برود ، میدانست که حق با رث است . ماندش امن تر بود و دوست داشت اتاق پدرش را ببیند . امیدوار بود آنچه که در آن اتاق پیدا میکند موجب لرزشش نشود .

فقط خدا میدانست که معشوقه اش دائما موجب شگفتیش میشود .

در حالی که از اتاق رث خارج میشد ، حوله را محکم تر به دور خود پیچید . قبل از آنکه شجاعتش را از دست بدهد ، به سمت آن یکی در رفت و دستگیره را چرخاند . اتاق کاملا تاریک بود . دستش را به روی دیوار کشید تا ببیند کلید برق را پیدا میکند یا نه . کلید برق را پیدا نکرد .

آرام به درون تاریک قدم گذاشت . آرام آرام به سمت چپ حرکت کرد تا به یک چیز بزرگ برخورد کرد . از سایز و صدای شیشه ای که شنید فهمید که احتمالا به کمد شیشه ای برخورد کرده است . به راه رفتن ادامه داد تا اینکه یک لامپ پیدا کرد .

وقتی لامپ روشن شد ، یک لحظه از نور آن چشمانش را بست . لامپ یک آباژور زیبا بود که بر روی یک میز ماهگونی قرار داشت . بدون شک آن اتاق با استایل اتاق های طبقه ی بالا تزئین شده بود .

" اوه ... خدای ... من "

کل اتاق پر از عکسهای خودش بود . سیاه و سفید . نزدیک . رنگی . در تمامی سن ها . از نوزادی تا نوجوانی . در دانشگاه . و یکی از آنها بسیار جدید بود و در آن عکس داشت از دفتر روزنامه خارج میشد . آن روز را به یاد داشت . آن روز اولین برف زمستانی باریده بود و او با نگاه کردن به آسمان ، در حال خندیدن بود .

هشت ماه پیش .

پدرش کی مرده بود؟ چگونه زندگی کرده بود؟ یک چیز کاملا واضح بود. او سلیقه ی بسیار خوبی داشت . و بسیار به وسایل گران قیمت علاقه مند بود. تختی بسیار بزرگ در آن اتاق قرار داشت . که مشخص بود عتیقه و ساخت دست است . بر روی پا تختی سمت چپ ، یک آباژور و عکسی دیگر از خودش قرار داشت .

در سمت راست ، یک ساعت ، یک کتاب و یک لیوان قرار داشت . پدرش در آن سمت تخت میخوابید . به آن سمت رفت و کتاب سنگین را برداشت . به زبان فرانسه بود . در زیر آن یک مجله بود. دوباره آن را پایین گذاشت و لیوان را نگاه کرد . هنوز کمی آب درون آن بود . یا کسی در آن اتاق میخوابید ... یا پدرش به تازگی مرده بود .

دور و بر اتاق را نگاه کرد . دنبال لباس و یا کیفی میگشت که نشان دهد مهمانی در آن اتاق میخوابد . میز ماهگونی آن سمت اتاق توجهش را به خود جلب کرد . به آن سمت رفت و بر روی صندلی جلوی آن نشست . بر روی آن یک دسته کاغذ قرار داشت که قبض های خانه بود .

برق . تلفن و غیره . همه به اسم فریتز بودند .

احساس مداخله گری میکرد ولی نمیتوانست جلوی خود را بگیرد . کشوی کوچک میز را باز کرد . خودکار . گیره . در کمد را بست . کشوی بزرگ تر میز را باز کرد. آن کشو پر از فایل بود . یکی از آنها را برداشت . سوابق مالی بودند ...

لعنت . پدرش پولدار بود . واقعا پولدار.

به صفحه بعدی نگاه کرد . یعنی میلیون ها و میلیون ها پول . فایل را در کشو گذاشت و در آن را بست . حالا معلوم بود که چطور آن خانه ، وسایل عتیقه و ماشین ها خریده شده است.

در کنار تلفن ، یک عکسی از او در قاب نقره ای قرار داده شده بود . آن را بلند کرد . سعی کرد صورت پدرش را تصور کند. عکس او کجا بود ؟ اصلا میشد عکس یک خون آشام را گرفت؟

دوباره اتاق را گشت . به همه قاب ها نگاه کرد . فقط خودش . فقط خودش . فقط ...

بث به سمت جلو خم شد . با دستانی لرزان ، قاب طلایی را لمس کرد . درون قاب ، یک عکس سیاه و سفید از یک زن مو مشکی وجود داشت که با خجالت به دوربین نگاه میکرد . دستش بر روی صورتش بود. آن چشمها . تمام عمرش ، هر روز به چشمانی درست همانند آن عکس ، در آینه نگاه میکرد .

مادرش .

دستش را بر روی قاب کشید. با حواس پرتی عکس را برداشت و بر روی تخت نشست . تا جایی که دید تار شده اش اجازه میداد ، قاب را به صورتش نزدیک کرد . انگار نزدیکی به آن عکس ، دوری مکان و زمان را از بین میبرد و او را به زن زیبایی که در قاب عکس بود ، نزدیک میکرد.

مادرش .

● فصل بیست و هشتم

آقای ایکس ، خون آشام غیر نظامی بیهوش را بر روی دوشش انداخت . سریع از کوچه رد شد در پشتی ون را باز کرد و طعمه خود را مانند کیسه در آن پرت کرد و روی آن را پوشاند .

این بار تصمیم گرفته بود به جای بیهوش کننده انسانی از بیهوش کننده ی اسب استفاده کند و کارش جواب داده بود . ولی با این حال دو تیر دارتی برای بیهوش کردنش استفاده کرده بود .

قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند ، به فاحشه ای که کشته بود نگاه کرد . بر روی زمین و در زیر باران شدیدی که می بارید افتاده بود . خون پر از هروئینش به درون سیستم فاضلاب در حال ریختن بود . حتی آن دختر مرده در آماده کردن سرنگ به او کمک کرده بود ولی انتظار خلوص صددرصد را نداشت . یا اینکه آنقدر به بدنش تزریق شود که بمیرد .

پلیس فردا بدنش را پیدا میکرد . ولی او کارش را درست انجام داده بود . درست مانند همیشه . دستکش لاتکس . کلاه بر روی موهایش . لباس نایلونی . خدا میدانست که آن زن اصلا تقلا نکرده بود .

آقای ایکس با آرامش ماشین را روشن کرد و به سمت خیابان تردید به راه افتاد .

\*\*\*\*

رث به سختی خط تراز محو ساختمان بازرگانی نگاه کرد .

در دو ساعت گذشته ، او و ریچ آکادمی هنرهای رزمی کالدول را زیر نظر گرفته بودند . میخواستند ببیند آیا فعالیت شبانه‌ای در آن انجام میشود یا نه .

ساختمان در پشت مرکز تجاری و در کنار جنگل قرار داشت . ریچ ، که شب گذشته آنجا را زیر نظر گرفته بود ، تخمین میزد که حدودا بیست هزار متر مکعب باشد . آنقدر بزرگ بود که بتواند به عنوان مرکز لسرها استفاده شود .

پارکینگ ساختمان در جلوی آکادمی قرار داشت و بسیار بزرگ بود . دو در ورودی داشت . درهای شیشه ای دو سمت در جلوی ساختمان . خودشان در بین درختان مخفی شده بودند و میتوانستند تمام فضاهای خالی و مسیر ورود و خروج آنجا را ببیند .

جاهای دیگری که زیر نظر گرفته بودند ، به بن بست خورده بود . باشگاه بدن سازی که کاری جز تمدید عضویت اعضا را انجام نمیداد . نیمه شب بسته و 5 صبح باز میشد و چند شب گذشته هیچ اتفاق خاصی در آنجا رخ نداده بود .

مرکز پینت بال هم همانطور بود . و از همان لحظه که درب آن بسته میشد ، چیزی جز یک ساختمان خالی نبود .  
بهترین شانسشان دو اکادمی هنرهای رزمی بود . ویشس و دوقلوها کشیک آکادمی دیگر را می‌کشیدند .

با اینکه لسرها میتوانند در طول روز بیرون بروند ، شکارشان را در شب انجام میدادند چون هدف آنها در آن  
موقع بیرون می‌آمدند .

رث ساعتش را نگاه کرد " لعنت ، ساعت نزدیکه 3 هست "

ریج گفت " پس فکر کنم امشب سرو کله ی تور پیدا نمیشه "

رث شانه هایش را بالا انداخت . فقط دعا میکرد که او دیگر درباره این موضوع صحبت نکنند . ولی این اتفاق نیافتاد .

" اون اینجوری نیست " ریح مکث کرد " ولی توام تعجب نکردی "

" نه نکردم "

" چرا ؟ "

رث قلنج انگشتانش را شکست " من عصبانیتمو سر اون خالی کردم . اونم وقتی که نباید این کارو میکردم "

" دلیشو نمیپرسم "

" عقلتو میرسونه " و بعد به دلیل مسخره ای به صحبت کردن ادامه داد " باید ازش معذرت خواهی کنم "

" این یکی جای تعجب داره "

" من اینقدر بدم؟ "

" نه. فقط زیاد پیش نمیداد که اشتباه کنی " این خلوص از هالیوود بعید بود .

" خوب ، من مطمئنا در مورد تور اشتباه کردم "

ریج به پشتش زد " بزار به عنوان کسی که بیشتر مواقع مردم رو می‌رنجونه ، یه چیزی بهت بگم. چیزایی که نشه  
درستش کرد ، اونقدر زیاد نیست "

" من ولزی رو هم وارد بحثمون کردم "

" هیچ فکر خوبی نبود "

" و همینطور احساس تور نسبت به اون "

" لعنت "

" آره . شدید "

" چرا "

"- چون من ..."

برای اینکه او احساس یک احمق را داشت . چون نمیتوانست یک دهم کاری که تورمنت در عرض دو دهه با موفقیت انجام داده بود را ، انجام دهد.

با وجود جنگجو بودنش ، تور توانسته بود رابطه اش با یک زن مناسب و در خور را حفظ کند و پیوند آنها ، بسیار قوی و خوب بود . او تنها برادری بود که توانسته بود این کار را انجام دهد .

به بٹ فکر کرد . آن لحظه ای که به سمتش آمد و از او خواست که در پیشش بماند را به یادآورد .

مرد ، ناامیدانه دلش میخواست موقع برگشتن به اتاقش ، او بر روی تختش باشد و نه برای اینکه میخواست با او عشق بازی کند، به این دلیل که در آن صورت میتوانست در کنار او بخوابد و با دانستن اینکه بٹ در کنار او و در امان است، کمی استراحت کند .

آه ، لعنت . حس بدی به او میگفت که قرار است به آن زن بچسبد . آن هم برای مدتی طولانی .

ریچ گفت " چون؟ "

بویی به مشام رث رسید. بویی همچون پودر بچه. ژاکتش را باز کرد و گفت " فرش خوش آمد گویی رو پهن کن "

ریچ دور و بر را نگاه کرد و پرسید " چندتا؟ "

صدای آرام حرکت برگها و شکسته شدن شاخه ها سکوت شب را شکسته بود و بلند تر میشد .

"- حداقل سه تا"

"- آرههه "

لسرها مستقیماً به سمت آنها می آمدند . بدون توجه در حال صحبت و راه رفتن بودند . تا اینکه یکی از آنها ایستاد . دو نفر دیگر هم کنار آنها ایستادند .

ریچ گفت " سلام پسرا " به سمت آنها رفت .

رث مخفیانه به آنها نزدیک شد . لستها برادرش را محاصره کرده و چاقوهای خود را درآورده بودند . ناگهان از پشت درختان بیرون رفت و خنجرش را در بدن یکی از لستها فرو برد .

جنگ شروع شده بود . گلوی لسر را برید ولی دیگر وقتی برای ادامه نداشت . ریچ با دو لسر درگیر بود ولی لسر سوم نزدیک بود یک چوب بیسبال را به سرش بکوبد .

رث خود را بر روی آن لسر انداخت و خنجرش را در گلوی او فرو برد . دور و برش را نگاه کرد تا ببیند لسر دیگری هم به سمتشان می آید و آیا برادرش نیاز به کمک دارد یا نه .

ریچ به خوبی مشغول کارش بود .

حتی به چشمان ضعیف رث هم ، برادرش در هنگام جنگ بسیار زیبا بود . با قدرت به آنها مشت میکوبید و لگد میزد . با سرعت زیاد . عکس العمل های حیوانی و لسه‌ها دائما به زمین می افتادند و هر بار بیشتر زمان میبرد تا از روی زمین بلند شوند .

رث به سمت اولین لسه رفت و به روی بدنش خم شد . جیبهایش را گشت و هر نشانی که پیدا کرد را برداشت . در حال فرو بردن خنجرش به درون شکم آن لسه بود که صدای شلیک را شنید .

### ● فصل بیست و نهم

" خوب باچ ، همین دورو برا میمونی تا کارم تموم شه؟ " ابی در حالی که برایش یک لیوان دیگر اسکاچ میریخت ، لبخند زد .

" شاید " دلش نمیخواست ولی شاید بعد از چند لیوان دیگر نظرش عوض میشد البته اگر فرض را بر این میگذاشت که در حالت مستی اندام جنسی اش بالا بیاید .

ابی کمی به سمت چپ چرخید و چشمکی به مردی که پشت سر باچ بود زد و کمی خم شد تا او بین سینه هایش را ببیند .

موبایل باچ زنگ خورد و او آن را برداشت " بله ؟ "

خوزه گفت " یه فاحشه دیگه مرده و فکر کردم دلت میخواد بدونی "

" کجا ؟ " سریع از روی صندلی بار بلند شد . و بعد دوباره به آرامی بر روی آن نشست .

" بین ترید و خیابان پنجم . ولی نیا اینجا . الان کجایی ؟ "

" مگر پدر "

" ده دقیقه ؟ "

" همین جا هستم "

با نامیدی اسکاچش را کنار زد . آیا قرار بود همیشه این گونه باشد؟ هر شب مست کند؟ شاید یک مامور مخفی و یا بادیگارد میشد تا زمانی که اخراج شود؟ و در آپاتمانش تنها زندگی کند تا زمانی که کبدش از کار بیوفتد ؟

او هرگز آدم برنامه ریزی نبود ، ولی شاید الان وقت آن بود که این کار را انجام دهد .

ابی پرسید " از این یکی خوست نیومد ؟ " لیوان باچ را در بین سینه هایش قرار داد .

بدون فکر دستش را جلو برد و لیوان را برداشت و یک ضرب آن را بالا کشید ولی هنگامی ابی میخواست لیوان را مجددا پر کند ، دستش را بر روی دهانه لیوان گذاشت " فکر کنم برای امشب بسمه "

" آره . حتما " وقتی باچ سر تکان داد ، لبخند زد " خوب ، میدونی کجا میتونی منو پیدا کنی "

بله . متاسفانه .

بیشتر از ده دقیقه طول کشید تا خوزه به آنجا برسد . تقریباً نیم ساعت بعد خوزه را دید که از بین جمعیت مست به سمتش می‌آید .

قبل از آنکه بر روی صندلی بنشیند پرسید " دختره رو میشناسیم ؟ "

" یکی دیگه از فاحشه های بیگ ددیه . کارلا ریزولی . که به اسم کندی صداش میکردن "

" مثل قبلی مرده ؟ "

خوزه ودکا سفارش داد " آره . گلوی بریده شده . همه جا پر از خون بود . باقیمانده یه چیزی روی لیش بود که انگار دهنش کف کرده بود "

" هروئین ؟ "

" احتمالاً . فردا اول وقت پزشکی قانونی کارش رو شروع میکنه "

" چیزی تو صحنه ی جرم پیدا شده ؟ "

" یه دارت . از اونایی که باهاش حیوون رو میزنن . دادیم بررسیش کنن " خوزه با یک حرکت لیوانش را بالا داد " و شنیدیم که بیگ ددی خیلی عصبانیه . میخواد انتقام بگیره "

" آره ، خوب ، هروئینه " امیدوار بود که این گونه دوست پسر بث را بگیرد . شاید جنگ با بیگ ددی او را از مخفیگاهش بیرون بکشد . باچ آرنجش را بر روی میز گذاشت و چشمانش را مالید " لعنت ، باورم نمیشه بث از اون حمایت کنه "

" مرد ، اصلاً فکر اینجاشو نمیکردم . اون بالاخره با یکی گرم گرفته و... "

" و اون یه آدم عوضیه "

خوزه نگاه کرد " باید بث رو فرا بخونیم "

" میدونم . ببین . من قراره فردا ببینمش . بزار اول من باهاش حرف بزنم ، میشه ؟ "

" نمیتونم این کارو کنم باچ . تو... "

" آره میتونی . فقط برنامه ی ملاقات با اونو بنداز برای پس فردا "

" تحقیقات داره جلو میره \_\_ "

" لطفاً " باچ باور نمیکرد که در حال التماس کردن است " یالا خوزه . شانس اینکه من بتونم ازش حرف بکشم از بقیه بیشتره "

" و دلیلش چیه ؟ "

" برای اینکه اون دیده که اون مرده تقریباً منو کشت "

خوزه پیشخوان بار را نگاه کرد " فقط یه روز وقت داری . و بهتره کسی بویی نبره . برای اینکه کاپیتان کله منو میکنه و بعدش هر جور شده مجبورم تو پاسگاه ازش بازجویی کنم "

درحال که ابی با بطری اسکاچ و ودکا به سمتشان می امد ، سر تکان داد .

ابی با خنده گفت " به نظر میاد گلتون خشک شده پسرا "

به نظر می آمد با نزدیک شدن به زمان پایان کارش ، لبخند و لاس زدن هایش بیشتر و نا امیدانه تر شده است . باچ به کیف خالی خود فکر کرد . به جای اسلحه ی خالی اش . آپارتمان خالی اش .

زمزمه کرد " باید از اینجا برم " از روی صندلی بلند شد .

\*\*\*\*

تیر به بازوی رث برخورد کرده بود . ضربه آن او را به زمین زد .

ولی او بر روی زمین نماند. به سرعت و بدون آنکه کاملا راست بایستد، از سر راه دور شد. به تیرانداز، اجازه هدف گرفتن دوباره را نمیداد. پنجمین لیسرا از ناکجا آباد سر درآورده بود . و یک تفنگ حرفه ای در دست داشت . در پشت درخت کاج ، سریع نگاهی به زخمش انداخت .

زیاد عمیق نبود. پوست و عضله اش کنده شده بود ولی استخوانش دست نخورده بود. هنوز هم میتوانست بجنگد. یکی از ستاره های پرتابی را درآورد و از پشت درخت بیرون رفت .

و آن وقت بود که یک نور عظیم کل فضا را روشن کرد .

به سمت سایه ها پرید " آه ، لعنت "

حالا همه به بد دردمسری افتاده بودند . هیولای ریج بیرون آمده بود. در حالی که بدن ریج به شکل هیولایش در می آمد، چشمانش سفید شده و میدرخشید. فلس های بدنش میدرخشید. چنگال هایش در حال دریدن هوا بود.

لسرها اصلا نفهمیدند که چه بلایی سرشان آمده است . هیولا با شدت با دندان هایش به آنها حمله کرد تا اینکه بر روی سینه وسیعش، خون همچون رود به جریان افتاد.

رث عقب ایستاد . قبلا نیز شاهد همچین چیزی بود و میدانست آن هیولا به کمک نیاز ندارد . وقتی همه چیز تمام شد ، آن موجود غرش بلندی کرد . آنقدر بلند که درختان به لرزه افتادند. همه را سلاخی کرده بود . دیگر نمیتوانستند هیچ نشانی از آن لسرها پیدا کنند چون اصلا بدنی باقی نمانده بود حتی لباسهایشان هم از بین رفته بود .

رث از سایه ها خارج شد . موجود نف نفس زنان به سمتش چرخید . رث صدایش را پایین و دستانش را در کنارش نگه داشت. ریج یک جایی در بدن آن موجود بود ، ولی تا وقتی دوباره خودش نشده بود ، نمیتوانست فرض را بر آن بگذارد که آن هیولا برادرانش را به یاد آورد .

رث گفت " ما خوبیم . من و تو . ما قبلا هم این کارو کردیم "

سینه هیولا بالا و پایین میرفت. در حال نفس کشیدن سوراخ های دماغش باز و بسته میشد. چشمان درخشانش بر روی خون جاری شده از بازوی رث بود . غرش کرد و چنگال هایش را بالا برد .



" فراموش کن . تو کارتو انجام دادی . غذاتو خوردی . حالا بزار ریج برگرده "

سر بزرگش را عقب و جلو برد ولی فلس بدنش شروع به تکان خوردن کرد . صدای ناله ای بلندی از سر اعتراض از دهان موجود خارج شد و بعد نور دیگری همه جا را فرا گرفت .

ریج بدون هیچ لباسی بر روی زمین افتاد . رث به سمتش دوید و به روی زانوهایش نشست . دستانش را بر روی بدن او گذاشت . تمام بدنش عرق کرده بود و درست مانند یک نوزاد در سرما، بدنش می لرزید . ریج از تماس دستش تکان خورد . سعی کرد سر خود را بالا بیاورد . ولی نتوانست .

رث دست برادرش را گرفت و آن را فشرد . بازگشت دوباره به بدنش ، همیشه دردناک بود .

" آروم باش هالیوود . تو خوبی . خوب پیش میری " ژاکتش را درآورد و آن را آرام بر روی برادرش انداخت .

" تو فقط همین جا بمون و بذار من ازت مراقبت کنم ، باشه؟ " ریج چیزی زیر لب گفت و مانند یک توپ بدنش را جمع کرد .

رث موبایلش را درآورد و شماره گرفت " ویشس؟ ما به ماشین نیاز داریم . همین حالا .... شوخی میکنی . نه . من باید پسرمون رو جابه جا کنم . همین الان یه ملاقاتی با نیمه دیگه اش داشتیم ... ولی به اون زسادیست بگو که خراب کاری نکنه "

تماس را قطع کرد و به ریج نگاه کرد .

ریج گفت " از این متنفرم "

" میدونم " رث موهای خیس و خونی اش را از روی صورت برادرش کنار زد " ما تو رو میبریم خونه "

" دوست نداشتم ببینم تیر خوردی "

رث لبخند آرامی زد " مشخصه "

\*\*\*\*

بث از خواب بیدار شد . سرش را بیشتر در بالشت فرو برد . یک چیزی درست نبود .

درست هنگامی که صدای قدرتمند مردی سکوت را شکست ، چشمانش را باز کرد " چی اینجا داریم؟ "

سریع از جایش پرید و با وحشت به سمت صدا نگاه کرد . مردی که بالای سرش ایستاده بود ، چشمانی سیاه و عاری از زندگی داشت . صورتی زمخت با یک زخم بزرگ . موهایی که در اندازه ی کچلی کوتاه شده بود و دندان های نیش جلو آمده که به نمایش گذاشته شده بود .

بث جیغ زد .

مرد با لبخند گفت " صدایی که بیشتر از هر چیز دیگه ای بهش علاقه دارم "

بث دستش را بر روی دهانش گذاشت .

از روی پیشانی‌اش شروع میشد ، از روی بینی و قسمتی از گونه اش رد شده و تا پایین لبش می‌رسید . آن زخم باعث میشد به نظ بیاید دائما در حال نیشخند زدن است .

با لحن کشداری گفت " داری هنر صورت منو تحسین میکنی ؟ باید بقیه بدنمو ببینی "

چشماتش به سمت سینه پهن مرد رفت . پیراهن آستین بلند و مشکی به تن داشت . در هر دو سمت سینه اش ، حلقه‌ای کوچک از زیر پیراهنش مشخص بود ، انگار سینه هایش را سوراخ کرده و به آنها حلقه انداخته بود . هنگامی که دوباره نگاهش را بالا آورد ، بر روی گردنش حلقه ای تاتو شده بود و به گوش چپش نیز گوشواره انداخته بود .

- " خوشگلم ، مگه نه ؟ " نگاه سردش باعث کابوسش میشد . کابوسی از یک مکان تاریک و بدون هیچ امیدی . یا خود جهنم .

با خود فکر کرد که باید آن زخم را فراموش کند . آن چشم‌ها ترسناک‌ترین چیز در آن مرد بود و آن چشم‌ها جوری به بٹ خیره شده بود که انگار در حال اندازه گرفتن کفن اوست و یا سکس .

از او دور شد . دنبال چیزی میگشت که از آن به عنوان سلاح استفاده کند .

- " چیه ، از من خوست نمیداد ؟ " بٹ نگاهی به در انداخت و آن مرد خندید .

- " فکر میکنی بتونی به سرعت فرار کنی ؟ " پایین بلوزش را از درون شلوارش چرمش درآورد . دستش را به سمت زبیش برد .

- " مطمئنم نمیتونی "

- " ازش دور شو زسادیست "

صدای رث باعث شد نفس راحتی بکشد . تا زمانی که او را بدون پیراهن و با بازوی باند پیچی شده دید .

رث حتی به او نگاه هم نکرد " وقتشه بری زی "

زسادیست لبخند سردی زد " نمیخوای این زنو را با بقیه شریک بشی ؟ "

- " تو فقط با زنایی سکس میکنی که بهشون پول بدی "

- " پس یه بیست تایی می‌ندازم جلوش . البته اگه بتونه از سکس خشن من جون سالم به در بیره "

رث به سمت برادرش حرکت کرد تا نزدیک به صورتش ایستاد .

- " تو بهش دست نمیزنی زی . بهش نگاه نمیکنی . الان شب بخیر میگی و از اینجا گورتو گم میکنی "

رث باندی که با آن دستش را به دور گردنش آویزان کرده بود را درآورد . بر روی بانداز دستش خون نمایان بود . انگار هنوز هم در حال خون ریزی است ولی کاملا آماده مبارزه با آن مرد بود .

زسادیست گفت " شرط میبندم از اون جایی که برای خونه اومدن به ماشین نیاز داشتی ، عصبانی هستی و من نزدیک ترین فرد به شما بودم که ماشین داشتم "

"- نزار بیشتر از این پشیمون بشم "

زسادیست قدمی به سمت چپ برداشت و رث هم با او به آن سمت رفت. از بدنش برای مخفی کردن بٹ استفاده کرد .

زسادیست خندید . صدایی عمیق و ترسناک " تو واقعا میخوای برای خاطر یه انسان با من مبارزه کنی ؟ "

"- اون دختر داریوشه "

سر زسادیست به یک سمت خم شد . آن چشمان تهی و سیاه رنگ بٹ را زیر نظر گرفته بود . صورتش به میزان خیلی کمی آن خشونت خود را از دست داد . و بعد دوباره بلوزش را درون شلوارش فرو برد . ولی رث از جلوی او کنار نرفت .

"- اسمت چیه؟ "

"- اسمش بٹه " رث سرش را در مسیر نگاه زسادیست قرار داد " و تو از اینجا میری "

مکئی طولانی برقرار شد .

"- آره . حتما. حالا هر چی "

زی به سمت در رفت . درست مانند رث همانند یک درنده خوراه میرفت . قبل از اینکه از در خارج شود ، مکث کرد و پشتش را نگاه کرد. بٹ با خود فکر کرد که او روزگاری بسیار جذاب بوده است . البته این زخم صورتش نبود که صورتش را غیر جذاب میکرد . بلکه آتشی بود که از درونش شعله میکشید .

"- از دیدنت خوشحال شدم بٹ "

وقتی در بسته و قفل شد ، بٹ نفسی از سرآسودگی کشید .

رث پرسید " خوبی؟ "

میتوانست نگاهش را حس کند که بر روی کل بدنش در حال حرکت بود و بعد آرام دستانش را بر روی بدن بٹ گذاشت " اون .. اون که بهت دست نزد ، مگه نه؟ صدای جیغت رو شنیدم "

"- نه . نه اون فقط منو ترسوند . بیدار شدم و اون تو اتاق بود "

رث بر روی تخت نشست . هنوز دستش را بر روی بدنش میکشید . انگار باور نداشت حال بٹ خوب باشد . وقتی راضی شد ، موهایش را کنار زد . دستانش می لرزید .

بٹ گفت " تو آسیب دیدی . چه اتفاقی افتاده ؟ "

رث دست سالمش را به دور او حلقه کرد و او را در آغوش کشید " چیزی نیست "

"- پس برای چی بانداژ بستی ؟ و برای چی هنوز خون ریزی داری ؟ "

" شششش " چانه‌اش را بر بالای سر بٹ قرار داد . میتوانست لرزش بدن رث را حس کند .

" مریض شدی ؟ "

" فقط باید یه دقیقه بغلت کنم . باشه ؟ "

" حتما "

بلافاصله بعد از اینکه آرام شد ، بٹ خود را کنار کشید " چی شده؟ "

رث صورتش را در میان دستانش گرفت و لب هایش را به لب های او چسباند " اصلا نمی‌تونستم تحمل کنم ، اگه اون ... تو رو از من جدا میکرد "

" اون مرده؟ نگران نباش . من هیچ جا با اون نمی‌رم " و بعد فهمید که رث درباره قرار گذاشتن با آن مرد صحبت نمی‌کرد " فکر میکنی اون میخواست منو بکشه ؟ "

نه اینکه باورش سخت باشد . آن چشم ها بسیار سرد بود . به جای جواب دادن ، لب های رث دوباره بر روی لب هایش قرار گرفت . بٹ جلوی او را گرفت .

" اون کیه ؟ و چه اتفاقی برایش افتاده ؟ "

" نمی‌خوام دوباره نزدیک زی باشی . هیچ وقت " چند تار مویش را به پشت گوشش فرستاد . تماس دستش آرام بود . ولی صدایش نه " به حرفم گوش میدی ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان داد " ولی چی .... "

" اگه اون وارد یه اتاقی شد و من تو خونه بودم ، بیا دنبال من . اگه نبودم ؛ تو یکی از این اتاق های پایین قایم شو و در رو قفل کن . دیوار های این اتاق ها از استیله و اون نمیتونه به درون اتاق تله پورت کنه . و هیچ وقت بهش دست نزن . حتی به صورت ناخواسته "

" اونم یه جنگجوئه ؟ "

" میفهمی چی دارم بهت میگم ؟ "

" آره . ولی بهتره که یه کم بیشتر بدونم "

" اونم یکی از برادر هاست ولی اون تقریبا بی روحه . متاسفانه ما بهش نیاز داریم "

" چرا ، اونم وقتی انقدر خطرناکه ؟ یا فقط با زنا این جوریه ؟ "

" اون از همه متنفره . البته شاید به جز برادر دوقلوش "

" اوه ، عالیه . دوتا مثل اون هستن ؟ "

" باید به خاطر بودن فری خدا رو شکر کنیم. اون تنها کسیه که میتونه جلوی اونو بگیره. البته حتی اونم زیاد مطمئن نیست " رث پیشانی‌اش را بوسید " نمی‌خوام بترسونمت، ولی لازمه که این موضوع رو جدی بگیری. زسادیست یه

حیوانه . ولی فکر کنم برای پدرت احترام قائل بود . پس ممکنه تنهات بذاره . فقط نمیتونم هیچ شانس رو در نظر بگیرم . بهم قول بده که از اون دور میمونی "

" اوکی " چشمانش را بست و بیشتر به سمت رث خم شد . دستان رث به دورش ولی بعد خود را کنار کشید .

" بیا " بٹ را بلند کرد " بیا بریم به اتاق من "

وقتی با هم به اتاق رث رفتند ، بٹ صدای بسته شدن شیر حمام را شنید . یک لحظه بعد ، در باز شد .

جنگجویی که قبلا او را دیده بود ، او که به اندازه یک بازیگر هالیوودی زیبا بود و خود را بخیه میزد ، آرام از در حمام خارج شد . یک حوله به دور کمرش پیچیده بود و آب از موهایش در حال چکه کردن بود . طوری راه میرفت که انگار 80 سال سن دارد . انگار تمام عضلات بدنش درد میکند .

خدای بزرگ . اصلا خوب به نظر نمی آمد و شکمش هم یک مشکلی داشت . باد کرده بود . انگار که یک توپ بسکتبال را قورت داده باشد . از آنجایی که نمیدانست چه فکری درباره شکمش بکند ، در تعجب بود که آیا زخمش عفونت کرده است یا نه . تب دار به نظر می آمد .

به شانه اش نگاه کرد و وقتی جای زخم تقریبا محو شده اش را دید ، اخم کرد . جای زخمش جوری بود که انگار ماه ها پیش زخمی شده باشد .

رث از کنار بٹ رفت و پرسید " ریج ، مرد ، حالت چطوره ؟ "

" دلم درد میکنه "

" آره . میشه تصور کرد "

ریج در حالی که دور و بر اتاق را نگاه میکرد ، تلو تلو خورد . چشمانش را به زور باز کرده بود " میرم خونه . لباسام کجاست ؟ "

" از دست دادیشون " رث دست سالمش را به دور کمر برادرش حلقه کرد . و تو امشب از اینجا نمیری . تو اتاق دی میخوابی "

" نه "

" شروع نکن . میشه به من تکیه کنی ، به خاطر خدا ؟ "

ریج بدنش را بر روی او انداخت و عضلات بدن رث منقبض شد و وزن او را نگه داشت . دو نفری آرام از اتاق خارج شدند و به اتاق پدرش رفتند . بٹ با فاصله از آنها ایستاد و او را نگاه کرد که ریج را بر روی تخت خواباند . بلافاصله بعد از اینکه ریج سرش را بر روی بالشت گذاشت ، چشمانش را بست . دستش به سمت شکمش رفت ولی بلافاصله چهره اش در هم رفته و دستش را کنار کشید .

" حس مریضی دارم "

" آره ، هضم کردن خیلی بده "

ناگهان بٹ پرسید " کمی دارو میخوای ؟ "

هر دو خون آشام به او نگاه کردند . در حالی که رث به نشانه مثبت سر تکان داد ، ریچ گفت " آره "

بٹ به سمت کیفش رفت و یک بسته الکا-سلتزر درآورد . چون اسپیرین داشت و برای دردش خوب بود . به اتاق خواب رث رفت و یک لیوان برداشت و در آن آب ریخت. وقتی به اتاق پدرش بازگشت، لیوان را به سمت رث گرفت ولی او سر تکان داد .

"- من احتمالاً آب رو میریزم "

صورت بٹ قرمز شد . فراموش کردن اینکه رث به خوبی نمی‌دید ، بسیار آسان بود .

بر روی ریچ خم شد ولی دستش به دهان او نمیرسید . بر روی تخت رفت و در کنار او زانو زد . از اینکه انقدر نزدیک مردی لخت بایستد، احساس خوبی نداشت. آن هم در مقابل رث. مخصوصاً با در نظر گرفتن اتفاقی که برای باج افتاده بود .

ولی رث چیزی برای نگرانی نداشت. چون هر چقدر هم که آن مرد جذاب و سکسی بود، اصلاً نسبت به او احساسی نداشت و ریچ هم مطمئناً با توجه به وضعیتش، حرکتی از خود نشان نمیداد.

آرام سر ریچ را بلند کرد و لبه لیوان را بر روی لب های زیبایش گذاشت. پنج دقیقه طول کشید تا آب را بنوشد. وقتی آب را نوشید ، بٹ در حال بلند شدن از روی تخت بود که ریچ با یک حرکت به سمتش خم شد و سرش را بر روی پاهای او گذاشت و یکی از بازوان قدرتمندش را به دور او حلقه کرد .

به دنبال آرامش بود .

بٹ نمیدانست که واقعا چه کاری میتواند برای او بکند ، ولی لیوان را کنار گذاشت و پشتش را نوازش کرد. دستش را بر روی تاتوی ترسناکش کشید. کلماتی را برای او زمزمه کرد که آرزو میکرد کسی در مواقع مریضی برای خودش زمزمه کند و کمی با دهان بسته برایش نجوا کرد و آواز خواند .

بعد از چند دقیقه ، بدن منقبض شده او آرام شد. و نفس کشیدنش عمیق . وقتی مطمئن شد که او خوابش برده است ، با دقت خودش را از او دور کرد. وقتی به سمت رث برگشت، خودش را آماده کرده بود. مطمئناً او میدانست که هیچ چیزی... .

با تعجب در جای خود خشکش زد .

رث عصبانی نبود . کاملاً برعکس آن .

رث با صدای گرفته ای گفت " ممنون " به نشانه تعظیم کمی سرش را خم کرد " ممنون که از برادرم مراقبت کردی "

عینک آفتابیش را برداشت . و با پرستش به او نگاه کرد .

آقای ایکس اره را بر روی میز کارش انداخت و دستانش را با حوله پاک کرد . خون آشام لعنتی مرده بود. هر کاری که میتوانست انجام داد تا مرد بیدار شود. خون آن مرد همه جا را کثیف کرده بود . حداقل تمیز کردنش کاری نداشت .

آقای ایکس به سمت درهای دو سمت رفت و آنها را باز کرد . خورشید در حال طلوع کردن بود و نور زیبایی در حال پخش شدن بود . بدن خون آشام در نور خورشید منفجر شد و خونی که همه جا ریخته بود ، دود شد و به هوا رفت .

آماده اعلام شکست نبود . احتمال نقشه اش به دلیل دو داری اضافی که به بدن خون آشام زده بود ، خراب شده بود . باید دوباره بیرون میرفت . از آنجایی که ممکن بود گیر پلیس ها بیوفتد ، از فاحشه ها به عنوان طعمه استفاده میکرد .

شانس اینکه خانواده ای به دنبالشان باشد بسیار کم بود ولی این به معنی نبود که میتوانست بیش از حد از آنها استفاده کند .

به سمت خانه رفت . قبل از اینکه به حمام برود ، پیغام هایش را چک کرد . چند پیام داشت که مهمترین آنها از بیلی رایدل بود . شب گذشته برهم کنش های مغشوشی داشته . آقای ایکس با خود فکر کرد که برای آرامش پیدا کردن به او زنگ زده است .

یک ساعت بعد ، به سمت اکادمی رفت و در را باز کرد . چند دقیقه بعد هم لسرهایی که به آنها دستور داده بود گزارش خود را بیاورند ، آنجا حاضر شدند .

آقای ایکس اتاق جنگ را کاملا معمولی درست کرده بود . یک اتاق درس عادی با 12 صندلی ، تخته سیاه و یک تلویزیون در جلوی اتاق .

" خوب ، بگین دیشب چی شد ؟ "

به گزارش آنها گوش کرد . شب گذشته فقط دو قتل انجام شده بود ولی او دستور قتل 10 نفر را داده . اصلا از کارشان راضی نبود. و آقای او که یک تازه وارد بود هر دو قتل را انجام داده بود .

آقای ایکس دست به سینه شد " مشکل چیه ؟ "

آقای ام گفت " ما نتونستیم کسی رو پیدا کنیم "

آقای ایکس با عصبانیت گفت " من یکی دیشب پیدا کردم . خیلی هم راحت . آقای او هم دو تا پیدا کرده "

" خوب ، بقیه ی ما نتونستیم . تعدادشون تو این محدوده کم شده "

" مشکل مکان نیست "

آقای ایکس به او نگاه کرد. اصلا از اینکه آن مرد صحبت کرده بود شگفت زده نشد. او مرد قدرتمندی بود، و درست مانند همه چیزهای قدرتمند، کنترلش سخت بود و برای همین آقای ایکس او را با کسانی هم گروه کرده بود که تجربه سالیانه داشتند .

" همیشه توضیح بدین آقای او ؟ "

او با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت " مشکل انگیزه است . و شکست هیچ عواقبی ندارد "

- " و دقیقا پیشنهادت چیه ؟ "

او دستش را جلو برد و موهای ام را گرفت . و با یک حرکت گلوی او را برید . در حالی که دیگر لسر در حال دست و پا زدن بود ، او به آرامی چاقویش را پاک کرد و به سمت صندلی خود برگشت و بر روی آن نشست .

- " همه از این جا برین . همین حالا . فردا صبح دوباره دور هم جمع میشیم . وقتی که خبرهای بهتری برای من داشته باشین . آقای او ، شما بمون "

وقتی او از دستورش سرپیچی کرده و شروع به بلند شدن کرد ، آقای ایکس او را در جایش نشاند و اجازه حرکت به او نداد . به نظر می آمد از این حرکت متعجب شده است . این مبارزه ای بود که او در آن برنده نمیشد . اومگا قدرت های بیشتری به ایکس داده بود .

- " اگه یه بار دیگه یه چنین کاری بکنی، خودم تحویل اومگات میدم "

- " نه . این کارو نمیکنی " هنوز هم بسیار مغرور بود " دوست نداری بقیه بفهمن نتونستی زیر دستای خودتو کنترل کنی "

- " مراقب باش او . علاقه اومگا به قربانی کردن رو دست کم نگیر . اگه تو رو به عنوان یه هدیه بهش بدم ، مطمئنا قدردان من خواهد بود . پس سرت تو کارت خودت باشه و دیگه بدون اجازه من یکی از اعضای انجمن رو نمیکشی . حالا چی میگي؟ "

او چیزی زیر لب زمزمه کرد .

- " نشنیدم "

- " بله قربان "

- " پسر خوب "

## ● فصل سی و یک

رث دستانش را به دور بٹ حلقه کرد و او را به خود بیشتر به خود نزدیک کرد . از بالای سر بٹ ریج را نگاه کرد . دیدن اینکه او درد های برادرش را آرام کرده بود ، تمام سدهایی که بینشان بود را شکسته بود .



یکی از قدیم ترین کدهای دنیای جنگجو ها این بود : مراقبت از برادرها ، مراقبت از خود است .

آرام در گوش بٹ گفت " با من به رختخواب بیا "

بٹ به او اجازه داد که دستش را بگیرد و او را به اتاقش ببرد . بعد از اینکه وارد اتاق رٹ شدند ، او در را بست و قفل کرد . شمع ها به جز یکی همگی خاموش شدند . بعد حوله ای که بر تن بٹ بود را درآورد . خودش هم شلوارش را درآورد و با هم بر روی تخت خوابیدند .

از او سکس نمیخواست . نه در آن لحظه . فقط میخواست کمی با او آرامش پیدا کند . بدن گرمش را در کنار خودش میخواست . برخورد نفس های او با سینه اش . تپش قلبش با فاصله کمی از قلب خودش و میخواست همان آرامش را به او هم بدهد .

" رٹ ؟ "

" بله " بالای سرش را بوسید

" کی رو از دست دادی ؟ " کمی تکان خورد و چانه اش را بر روی سینه رٹ گذاشت .

" از دست دادم ؟ "

" لسه ها کی رو از تو گرفتن ؟ "

سوالش بسیار ناگهانی بود . ولی خوب ، او رٹ را بعد از مبارزه دیده بود و فهمیده بود که او فقط به خاطر نژادش با آنها مبارزه نمیکند .

بعد از مکثی طولانی ، گفت " والدینم "

متوجه شد که احساساتش از کنجکاری به ناراحتی تغییر کرده " متاسفم "

باز هم مکثی طولانی .

" چه اتفاقی افتاد ؟ "

حالا این سوالی جالب بود . از دو دیدگاه میتوانست به او جواب دهد .

در افسانه خون آشام ها ، آن شب پر از خون ، تبدیل به یک واقعه تاریخی شده بود ، که در آن شب ، بزرگترین جنگجوی آنها متولد شده بود . افسانه ای نبود که خودش آن را ساخته باشد . مردمش نیاز داشتند که او را باور کنند ، و به این دلیل چنین چیزی را خلق کرده بودند .

و فقط او بود که واقعیت را میدانست .

" رٹ ؟ "

نگاهش را به صورت زیبا و تار او دوخت . نمیتوانست لحن آرام سوالش را انکار کند . او میخواست همدردی خود را با او قسمت کند .

زمزمه کرد " قبل از مرحله انتقالم بود . خیلی وقت پیش "

دستش را به درون موهای بٹ فرو برد و موهایش را نوازش کرد .

" ما فکر میکردیم که به خاطر خانواده اول بودنمون از دست لسرها در امانیم . کاملاً از خونه هامون محافظت میشد . توی جنگل مخفی بودیم و دائم جامون رو عوض میکردیم . زمستون بود . یه شب خیلی سرد . یکی از خدمتکارا بهمون خیانت کرد و جای ما رو لو داد . حدود 15 تا 20 لسر به اونجا حمله کردن و هر کی سر راهشون بود به قتل رسوندن . هیچ وقت صدای ضربه زدن به در اتاق های خصوصیمون رو از یاد نمی برم . پدرم فریاد میزد که اسلحه اش رو بهش بدن و در همون حال به زور منو به داخل یک کمد کوچک فرستاد . درست همون لحظه که در کمد رو قفل کرد ، لسرها در ورودی رو شکستن . پدرم شمشیر باز خوبی بود ولی اونا خیلی بودن "

دستان بٹ بر روی صورتش قرار گرفت . با حالت گنگی کلمات آرامی که بر زبان می آورد را شنید .

رث چشمانش را بست " اونا قبل از کشتن والدینم ، تمامی خدمتکارا رو قتل عام کردن . من همه رو از سوراخ در چوبی کمد دیدم . همونطور که گفتم اون موقع دید چشم هام بهتر بود "

" رث ... "

" در حالی که مشغول کشتن بقیه بودن ، انقدر سروصدا ایجاد شده بود که صدای جیغ های منو نشنیدن " لرزه ای بر بدنش افتاد " من هر کاری تونستم کردم تا بتونم از اونجا خارج بشم ولی در از جاش تکون نمیخورد و من خیلی ضعیف بودم . انقدر به در مشت زدم و انقدر ناخن هام رو روش کشیده بودم که تمام دستم خونی شده بود . با پاهام ضربه زدم ... "

بدنش از یادآوری آن اتفاقات به لرزه افتاده بود . نفس نفس میزد و تمام بدنش را عرق سرد فرا گرفته بود " بعد از اینکه اونا از اونجا رفتن ، پدرم سعی کرد بدنش رو به زور به سمت کمد بکشه . اونا چاقو رو تو قلبش فرو کرده بودن و اون ... ولی وقتی فقط دو قدم مونده بود که به کمد برسه ، از هوش رفت . التماسش کردم که زنده بمونه ، دائم اسمشو صدا میکردم . انقدر جیغ زده بودم که صدامو از دست دادم و همون حال خاموش شدن نور درون چشم هاشو نگاه کردم . ساعت ها تو اون کمد گیر افتاده بودم در حالی که بدن ها و خون اونا جلوی چشمم بود . یه چند تا خون آشام غیر نظامی شب بعدش به اونجا اومدن و منو آزاد کردن "

بٹ دستهایش را بر روی شانۀ اش کشید . دستهای او را به سمت لبش برد و کف دستش را بوسید .

" قبل از اینکه لسرها از اونجا برن ، پرده ها رو کشیدن . بلافاصله وقتی خورشید طلوع کرد ، تمام بدن ها سوختن و پودر شدن و من چیزی برای دفن کردن نداشتم "

چیزی را بر روی صورتش حس کرد . یک قطره اشک . اشک بٹ . دستش را به سمت صورتش برد و او را نوازش کرد " گریه نکن " ولی همدردی او برایش با ارزش بود .

" چرا نه ؟ "

" این چیزی رو عوض نمیکنه . وقتی نگاهشون میکردم گریه کردم . ولی با این حال اونا مردن " به یک سمت چرخید و بیشتر بٹ را در آغوشش فرو برد " فقط آگه میتونستم ... هنوزم خواب اون شب رو می بینم . من خیلی ترسو بودم . من باید بیرون از اون کمد با پدرم میجنگیدم "

"- ولی تو هم کشته میشدی "

"- همونطور که یه مرد باید بمیره. برای محافظت از خانواده‌اش. این شرافتمندانه است. ولی به جاش عین یه ترسو تو یه لونه خزیده بودم "

"- چند سالت بود ؟ "

"- بیست و دو " اخم کرد . فکر میکرد او بسیار بچه تر باشد .

"- گفתי قبل از مرحله انتقال بود ؟ "

"- آره "

"- پس اون موقع چطور بودی ؟ " موهایش را کنار زد " خیلی سخته که تصور کنی تو یه سوراخ کوچیک قایم شدی . مخصوصا با سایز الانت "

"- من اون موقع یه جور دیگه بودم "

"- گفתי ضعیف بودی "

"- آره "

"- پس شاید نیاز داشتی که ازت محافظت بشه "

"- نه " عصبانی شد " یه مرد محافظت میکنه . هیچ وقت جور دیگه ای نمیتونه باشه "

ناگهان بٹ خود را عقب کشید. در حالی که سکوت بینشان طولانی‌تر میشد ، میدانست که بٹ به کارهای او فکر میکند . شرمندگی باعث شد دستش را از بدن بٹ بردارد . چرخید و بر روی پشتش خوابید .

اصلا نباید چیزی میگفت. فقط میتوانست تصور کند که الان نظر او نسبت به خودش چه می‌باشد . این که او در زمانی که خانواده اش به او نیاز داشتند ، ضعیف و ترسو بوده است .

با حس بدی به این فکر کرد که آیا بٹ با وجود این کارش هنوز هم او را میخواهد یا نه؟ این که آیا هنوز هم او را به درون بدنش راه میدهد یا نه؟ حالا که همه چیز را میدانست .

منتظر ماند تا بٹ لباس هایش را بپوشد و از آنجا برود . ولی او بر روی تخت ماند. ولی بعد با خود فکر کرد که البته که می‌ماند. میدانست که به زودی مرحله انتقالش فرا میرسد و به خون رث نیاز دارد .

صدای نفس عمیقش را شنید . انگار داشت تسلیم میشد . دقیق نمی‌دانست که چه مدت کنار هم دراز کشیده بودند و همدیگر را لمس نمی‌کردند . احتمالا ساعت ها طول کشیده بود .

تازه خوابش برده بود که با جابه‌جا شدن بٹ بیدار شد . بٹ پاهای لختش را بر روی پاهایش حرکت داد . بلافاصله بدنش تحریک شد ولی با تمام توان جلوی خودش را گرفت. بٹ دستش را بر روی سینه‌اش کشید. به سمت پایین شکمش . نفسش در سینه حبس شده بود . دست بٹ بسیار نزدیک به جایی بود که او میخواست .

بدنش به او نزدیک‌تر شد . سینه‌هایش بر پشت رث کشیده میشد . شاید هنوز هم خواب بود و بعد او اندام جنسی اش را در دست گرفت .

رث ناله ای کرد .

دستانش را بر روی اندامش بالا و پایین می برد . به طور غریزی به سمت بٹ برگشت ولی او جلوی او را گرفت . بر روی زانوهایش بلند شد و با فشار دستش بر روی شانه رث ، او را در جایش نگه داشت .

آرام زمزمه کرد " این بار برای توئه " و او را بوسید .

به زور می‌توانست صحبت کند " تو هنوزم ... منو میخوای ؟ "

با گیجی اخم کرد " چرا نباید بخوام ؟ "

ناله ای از سر آسایش و شکر گذاری کرد . دوباره به سمتش رفت . ولی بٹ نگذاشت به بدنش نزدیک شود . او را به سمت پایین فشار داد و ساعد دو دستش را گرفت و دستانش را بالای سرش برد .

گردنش را بوسید " آخرین باری که با هم بودیم ، تو خیلی ... سخاوتمند بودی و الان خودت هم لایق همون هستی "

" ولی خوشحالی تو برای منه . نمی‌دونی چقدر از ارضا کردنت لذت می برم "

" زیاد مطمئن نیستم " تکان خوردنش را حس کرد . و بعد دستش را دوباره بر روی اندام جنسی اش گذاشت .

کمرش از روی تخت بلند شد و ناله‌ای آرام از سینه اش خارج شد " ممکنه خودمم نظرای داشته باشم "

بر روی دستانش فشار آورد " آروم . بزار این بار کنترل دست من باشه "

رث فقط با ناباوری او را نگاه کرد . و بعد بٹ لب‌هایش را به لب‌های او چسباند .

زمزمه کرد " این بار میخوام من برات انجام بدم "

و زبانش را به درون دهان او فرستاد . درست همانند عشق بازی ، زبانش را بیرون برده و بعد داخل می کرد . تمام بدن رث منقبض شده بود . با هر حرکت ، بیشتر به بدنش وارد می‌شد . به پوستش . مغزش . قلبش . بٹ داشت او را تسخیر می‌کرد و او را نشان دار میکرد .

به سمت پایین رفت . گردنش را لیس زد . سینه اش را مکید . ناخن‌هایش را به آرامی بر روی شکمش کشید . کمرش را گاز گرفت .

رث بالای تخت را محکم گرفت .

گرمای زیادی بدنش را فرا گرفته بود . بدنش عرق کرده بود و قلبش به شدت در سینه اش میکوبید . کلمات به زبانی بسیار قدیمی از دهانش خارج میشد . با آن زبان به او میگفت که چقدر برایش زیباست .

بلافاصله بعد از اینکه اندام جنسی اش را در دهانش برد ، تقریباً ارضا شد . ناله‌ای بلند کرد . بٹ کنار رفت تا او بتواند خودش را کنترل کند و بعد دوباره شکنجه اش را شروع کرد . بارها و بارها او را به ارضا شدن نزدیک کرد تا زمانی که به التماس کردن افتاد .

رث به سمت پایین و بدن‌های چسبیده‌اشان نگاه کرد . پاهای بازش بر روی اندام تحریک شده اش بود .

"- خدایا . لطفا " و بعد بٹ اندام جنسی اش را به درون بدنش فرستاد . تنگ . خیس . داغ .

با ریتمی آرام شروع به حرکت کرد و رث نتوانست زیاد خود را کنترل کند . وقتی ارضا شد، احساس کرد بدنش به دو نیم شده است . چنان انرژی زیادی از بدنش خارج شد که آخرین شمع نیز خاموش شد .

هنگامی که از اوج پایین آمد ، متوجه شد که برای اولین بار ، کسی وقت گذاشته و با تمام وجود به او لذت داده است .

\*\*\*\*

بٹ از صدای ناله رث لبخند زد . قدرت ارضا شدنش باعث شد که همزمان خودش هم ارضا شود . بر روی سینه پهنش افتاد . هر دو نفس نفس میزدند . با ترس از اینکه زیادی سنگین باشد ، سعی کرد از روی رث بلند شود ، ولی او کمرش را گرفت و نگذاشت حرکت کند .

با زبانی که آن را نمی فهمید در حال صحبت کردن بود .

"- چی؟ "

"- همین جایی که هستی بمون "

دوباره بر روی بدنش دراز کشید . با آرامش کامل . کنجکاو بود که بداند در حین عشق بازیشان رث به او چه گفته است ، ولی لحن کلامش ، با احترام و ستایش بود و این خیلی چیزها را به او می گفت .

هر آن چه گفته بود ، سخنان یک عاشق بود .

"- زبان زیبایی داری "

"- کلماتی که لایق تو باشن وجود نداره "

لحن کلامش متفاوت بود . خودش هم برای او متفاوت بود . بدون هیچ مانعی . در آن لحظه هیچ چیزی بین آنها نبود . آن گارد گرفتن شدید ، دائما هشیار بودن ، دائما از خود دفاع کردن ، از وجودش خارج شده بود .

به طرز غیرمنتظره ای احساس کرد نسبت به او احساس حمایت گرانه پیدا کرده است .

عجیب بود ، این که در مورد کسی که انقدر از خودش قوی تر بود ، چنین احساسی داشته باشد . ولی او نیز نیاز به محافظت داشت . بعضی مواقع میتواند آسیب پذیر بودنش را احساس کند . در آن لحظه قلب رث تقریبا در دسترسش بود .

خدایا ، آن داستان وحشتناک مرگ خانواده اش .

"- رث ؟ "

میخواست از او برای تعریف کردن داستانش تشکر کند. ولی نمیخواست آن لحظه شکننده بینشان را خراب کند .

"- تا حالا کسی بهت گفته که خیلی زیبایی؟ "

خندید " جنگجو ها زیبا نیستن "

"- هستی . برای من هستی . بسیار زیبایی "

نفسش حبس شده بود و بعد بٹ را از روی بدنش حرکت داد و سریع از روی تخت بلند شد . چند لحظه بعد نوری در حمام روشن شد. صدای باز شدن آب را شنید .

باید میدانست که آن لحظه دوام چندانی نخواهد داشت . ولی با این حال دلش میخواست برای از دست دادنش گریه کند. دور و بر را گشت تا لباس هایش را پیدا کند و بعد آنها را پوشید. هنگامی که رٹ از حمام بیرون آمد ، او به سمت در حرکت کرده بود .

رٹ با تحکم گفت " کجا داری میری ؟ "

"- سر کار . نمیدونم ساعت چنده ، ولی معمولا ساعت 9 میرم سر کار . پس مطمئنا دیرم شده "

نمیتوانست در تاریکی اتاق به خوبی اطرافش را ببیند ولی در نهایت دستگیره در را پیدا کرد .

رٹ بلافاصله در کنارش بود " نمیخوام بری " صدایش باعث شد از جا بپرد .

"- من یه زندگی دارم . باید برگردم بهش "

"- زندگی تو اینجاست "

"- نه ، نیست "

دستش را بر روی در کشید تا قفل در را پیدا کند ، ولی نتوانست قفل را باز کند . حتی با وجود اینکه با کل بدنش تلاش کرد .

زمزمه کرد " نمیخوای بزاری از اینجا بیرون برم ؟ "

"- بٹ " دستانش را در دستان خود گرفت . شمع ها روشن شدند . انگار میخواست بٹ او را ببیند " من متاسفم که ... کنار اومدن باهام زیاد راحت نیست "

خودش را کنار کشید " نمیخواستم شرمنده ات کنم. فقط میخواستم احساسم رو بدونی . همین "

"- و باورش سخته که من باعث انزجارت نمیشم "

بٹ با ناپاوری او را نگاه کرد " خدای بزرگ ، چرا باید ازت منزجر باشم ؟ "

"- برای اینکه میدونی چه اتفاقی افتاده "

"- برای والدینت؟" دهانش باز مانده بود " بزار رک بگم . فکر میکنی من باید ازت متنفر باشم چون تو مجبور شدی قتل عام پدر و مادرت رو تحمل کنی ؟ "

با عصبانیت گفت " من هیچ کاری برای نجات اونا نکردم "

"- در روی تو قفل بود "

"- من یه ترسو بودم "

"- نبودی " احتمالاً منصفانه نبود که از دست رث عصبانی شود، ولی چرا نمیتوانست گذشته را واضح تر ببیند ؟

" چطور میتونی بگی ... "

"- من دیگه جیغ نکشیدم " صدایش در اتاق کمانه کرد و یک آن بٹ را ترسانند .

زمزمه کرد " چی؟ "

"- دیگه جیغ نکشیدم . بعد از اینکه کارشون با والدینم و خدمتکارا تموم شد ، من دیگه جیغ نکشیدم . لسرها اتاق هامون رو گشتن . دنبال من بودن. من آرام موندم. دستم رو روی دهنم گذاشته بودم. دعا میکردم که منو پیدا نکنن "

به آرامی گفت " البته که این کارو کردی . میخواستی زنده بمونی "

فریاد زد " نه . من از مردن می ترسیدم "

دلش میخواست او را در آغوش بگیرد ولی میدانست خودش را کنار میکشید .

" رث ، واقعا نمی فهمی؟ توام به اندازه اونا قربانی بودی. تنها دلیلی که تو الان اینجایی اینه که پدرت انقدر دوست داشت که تو رو به جای امنی فرستاد. تو ساکت موندی چون میخواستی زنده بمونی. این چیزی نیست که ازش شرمزده باشی "

"- من یه ترسو بودم "

"- مسخره نباش . جلوی چشمانت والدینت رو به قتل رسونده بودن " سر تکان داد " دارم بهت میگم ، باید دوباره اتفاقی که افتاده رو بررسی کنی . گذاشتی اون ساعت های وحشتناک روی تو تاثیر بذارن ، و کسی هم نمیتونه تو رو مقصر بدونه ، ولی داری از جنبه اشتباهی بهش نگاه میکنی. کاملا اشتباه. این حرفای مسخره درباره جنگجوها رو کنار بزار و یه کم به خودت استراحت بده "

سکوت .

لعنت . حالا کار خودش را کرده بود . رث حرف دلش را به او گفته بود و بٹ شرمندگی او را به صورتش کوبیده بود.

" رث ، من متاسفم . من نباید... "

صحبتش را قطع کرد . هم صدا و هم چهره اش کاملا شبیه سنگ شده بود " هیچ کس تا حالا این جور با من صحبت نکرده بود "

" من واقعا متاسفم . من فقط نمیفهمم که چرا... "

رث محکم او را به آغوش کشید و باز هم با زبانی دیگر با او صحبت کرد . وقتی خود را کنار کشید ، حرفش را با کلمه ای شبیه لیلان ( عزیزترینم ) تمام کرد .

" این کلمه خون آشاما برای پتیاره است ؟ "

" نه . اصلا " او را بوسید " بزار فقط بگم که من بدجور برات احترام قائلم. حتی با اینکه نمیتونم با نظرت نسبت به گذشته ام موافقت کنم "

دستش را بر روی گردن رث گذاشت و کمی او را تکان داد " میکنی ، هرچند ، پذیرفتن این حقیقت که واقعا چه اتفاقی افتاده ، هیچ جوره نظر منو نسبت به تو عوض نمیکنه . هرچند که برای تو و خانوادت ، و اتفاقی که براتون افتاده خیلی ناراحتم "

مکئی طولانی .

" رث؟ با من تکرار میکنی... آره بٹ ، من میفهمم و راستگویییت درباره احساساتت نسبت به خودم رو باور میکنم " دوباره گردنش را تکان داد " بیا با هم اینو بگیم . همین حالا. نه بعدا "

رث از لای دندان های به هم فشرده اش گفت " آره "

خدایا ، اگر دندان هایش را کمی بیشتر به هم میفشرد ، دندان های جلوییش می شکستند.

" آره ، چی؟ "

" آره بٹ "

" من باور دارم که درباره احساساتت با من صادقی . یالا . بگو "

غرغر کنان کلمات را تکرار کرد .

" پسر خوب "

" خیلی سرسختی، اینو میدونی؟ "

" اگه قراره دورو بر تو بگردم ، بهتره اینجور باشم "

ناگهان رث صورتش را بین دستانش گرفت . با اشتیاق گفت " اینو میخوام "

" چیو؟ "

" این که دورو برم باشی "

نفسش حبس شد . امیدی ضعیف در سینه اش شعله کشید .



چشمانش را بست و سر تکان داد " آره. احمقانه است. دیوانه واره. خطرناکه "

"- پس خیلی به نمایش نامه زندگیت میاد "

خندید و به او نگاه کرد " آره . خیلی "

خدایا ، چشمانش قلب او را می شکست . انقدر که پر از محبت بودند .

"- بٹ ، من میخوام با تو بمونم . ولی باید بفهمی که هدف قرار میگیری و نمیدونم که چطور به اندازه کافی تو رو در

امان نگه دارم . نمیدونم که چطوری... "

"- ما با هم حلش میکنیم . با هم میتونیم انجامش بدیم "

او را بوسید . آرام و طولانی .

"- پس الان اینجا میمونی؟"

"- نه . واقعا باید برگردم سر کارم "

"- نمیخوام بری " چانه اش را در دست گرفت " متنفرم از اینکه نمیتونم در طول روز اون بیرون با تو باشم "

ولی قفل در باز شد .

"- چطور این کارو میکنی؟"

"- قبل از غروب برمیدردی " یک درخواست نبود .

"- یه کم بعد از غروب برمیدردم "

غرید .

"- و بهت قول میدم که اگه اتفاق عجیبی بیوفته باهات تماس بگیرم " چشم غره رفت " البته اگه از اینی که هست

عجیب غریب تر بشه "

"- اصلا خوشم نمیاد "

"- مراقبم " او را بوسید و بعد از پله ها بالا رفت .

در حالی که نقاشی را کنار میزد ، هنوز هم میتوانست نگاه او را احساس کند .

## ● فصل سی و دوم

بث به آپارتمانش رفت ، غذای بو را داد و درست سر ظهر به سر کار رفت .

برای اولین بار احساس گرسنگی بیش از حد نمی کرد و زمان ناهار را هم برای انجام کارش گذاشت. خوب، یک جورهایی. در واقع نمیتوانست کاملا تمرکز کند و بیشتر، کاغذ های روی میزش را میچرخاند .

باچ در طول روز دو پیام برایش گذاشته بود تا بگوید ساعت 8 به خانه بث میرود . ساعت 4 عصر تصمیم گرفت قرارش با او را کنسل کند. مطمئنا چیز خوبی از آن ملاقات نصیبش نمیشد .

امکان نداشت درباره رث چیزی به پلیس ها بگوید و اگر فکر میکرد که سرسخت از آنجایی که از او خوشش می آید و در خانه او هستند به او آسان می گیرد ، فقط سر خودش را شیریه مالیده بود.

ولی با این حال سرش را در برف فرو نمی برد . میدانست که برای بازجویی احضار خواهد شد. تا زمانی که رث یک مظنون بود ، او هم در تیررس نگاه ها قرار میگرفت . باید برای خودش یک وکیل خوب میگرفت و صبر میکرد تا به پاسگاه فراخوانده شود .

هنگامی که از کنار دستگاه کپی به سمت اتاقش باز می‌گشت ، بیرون پنجره را نگاه کرد. هوای بعد از ظهر ابری بود و نشان از طوفان میداد. باید نگاهش را می‌گرفت . چشمانش درد گرفت و با پلک زدن مداوم هم خوب نشد .

به میزش بازگشت و دو اسپرین خورد و به پاسگاه زنگ زد تا با باچ صحبت کند. وقتی ریکی به او گفت که از طرف سازمان اجرایی تعلیق شده است ، درخواست کرد که با خوزه صحبت کند .

بلافاصله پای تلفن آمد .

" کی باچ رو اخراج موقت کردن ؟ "

" دیروز بعد از ظهر "

" اخراجش میکنن ؟ "

" احتمالا "

پس باچ به خانه اش نمی آمد .

خوزه پرسید " کجایی خانم بی ؟ "

" سر کار "

" به من دروغ میگی ؟ " صدایش بیشتر غمگین بود .

" کالر ایدیتو نگاه کن "

خوزه نفسی عمیق کشید " باید ازت بخوام بیای اینجا "

" میدونم . میشه یه کم بهم وقت بدی تا وکیل بگیرم "

" فکر میکنی به وکیل نیاز داری ؟ "

" آره "

خوزه فحشی داد " تو باید از اون مرد دور بشی "

" بعدا بهت زنگ میزنم "

" یه فاحشه ی دیگه دیشب به قتل رسیده . درست مثل قبلی "

این خبر باعث شد کمی مکث کند . نمیدانست که وقتی رث بیرون میرفت چه کاری انجام میداد . ولی یک فاحشه مرده چه سودی برای او داشت؟ در حقیقت دو فاحشه مرده .

اعصابش بیشتر به هم ریخت و سردردش بیشتر شد .

ولی نمی‌توانست حتی تصورش را کند که رث گلوی یک زن بیچاره و بی دفاع را ببرد و همان جور در کوچه رهاش کند تا بمیرد. او خطرناک بود ، ولی نه شیطانی . و با وجود اینکه کارهایش خارج از قانون بود ، نمیتوانست تصور کند که جان دو نفری را بگیرد که برایش تهدیدی محسوب نمیشدند .

خوزه گفت " گوش کن بث . باید بهت بگم که اوضاع خیلی جدیه . اون مرد مظنون اصلی سه تا قتله و جلوگیری از عدالت ، جرم خیلی بزرگیه . منو داغون میکنه ولی مجبور میشم تو رو به زندان بندازم "

" اون دیشب هیچ کسی رو نکشته "

شکمش به پیچ و تاب افتاده بود .

" پس تایید میکنی که میدونی اون کجاست "

" من باید برم خوزه "

" بث ، لطفا ازش حمایت نکن . اون خطرناکه ... "

" اون مرد اون زنا رو نکشته "

" این نظر توئه "

" تو دوست خوبی بودی خوزه "

" لعنتی " چند فحش دیگر به زبان اسپانیایی داد " سریع وکیل‌تو بگیر بث "

تماس را قطع کرد ، کیش را برداشت و کامپیوترش را خاموش کرد. آخرین چیزی که میخواست این بود که خوزه به دفتر کارش بیاید و با دستبند او را از آنجا برد. باید به خانه میرفت ، کمی لباس برمیداشت و در سریع ترین زمان ممکن به پیش رث بازمی‌گشت .

شاید میتوانستند با هم ناپدید شوند. ممکن بود این تنها راه چاره آنها باشد . برای اینکه دیر یا زود ، پلیس آنها را در کالدول پیدا میکرد.

هنگامی که وارد خیابان ترید شد ، شکمش بدجور درد گرفته بود و گرما انرژی او را تمام کرده بود. بلافاصله تا پایش را درون آپارتمان گذاشت ، کمی آب یخ درون لیوان ریخت ولی وقتی سعی کرد آن را بنوشد ، روده اش جمع شد. شاید ویروس گرفته بود . دو تا قرص خورد و به ریج فکر کرد. ممکن بود چیزی از او گرفته باشد .

خدایا ، چشمانش داشت او را میکشت .

با این که میدانست باید شروع به جمع کردن وسایلش کند، لباس های کارش را درآورد و یک تی شرت و شلوارک پوشید و بر روی تشک دراز کشید. فقط قصد داشت کمی استراحت کند ، ولی بعد از اینکه دراز کشید ، دیگر نمیتوانست از جای خود جم بخورد. انگار کانال های مغزش در حال بسته شدن بود. زخم رث را به یاد آورد. نگفته بود که چگونه زخمی شده است .

اگر او به آن فاحشه حمله کرده بود و آن زن هم از خود دفاع کرده بود چه؟

دستش را به شقیقه اش فشرد. حالت تهوع گرفته بود. در جلوی چشمانش نور در حال نوسان بود. نه. این یک ویروس نبود. یک میگردن بسیار شدید بود.

\*\*\*\*

رث دوباره با گوشی اش تماس گرفت. احتمالاً تورمنت کالرایدیش را نگاه کرده بود و تماس هایش را جواب نمیداد. لعنت. اصلاً در معذرت خواهی کردن خوب نبود، ولی واقعا باید این کار را میکرد.

موبایلش را با خود به تخت برد و به پشتی تخت تکیه کرد. دلش میخواست با بث تماس بگیرد. فقط برای اینکه صدای او را بشنود و واقعا فکر کرده بود که میتواند بعد از مرحله انتقالش از او دور شود؟ حتی نمیتوانست دوری چند ساعته از او را تحمل کند.

مرد، بدجور درگیر آن زن شده بود. حرف هایی که در حال عشق بازی به او زده بود را باور نمی کرد. و در نهایت او را لیلان خود صدا زده بود.

لااقل باید به خودش رو راست می بود. احتمالاً داشت عاشق آن زن میشد و اگر این به اندازه ی کافی تعجب برانگیز نبود، او یک دورگه و همچنین دختر داریوش هم بود.

ولی چطور میتوانست او را نپرستند؟ او بسیار قوی بود. با اراده ای درست همانند خودش.

به رو در رو شدن او درباره ی گذشته اش فکر کرد. تعداد کمی بودند که به خود جرات این کار را میدادند و او میدانست که آن جرات را از کجا گرفته است. احتمالاً پدرش نیز همین کار را میکرد.

هنگامی که صدای زنگ تلفنش بلند شد، آن را برداشت و گفت " بله ؟ "

" مشکل داری " ویشس بود " تازه روزنامه رو خوندم . یه فاحشه دیگه مرده. تو کوچه. با خون ریزی زیاد "

" خوب ؟ "

" من دیتابیس پلیس رو هک کردم . تو هر دو مورد زنه گردنش جویده شده بود "

" لعنت . زسادیست "

" منم به همین فکر میکنم . دائم بهش میگم که باید دست برداره . باید باهش صحبت کنی "

" امشب . بگو برادرا اول بیان اینجا . جلوی همه ادبش میکنم "

" نقشه خوبیه . بعدشم وقتی جوابتو داد هممون میتونیم دستتو از دور گردنش جدا کنیم "

" هی ، میدونی تور کجاست ؟ نمیتونم بهش دسترسی داشته باشم "

" نمیدونم . ولی اگه بخوای میتونم قبل از اینکه بیام اونجا یه سر به خونش بزنم "

" همین کارو بکن . اون باید امشب اینجا باشه " رث تماس را قطع کرد .

لعنت . یک نفر باید جلوی زسادیست را میگرفت . یا یک خنجر در سینه اش فرو میکرد .

باچ ماشین را نگه داشت. اصلا امید نداشت که بث در خانه باشد، ولی با این حال به لابی رفت و زنگ خانه را فشار داد. کسی جواب نداد. جای تعجب نداشت. به حیاط رفته و به سمت پشت ساختمان رفت. هوا تاریک شده بود و خاموش بودن چراغ هایش هم برایش نشان خوبی نبود. دستش را بر روی شیشه گذاشت و سرش را به در شیشه ای نزدیک کرد.

" بث . اوه خدایا . خدای بزرگ "

بر روی شکمش روی زمین افتاده بود. یکی از دستانش هم به سمت تلفنی که فقط کمی با او فاصله داشت کشیده شده بود. پاهایش بر روی زمین ولو بود، انگار که از درد به خود پیچیده باشد.

" نه " محکم به در شیشه ای ضربه زد .

کمی تکان خورد . انگار صدای در زدنش را شنیده باشد. باچ کفشش را درآورد و دستش را به درون آن برد . آنقدر با کفش روی شیشه ضربه زد که ترک خورده و بعد شکست. وقتی دستش را از پنجره رد کرد ، یک تکه شیشه دستش را برید ولی اصلا اهمیتی نداد . حاضر بود برای رسیدن به او یک بازویش را از دست بدهد . قفل در را باز کرد و با سرعت وارد شد .

" بث ، صدامو میشنوی؟ "

دهانش را باز کرد . به آرامی آن را تکان داد . ولی کلامی از دهانش خارج نشد. دنبال خونریزی گشت ولی چیزی پیدا نکرد . برای همین به آرامی او را بر روی پشتش چرخاند. رنگ صورتش کاملا پریده بود . دنبال جای تزریق گشت . چیزی نبود و او وقتش را برای در آوردن کفش ها و دنبال کردن اثر سوزن بر روی پاهایش تلف نمی کرد .

تلفنش را درآورد و شماره ی 911 را گرفت .

وقتی تماسش پاسخ داده شد بدون اینکه معطل کند گفت " یه مورد اینجا هست که احتمالا اوردوز کرده "

بث دستش را بالا آورد و شروع به تکان دادن سرش کرد . سعی داشت تلفن را از او بگیرد .

" عزیزم ، تکون نخور . من ازت مراقبت... "

صدای اپراتور حرفش را قطع کرد " آقا ؟ سلام ؟ "

بث با ناله گفت " منو به پیش رت ببر "

" لعنت به اون "

اپراتور گفت " ببخشید؟ آقا ، میشه به من بگین چه اتفاقی داره میوفته ؟ "

" مصرف بیش از حد مواد . فکر کنم هروئین باشه . مردمکاش گشاد شدن . هنوز بالا نیآورده "

" رت . من باید برم پیش رت "

" ولی دائم بیهوش میشه و دوباره بیهوش میاد "

و بعد بث از روی زمین بلند شد و تلفن را از او گرفت " من میمیرم ... "

فریاد زد " عمرا بزارم "

جلوی پیراهنش را چنگ زد . بدنش می لرزید . تمام پیراهنش از عرق خیس شده بود " من به اون نیاز دارم "

باچ به چشمانش خیره شد . اشتباه کرده بود . خیلی هم زیاد . این اوردوز نبود . بلکه نرسیدن مواد بود .

سر تکان داد " نه عزیزم "

- " لطفا . من بهش نیاز دارم . دارم می میرم " ناگهان بدنش را جمع کرد . انگار درد او را به دو نیم کرده باشد .

تلفن از دستش افتاد " باچ . لطفا "

لعنت . خیلی بد به نظر می آمد . انگار واقعا نزدیک مرگ بود . اگر او را به اورژانس می برد ، ممکن بود در راه رسیدن به آنجا و یا در طول درمان بمیرد . متادون برای کاهش درد بود نه اینکه یک معتاد را از مرگ نجات دهد .

لعنت .

- " کمکم کن "

- " لعنت به اون . چقدر از اینجا دوره ؟ "

- " والاس "

- " خیابون ؟ "

سر تکان داد .

باچ به خود وقت فکر کردن نداد . او را در آغوشش بلند کرد و از حیاط رد شد . بدجور حال آن حرامزاده را می گرفت .

\*\*\*\*

رث دست به سینه شد و به دیوار اتاق نفاشی تکیه کرد . برادران دور اتاق ایستاده بودند و منتظر بودند تا او صحبت کند و تور هم آنجا بود ، ولی درست از زمانی که همراه با ویشس پایش را در اتاق گذاشته بود ، به چشمان رث حتی نگاه هم نمیکرد .

با خود فکر کرد ، که باشه . جلوی همه انجامش میدیم .

- " برادرای من ، اینجا جمع شدیم چون دو تا کار باهاتون دارم " به صورت تور نگاه کرد " من به طرز خیلی بدی یکی از شما رو اذیت کردم . و به همین دلیل به تور rythe رو پیشنهاد میکنم "

ناگهان حواس تور جمع شد . تمامی برادران متعجب شده بودند . میدانست که این کارش بی سابقه است .

مراسم rythe در حقیقت یک طرفه بود و به آن کسی که این مراسم به او پیشکش شده بود، میتوانست هر سلاحی را انتخاب کند. مشت. خنجر. تفنگ. زنجیر. مراسمی بود برای نشان دادم احترام ، هم به کسی که به او پیشکش شده بود و هم به کسی که تخطی کرده بود. هر دو نفر میتوانستند پاک شوند .

تعجب همه به دلیل خود این عمل نبود . تمامی برادران با این مراسم آشنا بودند. با توجه به ذات خشن آنها ، هر کدامشان یک یا چند بار کسی را رنجانده بودند .

ولی رث، با تمام گناهانش ، قبلا هرگز چنین پیشنهادی را نداده بود. به این دلیل که بر طبق قانون خون آشام ها ، هر کسی که حتی سلاحش را به سمت او دراز میکرد محکوم به مرگ بود .

با صدای بلند و واضح گفت " در مقابل تمام این شاهدها ، من تو رو از تمام عواقبش عفو میکنم. قبول میکنی ؟ "

تور سرش را پایین انداخت . دستانش را درون جیب شلوار چرمش فرو برد و سر تکان داد " من نمیتونم بهت ضربه بزنم سرورم "

" و نمیتونی منو ببخشی ، میتونی ؟ "

"- نمیدونم "

"- نمیتونم تو رو مقصر بدونم " ولی آرزو میکرد تور پیشنهادش را قبول میکرد .

آنها باید هر دو زخم هایشان را التیام می بخشیدند " زمان دیگه ای باز هم بهت پیشنهاد میکنم "

"- و من همیشه رد میکنم "

"- هر جور خودت میخوای "

رث نگاهی سخت به زسادیست انداخت " و حالا درباره زندگی عشقی لعنتی تو "

زی، که پشت برادر دوقلویش ایستاده بود، به سمت جلو آمد. " اون کسی که با دختر داریوش خوابیده خود تویی . نه من. مشکل چیه ؟ "

چند تا از برادرها زیر لبی فحشی دادند . رث دندان های نیشش را نمایان کرد .

"- این حرفتو ندیده میگیرم زی . ولی فقط به این دلیل که میدونم چقدر از مشت خوردن لذت میبری و من اصلا تو مود خوشحال کردن تو نیستم " صاف ایستاد تا مبادا برادرش به سمت او حمله کند " میخوام یه کم با فاحشه ها آروم تر باشی . یا حداقل بعد از کارت ، تمیز کاری کنی "

"- درباره چی داری حرف میزنی ؟ "

"- نمیخوام بقیه از وجود ما خبردار بشن "

زسادیست به برادرش نگاه کرد که گفت " جنازه ها . پلیس پیداشون کرده "

"- کدوم جنازه ها؟ "



رث سر تکان داد " لعنت زی . فکر میکنی پلیسا از این قضیه که دو تا زن تو یه کوچه انقدر خون از دست دادن که مردن میگن " "

زسادیست به سمت جلو آمد . انقدر به او نزدیک شد که بدن هایشان در تماس با یکدیگر بود " من هیچ چیزی در این باره نمی دونم . منو بو کن . ببین که دارم راست میگم " "

رث نفسی عمیق کشید. بوی خشم را حس کرد و بویی شبیه خوشبو کننده هوا . ولی هیچ اضطراب و ترفند احساسی را حس نکرد. مشکل این بود که زی، نه تنها احساسی از خود نشان نمیداد که به خوبی نیز میتوانست دروغ بگوید .

به آرامی گفت " من انقدر خوب تو رو میشناسم که هر حرفی میزنی رو باور نکنم " "

زی شروع به غرغری کرد ، و فری سریع حرکت کرده و بازویش را به دور گردن برادر دوقلویش حلقه کرد و او را به سمت عقب کشید .

فری گفت " آروم باش زی " "

زسادیست دست برادرش را کشید و خود را آزاد کرد. چشمانش از نفرت می درخشید " یکی از این روزا ، سرورم ، من... " "

صدای برخورد گلوله توپی صحبتش را قطع کرد .

یک نفر داشت به شدت به در ورودی میکوبید . برادرها با هم به سمت در رفتند . صدای کشیده شدن گلنگدن تفنگ را شنیدند. رث دوربین های امنیتی که بر روی دیوار بودند را نگاه کرد . وقتی بٹ را در آغوش پلیس دید ، از نفس کشیدن ایستاد. در جلویی را باز کرد و در حالی که مرد سریع وارد خانه شد، او را از آغوشش گرفت. با خود فکر کرد که وقتش شده است. او در حال تغییر بود .

پلیس از خشم می لرزید " تو حرومزاده لعنتی. چطور تونستی این کارو باهات بکنی ؟ " "

رث به خود زحمت پاسخ دادن را نداد . بٹ را در آغوشش فشرد و سریع از بین برادرانش عبور کرد . میتوانست تعجب آنها را حس کند ولی نمیخواست بایستد و به آنها توضیح دهد .

با صدای بلندی گفت " هیچ کس اون آدمو نمیکشه جز من و تا وقتی برنگشتم این خونه رو ترک نمیکنه " "

رث به سمت نقاشی دوید. آن را کنار زد و با تمام سرعت از پله ها پایین رفت. زمان برایش حیاتی بود .

\*\*\*\*

باچ ناپدید شدن قاچاقچی مواد با بٹ را نگاه کرد . سر بٹ بالا و پائین میرفت و موهای بلندش در پشت سرشان همانند پرچم تکان میخورد. برای یک لحظه ، واقعا در جای خود خشکش زده بود . بین فریاد زدن و نیاز به گریه کردن مانده بود .

تلف . واقعا تلف شده بود .

و بعد صدای بسته شدن و بعد قفل شدن در را شنید و بعد متوجه شد که توسط 5 نفر از بزرگترین و ترسناک ترین حرامزاده ها محاصره شده است .

یک دست بر روی شانه اش قرار گرفت " چگونه برای شام بمونی ؟ "

باچ بالا را نگاه کرد . مرد یک کلاه بیسبال بر روی سرش بود و یک نوع نشانه بر روی صورتش داشت . تاتو بود؟  
یک نفر دیگر که شبیه مدل ها بود گفت " چگونه خودت شام باشی ؟ "

خشم دوباره وجود باچ را فرا گرفت . این پسرها میخواستند بازی کنند؟ خیلی خوب . ما با هم خواهیم رقصيد .

برای آنکه نشان دهد نترسیده است ، به چشمان تک تک آنها نگاه کرد . به دو نفری که صحبت کرده بودند . شخصی که تقریباً عادی به نظر می آمد و در پشت آنها ایستاده بود . یک مرد دیگر با موهایی خیره کننده که زنان برای داشتن آن مو صدها دلار پول میدادند .

و بعد مرد آخر .

باچ به صورت زخمی مرد نگاه کرد . چشمانی سیاه به او خیره شده بود . با خود فکر کرد که این مرد آن کسی است که واقعا باید حواسش به او باشد .

شانه هایش را بالا انداخت ، کنار رفت و از دستی که بر روی شانه اش بود خلاص شد .

با لحن کشداری گفت " یه چیزی به من بگین پسرا . این چرما رو میپوشین که همدیگه رو تحریک کنین ؟ یعنی ، با همدیگه حال میکنین ؟ "

به حدی با شدت به دیوار کوبیده شد که دندان هایش به لرزه افتاد . مردی که شبیه مدل ها بود ، صورت بی نقصش را به او نزدیک کرد و گفت " بهتره حواست باشه چی از دهنه در میاد "

" چرا به خودم زحمت بدم ، وقتی شماها خودتون حواستون بهش هست؟ الان میخوای منو ببوسی ؟ "

غرضی که تا به الان همانند آن را نشنیده بود ، از دهن آن مرد خارج شد .

" اوکی ، اوکی " مردی که از همه نرمال تر به نظر می آمد به سمت جلو آمد " برو عقب ریج . هی . یالا . بیاین آروم باشیم "

یک دقیقه طول کشید تا مدل خود را کنار بکشد .

آقای نرمال زمزمه کرد " درسته . ما آرومیم " دستی به شانه دوستش زد و بعد باچ را نگاه کرد " یه لطفی به خودت بکن و در دهنه ببند "

باچ شانه هایش را بالا انداخت " بلونده داره می میره تا بتونه منو لمس کنه . تقصیر من که نیست "

مرد دوباره به سمتش حمله ور شد و آقای نرمال به او چشم غره رفت و این بار اجازه داد دوستش کار خود را بکند . مثنتی که به دهانش خورد باعث شد سرش به یک سمت برگردد .

وقتی دردش گرفت ، اجازه داد عصبانیت وجودش را فرا بگیرد . ترسی که برای بٹ داشت ، تنفری که از این بی وجود ها داشت ، ناامید در کارش ، همه اینها با هم خود را به شکل عصبانیت نشان دادند .

مرد بزرگ تر را به زمین زد. مرد یک لحظه تعجب کرد. انگار انتظار این سرعت و یا قدرت باچ را نداشته است و باچ از مکث او استفاده کرد. برای تلافی یک مشت به بلوندی زد و بعد گلوی مرد را گرفت .

یک لحظه بعد ، باچ بر پشت خود خوابیده بود و آن مرد درست مانند یک ماشین پارک شده بر روی سینه اش نشست . مرد صورت باچ را در دستش گرفت و فشار داد . تقریباً نفس کشیدن برایش سخت شده بود و باچ به نفس نفس افتاده بود .

مرد گفت " شاید زنت رو پیدا کنم و یه چند باری ترتیشو بدم . این چطوره ؟ "

"- زن ندارم "

"- پس میرم سراغ دوست دخترت "

باچ به زور هوا را به درون ریه هایش فرستاد " هیچ زنی ندارم "

"- پس اگه دخترا ترتیبو نمیدن ، چی باعث شده فکر کنی من این کارو میکنم ؟ "

"- امیدوارم بودم عصبانیت کنم "

چشمان آبی خیره کننده خود را تنگ کرد. احتمالاً لنز گذاشته بود. هیچ کس چشمانی به آن رنگ و به آن زیبایی نداشت .

بلوندی پرسید " و اون وقت برا چی میخواستی این کارو بکنی ؟ "

"- اگه من اول حمله میکردم " باچ با زحمت نفس کشید " دوستات نمیداشتن با هم مبارزه کنیم . اول منو میکشتن . قبل از اینکه شانس داشته باشم با تو بجنگم "

بلوندی کمی دستانش را شل کرد و خندید . کیف پول ، کلید ها و گوشی باچ را برداشت . بلوندی با لحن کشداری گفت " میدونی ، من یه جورایی از این احمق گنده خوشم میاد "

کسی گلوی خود را صاف کرد . بلوندی سریع بلند شد و باچ نفس نفس زنان چرخید . سرش را بالا برد . مطمئن بود که توهم زده است . یک مرد کوچک و پیر در سالن ایستاده بود و یک سینی در دست داشت .

"- عذرخواهی میکنم آقایون . شام تا یک ربع دیگه سرو میشه "

بلوندی به سمت سینی رفت و گفت " هی ، اینا همون پنکیک اسفناجه که من خیلی دوست دارم؟ "

"- بله آقا "

"- ایول "

بقیه مردان به دور پیشخدمت جمع شدند و چیزی که پیشکش کرده بود را برداشتند . همراه با دستمال کاغذی. انگار نمیخواستند چیزی بر روی زمین بریزند. این دیگر چه بود ؟

پیشخدمت پرسید " میشه یه درخواست کنم ؟ "

آقای نرمال سریع سر تکان داد و گفت " یک سینی دیگه از اینا بیاری، ما هر چیزی که بخوای رو برات میکشیم" بله . مثل اینکه آن مرد چندان هم نرمال نبود . فقط ظاهری .

پیشخدمت لبخند زد . انگار که تحت تاثیر قرار گرفته باشد " اگه میخواین اون انسان رو خونین و مالین کنین ، میشه لطف کنین و این کارو تو حیاط پشتی انجام بدین ؟ "

" هیچ مشکلی نسیت " آقای نرمال یک پنکیک دیگه در دهان گذاشت " لعنت . ریج ، تو درست میگفتی . اینا فوق العاده ان "

## ● فصل سی و سوم

رث داشت نا امید میشد . داشت بٹ را از دست میداد . هر لحظه پوستش سردتر میشد . دوباره بر روی تخت او را تکان داد " بٹ ! بٹ ! بٹ ! صدامو میشنوی ؟ "

دستش تکان خورد ولی حسی به او میگفت که اسپاسم عضلانی اش غیر ارادی بوده است . گوشش را به دهان او نزدیک کرد . هنوز هم از دهانش هوا خارج میشد ، ولی مکث بین دم و بازدمش بسیار طولانی بود .

"- لعنت " آستینش را بالا زد و در حال گاز گرفتن ساعدش بود که فهمید که اگر توانایی نوشیدن پیدا کند، دلش میخواهد او را در آغوشش بگیرد .

جای اسلحه اش را درآورد و یک خنجر برداشت و بلوزش را درآورد . گردنش را گشت تا رگ اصلی را پیدا کند . سر خنجر را بر روی پوستش گذاشت و کمی فرو برد . خون با سرعت بیرون زد . انگشتش را به روی خون کشید و آن را به سمت لب های بٹ برد . وقتی انگشتش را به درون دهانش فرو برد ، زبانش حرکتی از خود نشان نداد .

زمزمه کرد " بٹ . برگرد پیش من " خون بیشتری به سمت دهانش برد .

"- لعنت . نمیر " نور شمع ها به رقص درآمد " من دوست دارم لعنتی . لعنت بهت . تسلیم نشو "

در آن لحظه پوستش داشت به رنگ آبی تبدیل میشد . حتی رث هم میتوانست تغییر رنگ آن را ببیند . دیوانه وار شروع به دعا خواندن کرد . کلماتی به زبان قدیمی . کلماتی که فکر میکرد آنها را فراموش کرده است .

حرکت نمیکرد . نزدیک به مردن بود . با خشم فریاد کشید و بدنش را گرفت . آنقدر او را تکان داد که موهایش در هم گره خورد " بٹ ! نمیدارم بری . میام دنبالت قبل از اینکه بزارم ... "

او را در آغوشش فشرد و ناله ای کرد . در حالی که بدن سردش را عقب و جلو می برد، چشمان نابینایش به دیوار سیاه روبه رو خیره شد .

ماريسا با دقت تمام لباس پوشيد .

ميخواست براي اولين شام بسيار خوب به نظر بيايد. بعد از اينكه كمدش را گشت، يك لباس بلند توري كرم رنگ را انتخاب كرد. فصل پيش آن را از Givenchy خريده بود ولي تا به الان آن را نپوشيده بود .

بالا تنه آن تنگتر و بازتر از آن چيزي بود كه مي پسنديد، ولي كمر امپراطوري باعث ميشد كه در كل موقر به نظر بيايد. موهايش را شانه كرد و بر روي شانه هايش ريخت . آنقدر بلند شده بود كه به كمرش ميرسيد. ديدن آن باعث شد به ياد رث بيوفتد. او يكبار به نرمي موهايش اشاره کرده بود و ماريسا آن را بلند کرده بود چون تصور ميکرد هرچه موهايش بلندتر باشد ، او بيشتتر خوشش مي آيد .

شايد موهايش را ميزد . و از شر آنها خلاص ميشد. ناگهان به يك تصميم رسيد. ديگر نميخواست همه چيز را در خودش بريزد. وقت قسمت كردن بود .

ولي بعد قد بلند رث را تصور كرد. صورت سخت و سردش. آن وجود فوق العاده اش . واقعا ميتوانست با او رو در رو شود؟ و جواب اين سوال را بدون تلاش نمي فهميد . و نميگذاشت كه رث قبل از آنكه نظر خودش را بداند ، به سمت اينده اي كه منتظرش بود قدم بگذارد .

به ساعت تيفاني اش نگاه كرد. اگر براي شام خود را نشان نميداد و بعد همانطور كه قول داده بود در كارهاي كلينيك كمك نميکرد ، هاورز مشكوك ميشد .

بهتر بود صبر كند تا آخر وقت به پيش رث برود. حس کرده بود كه او در خانه داريوش مانده است. به آنجا ميرفت و خود را سرگرم ميکرد تا او بازگردد .

\*\*\*\*

" بيلي، چطوري؟ " آفای ايكس منو رو کنار گذاشت " وقتي تماست رو دريافت كردم نگران شدم و به كلاس هم نيومدي "

در حالي كه رايدل بر روي صندلي مينشست، ديگر آنقدر خوش قيافه به نظر نميرسيد. هنوز هم چشمانش آبي و مشكي بود و تمام صورتش را خستگي فرا گرفته بود .

" يكي دنبال من استاد " بيلي دست به سينه شد. مكثي كرد ، انگار نميدانست تا كجاي داستان را ميتواند تعريف كند .

" اين يه ربطی به دماغت داره ؟ "

" شايد . نميدونم "

" خوب ، خوشحالم كه پيش من اومدي پسر " مكثي ديگر . " تو ميتوني به من اعتماد كني بيلي "

رايدل نفي عميق كشيد . انگار قرار بود در استخر شيرجه بزند " پدرم رفته واشنگتن. مثل هميشه. براي همين ديشب يه چند تا از دوستانم رو به خونه دعوت كردم. داشتيم يه كم مواد دود ... "

" نبايد اين كارو كني. مواد غير قانوني خيلي بده "

بیلی با حالت ناخوشایندی بر روی صندلی جا به جا شد " میدونم "

" ادامه بده "

" خوب من و دوستام کنار استخر بودیم و یکی میخواست بره با دوست دخترش با هم باشن. بهشون گفتم به کلبه برن ولی در اونجا قفل بود. رفتم خونه تا کلیدو بردارم و وقتی میخواستم برگردم یه آدمی جلوم سبز شد . خیلی گنده بود. با موهای بلند مشکی. لباس چرم به تن داشت "

پیشخدمت به پیششان آمد " چی میتونم براتون ... " آقای ایکس با عصبانیت گفت " بعدا " در حالی که آن زن سریع ناپدید شد، آقای ایکس برای بیلی سر تکان داد .

" در هر حال، بدجور منو ترسوند. یه جوری منو نگاه میکرد که انگار میخواد منو برای شام بخوره. ولی بعدش یکی از دوستام صدام کرد و اون یهو ناپدید شد. درست وقتی که سرو کله دوستم پیدا شد " بیلی سر تکان داد " مشکل اینه که نمیدونم چه جوری از دیوار رد شده. پدرم به خاطر تهدید تروریستا دور خونه رو دیواری به بلندی تقریبا 12 فوت کشیده و تمام خونه هم قفل بوده و سیستم امنیتی هم فعال "

آقای ایکس به دستان بیلی نگاه کرد . محکم هر دودستش را در هم میفشرد .

" من ... آه. من یه جورایی ترسیدم استاد "

" بایدم بترسی. خوب بیلی. میخوام بدونم. تا حالا چیزی رو کشتی ؟ "

بیلی از تغییر ناگهانی موضوع اخم کرد " درباره چی حرف میزنی ؟ "

" میدونی . یک پرنده . سنجاب . شاید یه سگ یا گربه ؟ "

" نه استاد "

" نه؟ " آقای ایکس به چشمان بیلی نگاه کرد " من وقت دروغ شنیدم ندارم پسر "

بیلی گلوی خود را صاف کرد " آره . شاید . وقتی جوون تر بودم "

" باعث شد چه حسی داشته باشی ؟ "

صورتش قرمز شد . دستانش را از هم باز کرد " هیچی . هیچ حسی نداشتم "

" یالا بیلی . باید به من اعتماد کنی "

چشمان بیلی درخشید " اوکی . شاید خوشم اومد "

" آره ؟ "

" آره "

" خوبه " آقای ایکس دستش را بالا آورد و به پیشخدمت اشاره کرد " بعدا درباره اون مردی که دیدی صحبت میکنیم . اول میخوام درباره پدرت بهم بگی "

"- پدرم؟"

پیشخدمت گفت " الان آماده ی سفارش دادن؟ "

"- چی میخوای بیلی؟ مهمون من؟ "

رایدل نصف منو را سفارش داد . وقتی پیشخدمت از آنجا رفت ، آقای ایکس دوباره پرسید " پدرت؟ "

"- من زیاد نمیبینمش . ولی اون ... میدونی ... یه پدرو . منظورم اینه که کی اهمیت میدی اون چه جوریه؟ "

"- گوش کن بیلی . میدونم قبل از اینکه 12ساله بشه سه بار از خونه فرار کردی . میدونم تا مادرت مُرد ، پدرت تو

رو به مدرسه ی شبانه روزی فرستاد و میدونم که اون تو دهه گذشته سعی داشته یه جوری از شر تو خلاص شه "

"- اون سرش شلوغه "

"- و تو هم خیلی پر دردرسری . مگه نه؟ "

"- شاید "

"- پس یعنی درست حدس میزنم که رابطه تو و پدر زیاد خوب نیست؟ حقیقتو به من بگو "

"- من ازش متنفرم "

"- چرا؟ " بیلی دوباره دست به سینه شد . چشمانش سرد بود . " چرا ازش متنفری پسر؟ "

"- برای اینکه نفس میکشه "

● فصل سی و چهار

بث به فضای دور و سفید خیره شد. در یک سرزمین رویایی بود. دنیایی که به نظر می آمد هیچ پایانی برای او ندارد. یک شخص تنها که از پشتش نور می تابید، از بخار خارج شد. حس کرد که آن شخص مرد است. و هر چه که بود، از او نمیترسید.

انگار او را میشناخت.

زمزمه کرد " پدر؟ " نمیدانست که منظورش خداست یا پدر خودش.

مرد در فاصله ای دور ایستاد. ولی دستش را به نشانه سلام بلند کرد. انگار صدایش را شنیده باشد. به سمت جلو رفت ولی ناگهان دهانش با چیزی که مزه آن را میشناخت پر شد.

انگشتش را بر روی لبش گذاشت. وقتی به انگشتانش نگاه کرد، دید که قرمز شده اند. شخص دستش را انداخت. انگار میدانست آن رنگ به چه معناست.

بث با شدت به بدن خودش بازگشت. انگار از بالا به روی زمین افتاده باشد. تمام بدنش درد میکرد. فریاد کشید. هنگامی که دهانش را باز کرد، آن طعم را دوباره چشید. و به طور غیر ارادی آن را قورت داد.

ناگهان اتفاقی معجزه وار رخ داد. پوستش از زندگی پر شد. حس هایش دوباره زنده شدند. کورکورانه چیزی محکم را چسبید و به منبع آن طعم چنگ زد.

\*\*\*\*

رث حس کرد که او درست مانند اینکه شوک شده باشد، تکان خورد و بعد شروع به نوشیدن از گردنش کرد. با مکش هایی قدرتمند و مصر. دستانش به دور شانه های رث تنگ تر شد. ناخن هایش را در بدن او فرو کرده بود و رث از خوشحالی فریاد کشید. بر روی تخت خوابید و سرش را خم کرد تا گردنش بیشتر در دسترس او باشد و بث بر روی سینه اش خزید.



صدای کشیدن خون از رگ هایش، و دانستن اینکه خودش به او زندگی داده است، باعث شده بود شدیداً تحریک شود . آرام او را در آغوشش نگه داشت و بازوهایش را نوازش کرد . او را تشویق کرد که خون بیشتری بمکد . تمام آن چیزی که نیاز دارد را بگیرد .

\*\*\*\*

زمان زیادی طول کشید تا بٹ سرش را بالا بگیرد . لب هایش را لیس زد . چشمانش را باز کرد . رث داشت به او نگاه میکرد و زخمی باز بر روی گردنش داشت .

"- اوه خدایا ... من باهات چی کار کردم ؟" دستش را بر روی زخم گذاشت تا جلو خون ریزی را بگیرد .

رث دستانش را گرفت و آن را به سمت لب های خودش برد " منو به عنوان hellren خودت قبول میکنی ؟ " - " چی ؟ " هنوز کمی گیج بود .

\_" با من ازدواج کن "

به سوراخ گلویش نگاه کرد و معده اش به هم ریخت . " من .. من "

ناگهان دردی شدید وجودش را فرا گرفت . خم شد و به روی تشک چرخید .

رث سریع بلند شد و او را بر روی پاهایش نشانده .

با ناله پرسید " من دارم میمیرم ؟ "

ززمه کرد " اوه نه لیلان . نه . دردش تموم میشه "

تمام اندام های گوارشیش در حال پیچ خوردن بود و بٹ از درد بر روی پشتش افتاد . آنقدر دردش زیاد بود که به زور چهره رث را میدید . ولی چشمانش از نگرانی بزرگ شده بود . دستانش را در دست خود گرفت و هنگامی که پیچشی دیگر دردش را شدید تر کرد ، محکم دستان رث را فشرد .

چشمانش تار شد . دوباره به حالت عادی برگشت و بعد دوباره تار شد .

تمام بدنش عرق کرده بود و رو تختی خیس شده بود . دندان هایش را به هم فشرد . دائم از این سو به آن سو میچرخید تا از درد رهایی یابد . نمیدانست چقدر آن درد ادامه داشت . ساعت ها . روزها .

رث تمام آن مدت کنارش بود .

\*\*\*\*

رث اولین نفس راحتش را در حدود ساعت 3 صبح کشید . بالاخره آرام گرفته بود . و نه مرده . آرام . بسیار شجاع بود . درد را بدون ناله و یا گریه تحمل کرده بود . صدایی ضعیف از سمتش شنید .

سرش را به دهان او نزدیک کرد " چی ، لیلان من ؟ "

" حمام "

از روی تخت بلند شد ، آب را باز کرد و دوباره به پیش بٹ بازگشت . آرام او را در آغوش گرفت و به سمت حمام رفت . نمیتوانست بایستد ، برای همین او را بر روی پیشخوان مرمری نشاند و لباس هایش را درآورد و بعد دوباره او را بلند کرد .

اول خودش به زیر آب رفت تا آرام آب بر روی بدنش بریزد و ببیند میتواند دمای آن را تحمل کند یا نه . وقتی او اعتراضی نکرد ، اجازه داد آب اول بر روی پاهایش بریزد و بعد آرام آرام او را به زیر آب برد . به نظر می آمد که آب را دوست دارد . گردنش را خم کرده بود و دهانش را باز . دندان های نیشش را دید . برای او زیبا بودند . سفید . نوک تیز . احساس مکیدن خورش را به یاد آورد .

رث برای لحظه او را به سمت خود کشید و فقط بغلش کرد و پاهایش را بر روی زمین گذاشت و با یک دست او را نگه داشت . با دست آزادش ، شامپو را برداشت و کمی بر روی سرش ریخت . سرش را شست و بعد کامل آن را آب کشید .

تا جایی که میتواند ، با یک قالب صابون آرام بدنش را ماساژ داد و بعد مطمئن شد که کل کف ها را شسته باشد . دوباره او را بلند کرد ، آب را بست و بعد یک حوله برداشت . بعد حوله را به دور او پیچید و آرام او را بر روی پیشخوان نشاند .

آرام آرام آب موهایش را گرفت . صورت ، گردن و بازوهایش را خشک کرد . بعد پاها ، زانو ها و ران هایش . برای مدتی پوستش حساس میشد . همچنین چشم ها و گوش هایش . در حین انتقالش ، دنبال علائمی گشت که نشان دهد بدنش در حال تغییر است ولی چیزی ندید .

هنوز هم همان قد قبلی بود . و همان هیکل . باز هم تعجب کرد که آیا میتواند در طول روز بیرون برود یا نه .

بٹ آرام زمزمه کرد " ممنون "

او را بوسید و به سمت کاناپه برد و بعد رو تختی خیس را عوض کرد . به سختی روتختی دیگری را پیدا کرد و دوباره انداختن آن هم برایش آسان نبود .

بعد از اینکه کارش تمام شد ، دوباره او را بلند کرد و بر روی ساتن روتختی گذاشت . نفس عمیقش بهترین تشکری بود که تا به الان شنیده بود . رث در کنار تخت زانو زد . تازه متوجه شده بود که شلوار چرم و کفش هایش خیس شده اند .

بٹ زمزمه کرد " بله "

پیشانیش را بوسید و پرسید " بله چی ، لیلان من ؟ "

"- من باهات ازدواج میکنم "

● فصل سی و پنج

باچ اتاق نقاشی را دور زد و در کنار شومینه ایستاد . به چوب هایی که در داخل شومینه قرار داشتند نگاه کرد . با خود تصور کرد که روشن کردن آتش در زمستان چقدر زیبا است . اینکه چطور میشود بر روی کاناپه های نرم نشست و به شعله های رقصان نگاه کرد . اینکه چطور آن پیشخدمت نوشیدنی های گرم سرو میکرد .

یک مشت آدم تبه‌کار در چنین جایی چه کار میکردند ؟

از سمت پایین هال ، صدای مردها را میشنید . ساعت ها بود که در اتاقی که فرض میکرد اتاق غذا خوری است ، دهانشان را پر میکردند . حداقل انتخاب آهنگشان خوب بود . صدای خنده هایشان را میشنید . برای بار هزارم در ورودی را نگاه کرد .

وقتی مردها او را به اتاق نقاشی هل داده بودند و بعد به سمت پایین حال رفتند، اولین فکری که به ذهنش رسید ، فرار بود . حتی اگر مجبور میشد با یک صندلی پنجره را میشکست، با خوزه تماس میگرفت تا تمام نیروهای پلیس را پشت در این خانه بیاورد .

ولی قبل از اینکه بتواند به فکر هایش عمل کند ، صدایی در گوشش پر شد " امیدوارم تصمیم بگیری فرار کنی "

باچ ناگهان چرخیده بود . مرد تقریباً کچل با زخمی بر روی صورتش ، درست کنارش بود . ولی او اصلاً صدای حرکت کردنش را نشنیده بود .

" یالا " آن چشم های مشکی و عجیب ، درست همانند یک کوسه به باچ خیره شده بود " درو باز کن . تا میتونی سریع بدو . سریع . کمک خبر کن . فقط بدون که من میام دنبالت . مثل یه نعش کش "

مردی که موهای فوق العاده داشت سرش را داخل اتاق کرد و گفت " زسادیست . تنه‌اش بزار . رث میخواد اون آدمه زنده باشه . حداقل برای الان "

مرد زخمی نگاه دیگری به باچ کرد " سعی کن . فقط سعی کن . بیشتر ترجیح میدم دنبال تو باشم تا با اونا غذا بخورم " و بعد از اتاق خارج شد .

با وجود تهدیدش ، باچ هر چه میتوانست از خانه را در ذهن سپرده بود. تلفنی پیدا نکرد و با توجه به پنل سیستم امنیتی که در حال دیده بود ، تمام پنجره ها و درهای خانه را سیم کثی کرده بودند تا در صورت باز شدن صدای زنگ خطر بلند شود . پس نمیتوانست این گونه خارج شود .

و دلش هم نمیخواست که بث را تنها بگذارد . خدایا ، اگر او میمیرد ..

باچ نفسی عمیق کشید . اخم کرد . این دیگر چه بود؟ بوی اقیانوس به مشامش میرسید .

چرخید . یک زن بسیار زیبا و نفس گیر در چهارچوب در ایستاده بود . همانند یک سرگردان . یک لباس بلند زیبا به تن داشت و موهای خوشگل و بلونش تا به کمرش میرسید . صورتش کاملا بی نقص بود . چشمانش ، آبی کمرنگ دریای شفاف .

سریع به سمت جلو رفت " نه " به فکر مردهایی بود که در پایین حال مشغول غذا خوردن بودند " اونجا نرو "

آن زن دور و برش را نگاه کرد . انگار میخواست درخواست کمک کند .

سریع گفت " من بهت آسیب نمیرسونم "

"- از کجا بدونم ؟ "

لحجه خاصی داشت . درست مانند بقیه آنها . شاید روس بودند ؟

دستش هایش را بالا آورد و کف دستش را به سمت بالا گرفت تا نشان دهد سلاحی همراهش نیست " من یه پلیسم " آره . اوک . شاید دیگر این حرفش حقیقت نبود . ولی دلش میخواست او را مطمئن کند .

دامن پیراهنش را بالا گرفت . انگار میخواست فرار کند .

لعنت . نباید میگفت که پلیس است . اگر او، فاحشه یکی از مردان بود ، اگر میدانست که او پلیس است ، سریعا فرار میکرد .

"- من به عنوان یه پلیس اینجا نیومدم . اسلحه و نشانم همراهم نیست "

ناگهان زن دامنش را رها کرد . شانه هایش را صاف کرد . انگار ناگهان شجاعت پیدا کرده باشد . کمی به سمت جلو آمد . باچ دهانش را بسته نگاه داشت و سعی داشت کوچکتر و کمتر تهدید آمیز به نظر بیاید .

زن گفت " اون معمولا نمی زاره آدمایی مثل تو به اینجا بیاین "

آره . میتوانست تصور کند که پلیس ها زیاد در آن خانه رفت و آمد نمی کردند " من منتظر ... یه دوستم "

زن سرش را به سمتی خم کرد . هرچه نزدیک تر میشد ، زیباییش باچ را بیشتر نابینا میکرد. ظاهرش درست همانند مدل های مجله بود . بدنی بلند و دوست داشتنی که میتوانست او را در حال کت واک رفتن تصور کند و آن عطری که به خود زده بود . آن بو وارد بینی و مغزش شده بود . آنقدر خوش بو بود که چشمانش به آب افتاده بود. با خود فکر کرد که آن زن واقعی نیست . بسیار خالص . بسیار تمیز .

احساس میکرد قبل از اینکه حرف دیگری بزند ، باید دندان هایش را مسواک زده و ریشش را بزند . او برای چه با پست فطرت هایی همچون آن مردان میگشت؟ قلبش از فکر اینکه آن زن برای آن مردان مفید باشد ، به درد افتاد . خدای عزیز .

در بازار سکس، برای بودن یک ساعته با زنی همچون او، یک فرد باید هزاران، هزاران و هزاران دلار خرج میکرد. تعجبی نداشت که آنقدر از آن خانه خوب نگه داری شده بود .

ماریسا از وجود آن مرد آگاه بود . مخصوصا با توجه به سایز بدن او . داستان های زیادی درباره آنها شنیده بود . اینکه چطور از نسل خون آشام ها متنفر هستند . اینکه چطور آنها را شکار میکنند .

ولی به نظر می آمد آن مرد دارد تمام سعی خود را میکند تا او را نترساند. تکان نمیخورد . به زور نفس میکشید و فقط به او خیره شده بود که باعث میشد ماریسا مضطرب شود . نه برای اینکه به خیره شدن عادت نداشته باشد. به نظر می آمد که هیچ چیز از نگاهش دور نمی ماند . و او تمام بدنش را نگاه میکند .

این فرد باهوش بود. باهوش و ... ناراحت .

آرام پرسید " سمت چیه ؟" صدایش را دوست داشت . عمیق و آرام . در آن لحظه بسیار به او نزدیک شده بود ، برای همین در جای خود ایستاد .

"- ماریسا . ماریسا صدام میکنن "

"- باچ " دستش را بر روی سینه اش گذاشت " امم .. برایان . اونیل . ولی مردم منو باچ صدا میکنن " دستش را جلو آورد و بعد آن را عقب کشید و بر روی پارچه شلوارش کشید و دوباره دستش را جلو برد .

ماریسا کاملا مضطرب شده بود . لمس کردن او زیادی بود و او یک قدم به عقب برداشت . باچ آرام دستش را پایین برد . اصلا از اینکه او دستش را پس زده متعجب نشده بود . ولی باز هم به او خیره شده بود .

"- به چی نگاه میکنی؟ " دستش را بر روی سینه هایش گذاشت و خود را پوشاند .

گونه ها و گردن باچ قرمز شد " ببخشید . احتمالا از اینکه دائم مردا نگاهت میکنن حالت بهم میخوره "

ماریسا سر تکان داد " هیچ مردی به من نگاه نمیکنه "

"- باورش برای من سخته "

حقیقت بود . همگی آنها از رث وحشت داشتند . خدایا ، اگر آنها میدانستند که چقدر او کم خواسته میشود .

" برای اینکه ... " مرد مکثی کرد " مرد ، تو... خیلی زیبایی " و بعد آن مرد گلوی خود را صاف کرد . انگار آرزو میکرد میتوانست حرفش را پس بگیرد .

ماریسا سر خود را کج کرد و او را نگاه کرد . چیزی در صدایش بود که ماریسا آن را نمیفهمید .

باچ دستش را درون موهای ضخیم و تیره اش فرو برد " الان دیگه خفه میشم . قبل از اینکه بیشتر باعث ناراحتیت بشم "

نگاهش بر روی صورتش باقی ماند. با خود فکر کرد که چشمانش واقعا زیبا است. گرم. و میتوانست در آن تنهایی را احساس کند. انگار چیزی که میخواست را نمیتوانست داشته باشد.

و ماریسا کاملا حس او را درک میکرد.

مرد خندید. صدایی که انگار از عمق سینه اش بلند شده باشد "چطوره سعی کنم خیره نشم؟ اینجوری خوبه" دستش را درون جیبش فرو برد و زمین را نگاه کرد "به من نگاه کن. دیگه خیره نیستم. اصلا. هی. این چه فرش قشنگیه. تا حالا دیده بودیش؟"

ماریسا لبخند کوچکی زد و به او نزدیک تر شد "فکر کنم از جوری که به من نگاه میکنی خوشم میاد"

سریع نگاهش را بالا آورد.

ماریسا توضیح داد "من فقط بهش عادت ندارم" دستش را به سمت گردنش برد ولی بعد آن را پایین انداخت.

مرد به آرامی گفت "مرد، نمیتونی واقعی باشی"

"چرا نه؟"

"نمیتونی دیگه"

خندید "خوب، هستم"

دوباره گلپوش را صاف کرد و لبخندی کج به او زد "میشه ازت بخوام بهت ثابت کنی؟"

"چه جوری؟"

"میشه به موهات دست بزنم؟"

اول به ذهنش رسید که دوباره خود را کنار بکشد. ولی بعد، چرا باید این کار را میکرد؟ اون دیگه به یک مرد وصل نبود. اگر این مرد میخواست او را لمس کند، چرا نمیتوانست؟ مخصوصا اینکه خودش هم یک جورایی او را میخواست.

سرش را پایین انداخت تا کمی از موهایش جلو بیوفتد. اول فکر کرد کمی از موهایش را به سمت او بگیرد، ولی نه. اجازه میداد به او نزدیک تر شود. و آن مرد همین کار را کرد. دستان بزرگش را جلو برد و نفس ماریسا در سینه اش حبس شد. ولی آن مرد موهای بلونش را ول نکرد. در عوض، نوک انگشتانش با موهایی که بر روی شانه اش بود تماس پیدا کرد.

ماریسا احساس کرد کل بدنش داغ شده است. انگار با یک کبریت روشن او را لمس کرده باشد. آنقدر بدنش داغ شده بود که احساس میکرد تب کرده است. این دیگه چه بود؟

انگشتان مرد موهایش را کنار زد و بعد کل دستش را بر روی شانه اش کشید. کف دستش گرم بود. قوی و محکم.

ماریسا نگاهش را بالا آورد و زمزمه کرد "من نمیتونم نفس بکشم"

باچ نزدیک بود زمین بخورد . خدای بزرگ . آن زن او را میخواست .

و تعجب معصومانه اش در مقابل لمس او، از خود سکس هم برایش بهتر بود. کاملاً تحریک شده بود و اندام جنسی اش داشت بر روی شلوارش فشار می آورد تا آزاد شود. ولی این نمیتوانست واقعی باشد. احتمالاً داشت او را بازی میداد. هیچ کس مانند آن زن نگاه نمیکرد. هیچ کسی که با آن خلافکاران گشته باشد، امکان نداشت آنقدر معصومانه نگاه کند .

او را نگاه کرد که نفس نفس میزد. و بعد زبانش را بر روی لب هایش کشید. نوک زبانش صورتی بود. خدای بزرگ .

ممکن بود او یک بازیگر ماهر باشد. ممکن بود او یکی از بهترین روسپی هایی باشد که آدم با آن برخورد کند ولی او باچ را نگاه میکرد و او را در مشت خود گرفته بود .

انگشتانش را بر گوشه گردنش کشید. پوستش صاف و نرم بود . آنقدر سفید بود که میت رسید حتی لمس کردنش هم باعث شود جای انگشتانش باقی بماند .

پرسید " اینجا زندگی میکنی ؟ "

سر تکان داد " نه . با برادرم زندگی میکنم "

نفسی از سر آسودگی کشید " خوبه "

آرام گونه اش را لمس کرد. به لب هایش خیره شد. مزه دهانش چگونه بود؟ نگاهش را پایین تر برد به سمت سینه اش . انگار باد کرده بودند و به لباس زیبایش فشار می آوردند .

ماریسا با صدایی لرزان گفت " یه جور به من نگاه میکنی که انگار تشنه ای " اوه، خدایا. این یکی را راست میگفت. ادامه داد " فقط اینکه فکر می کردم انسان ها نمی نوشن؟ "

باچ اخم کرد . استفاده از لغاتش عجیب بود. ولی واضح بود که انگلیسی زبان دوم او است. انگشتانش را به سمت لبانش برد. مکث کرد. نمیدانست که اگر لب هایش را لمس کند خود را عقب میکشد یا نه .

ماریسا پرسید " اسمت . باچ بود ؟ " سر تکان داد .

زمرمه کرد " تشنه چی هستی باچ ؟ "

یک لحظه چشمانش را بست و بدنش تلو خورد .

"- باچ؟ الان بهت آسیب رسوندم ؟ "

بله . ولی اگر میشد تحریک شدن شدید را ، درد در نظر گرفت.

● فصل سی و شش

رث از روی تخت بلند شد و یک دست شلوار چرم و پیراهن مشکی تازه بر تن کرد .

بث آرام در یک سمت تخت خوابیده بود . هنگامی که به سمتش رفت و او را بوسید ، از خواب بیدار شد . گونه اش را نوازش کرد و گفت " من میرم بالا . ولی از خونه بیرون نمیرم "

سر تکان داد ، لب هایش را بر کف دست رث کشید دوباره به خواب التیام بخشی که شدیداً به آن نیاز داشت ، فرو رفت .

رث عینک آفتابیش را بر روی چشم هایش گذاشت ، در را پشت سرش قفل کرد و از پله ها بالا رفت . میدانست لبخندی احمقانه و از سر رضایت بر روی صورتش است و برادر هایش برای آن لبخند حسابی سر به سرش خواهند گذاشت . ولی اصلاً برایش مهم نبود . او شلان واقعی خود را انتخاب کرده بود . جفتش را و آنها میتوانند تا میتوانند بخندند .

نقاشی را کنار زد و به درون اتاق نقاشی قدم گذاشت .

نمیتوانست چیزی که میدید را باور کند . ماریسا در یک لباس بلند کرم رنگ . پلیس در مقابل او . در حال نوازش صورتش . اطراف آنها را بوی سکس فرار گرفته بود .

و بعد ریچ خنجر به دست وارد اتاق شد . مشخص بود که او با تصور اینکه آن مرد به شلان رث دست زده ، برای کشتنش آمده است .

" دستت رو از روی ... "

رث سریع به سمت جلو رفت " ریچ . وایستا "

در حالی که ماریسا و باچ سراسیمه اطراف خود را نگاه میکردند ، ریچ در جای خود ایستاد .

ریچ لبخند زد و خنجر را به سمت رث انداخت " خودت انجام بده سرورم . اون برای دست زدن به ماریسا ، لایق مرگه . ولی میشه اولش یه کم با هم بازی کنیم ؟ "

رث خنجر را گرفت " برگرد سر میز هالیوود "

" آه . یالا . میدونی که وقتی یکی دیگه شاهد باشه کیفش بیشتره "

رث لبخند زد " فقط برای تو اینجوری برادر من . حالا ما رو تنها بزار "

خنجر را به سمتش پرت کرد و او آن را گرفت و در جایش گذاشت .

در حالی که از اتاق خارج میشد ، گفت " مرد ، رث ، خیلی ضد حال میزنی ، میدونی؟ یه ضد حال زن تمام عیار "

رث به ماریسا و پلیس نگاه کرد . اینکه آن مرد با بدنش ماریسا را پنهان کرده بود تا از او محافظت کند ، برایش قابل تحسین بود . شاید آن مرد خیلی بیشتر از یک رقیب خوب بود .



باچ به مظنون خیره شد و دستانش را باز کرد . سعی داشت جلوی ماریسا موضع دفاعی بگیرد. ولی ماریسا پشت او نماند. در حقیقت از کنارش رد شد و در جلوی او ایستاد. انگار میخواست از او محافظت کند؟ بازوی ضعیفش را گرفت ولی او مقاومت کرد .

هنگامی که آن قاتل مو مشکمی به جلو آمد، ماریسا با لحن تندی او را خطاب کرد و به زبانی که باچ آن را نمیشناخت با یکدیگر صحبت کردند. مرد دائم سر تکان میداد. در نهایت ماریسا آرام گرفت و بعد مرد دستش را بر روی شانه ماریسا گذاشت و سرش را به سمت باچ چرخاند .

خدای بزرگ ، در یک سمت گردن مرد یک زخم تازه بود. انگار کسی آنرا جویده باشد .

مرد صحبت کرد. جواب ماریسا با مکث بود ولی بعد حرفش را با لحن محکم تری ادامه داد. حرامزاده گفت " خیلی خوب. باشه " و لبخند مختصری زد. چیزی بین آنها تصمیم گرفته شده بود. چیزی ...

با یک حرکت سریع ، مرد گلوی باچ را گرفت .

ماریسا جیغ زد " رث "

آه لعنت. دوباره گلوی او را گرفته بود. باچ تقلا کرد .

قاتل در گوشش گفت " به نظر میاد که اون فریفته تو شده. برای همین اجازه میدم به نفس کشیدن ادامه بدی . ولی اگه اذیتش کنی، زنده زنده پوستتو میکنم "

ماریسا تند تند با آن زبان خارجی با او صحبت میکرد . بدون شک داشت او را نفرین میکرد .

مرد پرسید " همدیگه رو میفهمیم ؟ "

باچ چشم هایش را تنگ کرد " اون چیزی برای ترسیدن از من نداره "

- " همین جوری نگهش دار "

- " ولی تو یه موضوع دیگه هستی "

مرد او را ول کرد. پیراهن باچ را مرتب کرد. لبخند زد. باچ اخم کرد. لعنت. واقعا دندان هایش یک مشکلی داشت .

با تحکم پرسید " بٹ کجاست ؟ "

- " امن و سالمه "

- " البته بدون تشکر از تو "

- " کل تشکرش مال منه "

- " پس کلا معنی این کلمه رو نمیدونی . من میخوام شخصا ببینمش "

- " بعدا . و فقط اگه خودش بخواد تو رو ببینه "

باچ عصبانی شد و به نظر می آمد که آن حرامزاده متوجه عصبانیتش شده است .

" حواست باشه پلیس . تو الان تو دنیای منی "

آره . لعنت به تو رفیق . باچ میخواست دهانش را باز کند که حس کرد چیزی بازویش را گرفت . پایین را نگاه کرد . ترس را در چشمان ماریسا دید .

ماریسا زمزمه کرد " باچ، لطفاً . این کارو نکن "

مظنون سر تکان داد .

مرد صدایش را آرام تر کرد " مودب باش و با اون بمون " به ماریسا نگاه کرد " اون از بودن تو خوشحاله، و اون لایق اینه که خوشحال باشه . بعدا هم درباره بٹ خواهیم دید . فعلاً "

\*\*\*\*

آقای ایکس بعد از ساعت ها دور زدن اطراف شهر ، بیلی را به عمارت رایدل ها بازگرداند . گذشته بیلی عالی بود ، چون پدرش از آن مردهایی بود که آقای ایکس خوشش می آمد .

یک دیوانه تمام عیار که با وجود خدا مشکل داشت . پدرش بازیکن سابق فوتبال بود ( فوتبال امریکایی ) بزرگ و قوی . با حس رقابت طلبی و از زمان تولد بیلی دائم او را تحت فشار میگذاشت . هر کاری که پسرش میکرد برای او کامل نبود و بهترین جایش هم مربوط به مرگ مادر بیلی بود .

آن زن بعد از آنکه بیش از حد مشروب نوشیده بود ، با صورت به درون استخر افتاده و بیلی بدن او را در حالی که بر روی آب شناور بود، از آب بیرون کشیده و قبل از اینکه به 911 زنگ بزند، خودش بر روی او CPR انجام داده بود .

در بیمارستان، در حالیکه بدن مادرش را به سردخانه میبردند، سناتور امریکا ادعا کرده بود که پسرش همسرش را کشته است . ظاهراً بیلی باید میدانست که قبل از اینکه سعی کند ادای دکترها را در بیاورد، باید با اورژانس تماس میگرفت .

بیلی به عمارت زیبا نگاه کرد و گفت " من از این خونه متنفرم "

" خیلی بده که هنوز منتظر جواب دانشگاه‌هایی . دانشگاه باعث میشد از این خونه بیرون بزنی "

" آره ، خوب ، ممکن بود تو یکی دو تا از دانشگاه‌ها قبول بشم ، اگه پدرم مجبورم نکرده بود که فقط بهترین‌ها رو انتخاب کنم "

" خوب ، پس میخوای چکار کنی ؟ "

شانه هایش را بالا انداخت " میخواد من از این خونه برم . یه شغل پیدا کنم و فقط اینکه ... نمیدونم کجا میتونم برم "

" یه چیزی به من بگو بیلی ، تو دوست دختر داری ؟ "

لبخند زد " یه چند تایی دارم "

از آنجایی که پسر خوش قیافه ای بود ، تصورش دور از ذهن نبود " کسی که برات خاص باشه ؟ "

" اونا فقط برای سکس کردن خوبن. ولی دست از سرم برنمیدارن. هی زنگ میزنن و از این چرت و پرتا. میخوان بدونن من کجام و چی کار میکنم . زیادی میخوان و من ... آه ... "

" تو چی ؟ "

بیلی چشمانش را تنگ کرد .

" یالا پسر . چیزی نیست که نتونی به من بگی "

" من، آه، وقتی از اونا خوشم میاد که سخت به دست بیان ... " گلوش را صاف کرد. " راستش ، بیشتر وقتی ازشون خوشم میاد که سعی دارن ازم دور بشن "

" دوست داری بگیریشون؟ "

" دوست دارم به چنگشون بیارم. منظورمو میفهمی؟ "

سرتکان داد .

آقای ایکس با خود فکر کرد . هیچ پیوندی با خانواده. هیچ دوست دختری. و مشکلات جنسی اش هم در طی مراسم از بین میرفت .

او گزینه خوبی بود .

رایدل دستگیره ی در را گرفت " به هر حال ، ممنون استاد . واقعا شب خوبی بود "

" بیلی "

بیلی مکث کرد " بله استاد ؟ "

" اگه بیای برای من کار کنی چی ؟ "

چشمان بیلی گشاد شد " تو آکادمی ؟ "

" یه جورایی . هزار یه کم بهت بگم کارت چیه و بعدش میتونی بهش فکر کنی "

## ● فصل سی و هفت

بث به سمت دیگر چرخید و دنبال رث گشت و بعد تازه یادش آمد که او به طبقه بالا رفته ی است.

بر روی تخت نشست. آماده بود که دوباره بدنش درد بگیرد. وقتی هیچ دردی در بدنش حس نکرد، بر روی پاهایش ایستاد. لخت بود. به بدنش نگاه کرد. همه چیز مانند گذشته به نظر می آمد. کمی ورجه وورجه کرد. باز هم به نظر مشکلی نداشت. فقط اینکه به خوبی نمی توانست ببیند.

به حمام رفت. عینکش را درآورد و بعد به خوبی همه چیز را دید. خوب، از این لحاظ خوب بود. او. دندان نیش. دندان های نیش نوک تیز داشت.

به سمت جلو خم شد و کمی آن ها را نگاه کرد. غذا خوردن با آنها نیاز به کمی تمرین داشت. ناگهان دستش را بالا آورد و ناخن هایش را به ناخن های تیز تبدیل کرد و هیس کرد. چه باحال.

از حالا به بعد شب های هالووین حسابی به او خوش میگذشت.

موهایش را شانه کرد، حوله رث را پوشید و به سمت بالا رفت. وقتی به بالای پله ها رسید، اصلا نفس نفس نمیزد. چقدر خوب که حالا ورزش برایش آسان تر میشد.

هنگامی که نقاشی را کنار زد و وارد اتاق شد، باچ را دید که بر روی کاناپه در کنار یک زن بلوند زیبا و خیره کننده نشسته است. از فاصله ای دور صدای مردها و موزیک را می شنید. باچ نگاهش را بالا آورد.

"بث" سریع به سمتش آمد و او را بغل کرد "حالت خوبه؟"

"من خوبم. واقعا میگم" که با توجه به حالی که چند ساعت گذشته داشت، فوق العاده بود.

باچ خود را کنار کشید و صورتش را بین دستانش گرفت. به چشمان او خیره شد.

اخم کرد "به نظر نمیاد مواد زده باشی"

"چرا باید این طور به نظر بیام؟"

با نارحتی سر تکان داد "از من مخفی نکن. من خودم آوردمت اینجا. یادته؟"

بلوند گفت "بهبتره من برم" و از جای خود بلند شد.

باچ بلافاصله به سمت او برگشت "نه. نرو"

به سمت کاناپه رفت. در حالی که به آن زن نگاه میکرد، چیزی در صورتش بود که بث تا به حال بر روی صورتش ندیده بود. کاملا جذب آن زن شده بود.

"ماریسا، میخوام با دوستم آشنا بشی" بر روی کلمه دوست تاکید کرد "بث راندال. بث. ایشون ماریسا هستن"

بث دستش را بالا برد "سلام"

آن زن در آن سمت اتاق، سر تا پای بث را نگاه کرد.

با حالتی همراه با احترام و ترس گفت "تو زن رث هستی" انگار بث کاری شگفت انگیز انجام داده باشد "همونی که اون میخواد"

احساس کرد گونه هایش قرمز شده است " آه ، آره . فکر کنم خودمم "

سکوتی ناخوشایند بینشان برقرار شد. باچ دائم دو زن را نگاه میکرد . اخم کرده بود . انگار میخواست راز آنها را بداند. خوب، بث هم میخواست آن را بداند .

پرسید " میدونی رث کجاست ؟ "

باچ دوباره اخم کرد . انگار دلش نمیخواست او نزدیک آن مرد باشد " تو اتاق غذاخوریه "

- " ممنون "

- " گوش کن بث . ما باید ... "

- " من هیچ جایی نمیرم "

باچ نفس عمیقی کشید و به آرامی آن را بیرون داد " یه جورایی میدونستم همچین چیزی رو میگی " به زن مو بلوند نگاه کرد " ولی اگه به من نیاز داشتی ، من .. آه .. من همین جا هستم "

هنگامی که باچ در کنار زن نشست ، لبخند کوچکی زد. در حالی که به سمت پایین هال میرفت ، صدای مردان و موزیک بلند تر میشد .

یکی از مردان گفت " خوب ، با اون لسر چکار کردی ؟ "

یکی دیگر جواب داد " سیگارشو با تفنگم روشن کردم . اون دیگه برای صبحونه نیومد ، منظورمو میفهمی ؟ "

صدای خنده بلند شد و صدای بنگ. انگار که بر روی میز ضربه زده باشند. حوله را به دور خود محکم تر کرد. احتمالاً عاقلانه تر بود که اول لباس بپوشد، ولی دلش نمیخواست برای دیدن رث بیشتر از آن صبر کند .

بلافاصله هنگامی که در چهار چوب در ظاهر شد ، تمام صحبت ها قطع شد. سرها به سمتش چرخید و نگاه ها به او خیره شد. صدای موسیقی سکوت را می شکست .

خدای بزرگ. تا به الان آن قدر مرد بزرگ در لباس چرم را ندیده بود. درست هنگامی که رث از سر میز بلند شد، او یک قدم به عقب برداشت .

رث به سمتش آمد. جدی به نظر می آمد. شکی نبود که وقت مناسبی نیامده است. سعی داشت دلیلی پیدا کند تا به او بگوید. احتمالاً رث میخواست در جلوی برادرانش خیلی باحال رفتار کند. که بگوید من یک مرد سرسختم و این ضعیفه فقط ...

رث او را در آغوش گرفت و سرش را در بین موهایش فرو برد . در گوشش زمزمه کرد " لیلان من "

دستش را بر روی پشتش بالا و پایین برد " لیلان زیبای من "

کمی خود را کنار کشید و لب هایش را بوسید. با لبخندی پر مهر موهایش را نوازش کرد . بث لبخند زد. واضح بود که مردش با نشان دادن محبت در جمع مشکلی ندارد. دانستنش خوب بود .

سرش را خم کرد و اطراف را نگاه کرد. مطمئناً در جلوی عموم بودند. تمام مردان با دهانی باز به آنها خیره شده بودند.

نزدیک بود به زیرخنده بزند. دیدن آن مردان قوی و خشن که در پشت میز غذاخوری زیبا نشسته بودند و قاشق و چنگال های نقره در دست داشتند، برای خندیدنش کافی بود. ولی دیدن قیافه مات و مبهوت آنها بسیار مسخره بود.

به سمت آنها اشاره کرد و گفت " نمیخواهی منو معرفی کنی؟ " رث دستش را به دور شانه اش انداخت و او را بیشتر به خود چسباند.

" این انجمن برادری خنجر سیاهه. دوستان جنگجوی من. برادرهای من "

به فردی که زیبایی خیره کننده داشت اشاره کرد " ریچ رو که میشناسی. تور رو هم همینطور. اونی که ریش ته باریک داره و کلاه سرشه، ویشسه. اون راپونزلی هم که اونجا ایستاده فری " صدایش خشن تر شد " و زسادیست هم که قبلاً خودش رو معرفی کرده "

دو نفری که او زمانی را با آنها گذرانده بود، لبخند زدند. بقیه سر تکان دادند. به جز زسادیست. او فقط خیره شده بود. یادش آمد که آن مرد یک دوقلو داشت ولی برایش سخت بود که بگوید برادر واقعی او کیست. هرچند که مردی که موهایی بی نظیر داشت و چشمانی زرد رنگ، کمی به او شباهت داشت.

رث ادامه داد " آقایون، ایشون بٹ هستن "

و بعد به زبانی که آن را نمی فهمید، با آنها صحبت کرد. وقتی حرفش تمام شد، نفس همه آنها در سینه حبس شده بود.

رث به او نگاه کرد و لبخند زد " چیزی نیاز داری؟ گرسنته لیلان؟ "

دستش را بر روی شکمش گذاشت " آره گرسنمه. بدجور دلم بیکن و شکلات میخواد. دیگه دلشون نمیدونم "

" من برات میارمش. بشین " به صندلی خودش اشاره کرد و بعد به سمت در رفت.

بٹ مردان را نگاه کرد. چه عالی. او آنجا فقط با یک حوله بر تنش ایستاده بود. تنها، با هزاران پوند خون آشام. اینکه خیلی عادی باشد غیر ممکن بود.

فقط به سمت صندلی رث رفت. ولی زیاد نتوانست جلو برود. صدایی بلند شد. هر پنج نفر صندلی خود را عقب زده و ایستادند. همگی با هم و بعد همگی به سمتش آمدند.

به صورت دو نفری که میشناخت نگاه کرد. ولی صورت آنها همچین تشویق کننده نبود و بعد خنجرها کشیده شد. با صدای ووو مانندی هر پنج نفر خنجر خود را از جایش در آوردند.

بٹ با ترس خود را عقب کشید و دستش را در جلوی قرار داد. به دیوار خورد و نزدیک بود جیغ کشیده و رث را صدا بزند که تمامی مردان به دور او حلقه زده و زانو زدند.

با یک حرکت، درست مانند آنکه قبلاً برای هماهنگی تمرین کرده باشند، خنجرهایش را در جلوی پای او به زمین فرو بردند و سرشان را خم کردند. صدای فرو رفتن فلز به درون چوب به نظر می آمد هم یک پیمان است و هم فریاد شروع جنگ.

دسته خنجر ها می لرزید. صدای موزیک همچنان همه جا را فرا گرفته بود. به نظر می آمد آنها منتظر یک جور پاسخ از سمت او هستند .

"- امم .ممنون "

سرهای خود را بالا گرفتند . در صورت تک تک آنها تکریم کردن را می توانست ببیند. حتی آن کسی که بر روی صورتش زخم داشت هم با احترام تمام به او نگاه میکرد. و بعد رث وارد اتاق شد. در دستش یک بطری کوچک از شهد هرشی بود .

"- بیکن تو راهه " لبخند زد " هی ، به نظر میاد از تو خوششون اومده "

به خنجرها نگاه کرد و زمزمه کرد " و از این بابت خدا رو شکر میکنم "

## ● فصل سی و هشت

ماریسا لبخند زد . با خود فکر کرد که هر چه بیشتر در کنار آن مرد می ماند ، بیشتر برایش جذاب میشد " پس تو کارت اینه که از نوع خودت دفاع کنی . این خیلی خوبه "

باچ کمی جا به جا شد " خوب، راستش، نمیدونم الان قراره چکار کنم. یه حسی بهم میگه که باید دنبال یه شغل باشم "

صدای زنگ ساعت باعث شد ماریسا با خود فکر کند که چقدر زمان با هم گذرانده اند و اینکه کی خورشید طلوع میکرد " ساعت چنده ؟"

- تازه از 4 گذشته "

- " من باید برم "

- " کی میتونم دوباره ببینمت "

ماريسا از جای خود بلند شد " نمیدونم "

- " میشه با هم ناهار بخوریم " سریع از جای خود پرید " شام؟ فردا چه کار داری ؟ "

خندید " نمیدونم "

هیچ وقت کسی پیگیر او نبود. حس خوبی بود .

باچ زمزمه کرد " آه ، لعنت . انقدر مشتاقم که دارم گند کاری میکنم. مگه نه ؟ "

دست به کمر شد و طوری که انگار از خودش بدش آمده باشد ، به فرش خیره شد. جلو رفت. باچ سرش را بالا آورد .

آرام گفت " الان لمست میکنم. قبل از اینکه برم " چشمان باچ شعله ور شد " ممکنه؟ باچ؟ "

نفسی عمیق کشید " هر جایی که بخوای "

دستش را بالا برد. فکر کرد که فقط شانه اش را لمس کند. ولی لب هایش او را شگفت زده میکرد. هنگام حرف زدن، حرکت لب هایش را نگاه کرده بود و متعجب بود که آنها چه حسی دارند .

- " دهانت . یه جورایی ... "

باچ با صدایی گرفته گفت " چی؟ "

- " دوست داشتنیه "

نوک انگشتش را بر روی لب پایینش گذاشت. باچ نفسی عمیق کشید .

" خیلی نرمه " دستش را بر روی لبش عقب و جلو برد . باچ چشمانش را بست. آن بوی مست کننده دیوانه اش میکرد .

با کنجکاوی انگشتش را به درون دهانش فرستاد. بلافاصله باچ چشم هایش را باز کرد. دندان های جلویی را لمس کرد. نبود دندان های نیش برایش عجیب بود. انگشتش را جلوتر برد. لیز، گرم و خیس بود. باچ آرام لب هایش را به دور انگشتش بست و بعد زبانش را به دور انگشتش چرخاند .

موجی بدنش را فرا گرفت " اوه ... "

احساس کرد نوک سینه اش مور مور شده و در بین پاهایش اتفاقی در حال رخ دادن بود . احساس نیاز می کرد .

عطش .



"من میخوام ... " نمیدانست چه باید بگوید .

باچ دستش را با دست خود گرفت و انگشتش را مکید تا زمانی که از دهانش خارج شد. به او خیره شد و کف دستش را لیسید و لب هایش را به پوستش چسباند . ماریسا به سمتش خم شد .

باچ با صدایی آرام پرسید " چی میخوای؟ بهم بگو عزیزم. بهم بگو چی میخوای "

" من ... نمی‌دونم . تا حالا همچین حسی نداشتم "

به نظر آمد که جوابش جادوی بینشان را از بین برد. صورت باچ تیره شد و دستش را انداخت. فحشی داد.

چشم های ماریسا از پس زدن او به سوزش افتاد " من تو رو ناخشنود میکنم ؟ " فقط خدا میدانست که به نظر در برابر مردان فقط همین یک کار را بلد بود .

" ناخشنود؟ نه. کارت درسته. حرفه ای هستی "

دستش را به درون موهایش فرو برد. به نظر می آمد در حال تقلا با خودش است. انگار سعی داشت از جایی دور به حالت عادی بازگردد " فقط اینکه این مظلوم بازی داره یه کم منو میترسونه "

" بازی ؟ "

" میدونی ، این نگاه معصوم و باکره رو میگم "

در حالی که سعی داشت جواب بدهد کمی جلوتر رفت ولی باچ دستش را بالا آورد و گفت " برای الان تا همین نزدیکی بسه "

" چرا؟ "

" لطفا ، عزیزم . دست بردار "

چهره اش در هم رفت " حرفتو نمی فهمم "

" اوه ، واقعا. ببین. تو فقط با بودند میتونی منو تحریک کنی. نمیخواد تظاهر به چیزی که نیستی بکنی. قرارم نیست که بابتش دستگیرت کنم "

" برای چی باید منو دستگیر کنی؟ "

در حالی که باچ به او چشم غره میرفت، او هیچ نظری نداشت که در مورد چه چیزی صحبت میکند .

ناگهان ماریسا گفت " من الان میرم "

ناراحتی همراه با خشم باچ هر لحظه بیشتر میشد " صبر کن " بازویش را گرفت. بلافاصله هم دستش را کنار زد " من هنوزم میخوام ببینمت "

اخم کرد . دستی که با آن بازویش را گرفته بود را نگاه کرد. جوری دستش را می مالید که انگار میخواست از شر حسش خلاص شود .

"- چرا؟ تابلونه که از حس کردن من خوشتر نمیداد "

"- آه ها. آره. حتما " با بدگمانی به او نگاه کرد " ببین. چقدر باید بهت بدم تا عادی رفتار کنی؟ "

با خشم او را نگاه کرد. قبلا از دست رث فرار میکرد. ولی دیگر نمیخواست این کار را بکند.

"- نمی فهمم "

"- حالا هر چی عزیزم. بهم بگو. یه سری مردا آنقدر مشتاق از بین بردن بکارت هستن که واقعا این نقش بازی کردن تو رو باورشون میشه؟ "

ماریسا بعضی از حرف هایش را متوجه نمیشد ولی در کل منظورش را فهمید. با ترس و جا خوردن، شانه هایش را صاف کرد " معذرت میخوام "

باچ به او خیره شده بود. فکش منقبض بود و بعد نفسی عمیق کشید.

"- آه، لعنت " دستی به روی صورتش کشید " ببین. فراموشش کن، باشه؟ بیا کلا فراموش کنیم که همدیگه رو دیدیم ... "

"- من هیچ وقت با کسی نبودم. hellren من از بودنم خوشش نمی اومد و به همین دلیل هیچ وقت کسی که ازم خوشش بیاد منو نبوسیده، یا لمس نکرده. ولی من .. ولی من ناشایسته و نالایق نیستم " صدایش به لرزه افتاده بود " فقط تا الان کسی منو نخوآسته "

چشماتش گشاد شده بود. انگار که ماریسا به او سیلی زده باشد. نگاهش را گرفت و زمزمه کرد " و تا حالا هیچ مردی رو لمس نکردم. من فقط نمی دونم چکار باید بکنم "

مرد نفسش را با فشار بیرون داد.

زمزمه کرد " مریم مقدس. خدای بزرگ. من متاسفم. من واقعا واقعا متاسفم. من ... من یه عوضی به تمام معنام و من بدجور دربارت اشتباه کردم "

از حرف هایش شرمسار بود. ماریسا لبخند کوچکی زد " واقعا از ته دلت میگی "

"- معلومه که آره. امیدوارم بیش از حد ناراحتت نکرده باشم. خوب، چطور ممکنه این کارو نکرده باشم. خدای بزرگ ... من واقعا متاسفم " کاملا رنگش پریده بود.

دستش را بر روی بازویش گذاشت " من می بخشمت "

باچ ناباورانه خندید " نباید این کارو بکنی. باید یه چند وقتی از دستم عصبانی باشی. حداقل یه هفته. شاید یه ماه. شاید بیشتر. بدجور پامو از گلیمم فراتر گذاشته بودم "

"- ولی من نمیخوام از دستت عصبانی باشم "

مکئی طولانی بینشان برقرار شد " میشه فردا همو ببینیم؟ "

"- آره "

به نظر می آمد از شناس خوبش متعجب شده است " واقعا؟ مرد، واقعا مثل یه قدیسه ای. میدونی؟ " دستش را جلو برد و نوک انگشتش را بر روی گونه اش کشید " کجا، عزیز؟ کجا برای تو خوبه؟ "

کمی فکر کرد. اگر هاورز میفهمید که او با یک انسان قرار گذاشته حسابی عصبانی میشد.

" همینجا. همینجا می بینمت. فردا شب "

لبخند زد " خوبه. حالا، چه جوری قراره بری خونه؟ میخوای برسونمت؟ یا برات تاکسی بگیرم؟ "

" نه، خودم میرم "

" صبر کن ... قبل از اینکه بری " او را به سمت خود کشید " میشه برای شب بخیر ببوسمت؟ حتی اگه لیاقتشو نداشته باشم؟ "

از روی عادت، پشت دستش را به سمتش گرفت. باج دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. تپشی که در خون و بین پاهایش احساس میکرد، بیشتر شد.

باج آرام زمزمه کرد " چشماتو ببند " و او همان کار را کرد. آرام لب هایش را به پیشانی او چسباند. بعد شقیقه اش را.

با صدایی گرفته گفت " تو هیچ وقت منو ناخشنود نمیکنی "

ماریسا منتظر بیشتر از آن بود. وقتی هیچ اتفاقی نیوفتاد، چشمانش را باز کرد. باج به او خیره شده بود.

" برو. فردا میبینمت "

سر تکان داد و درست جلوی چشمش تله پورت کرد. باج فریاد کشید و به عقب پرید " لعنت "

به دستش نگاه کرد. هنوز هم میتوانست دستان او را حس کند. هنوز میتوانست عطر او را بو کند. ولی او رفته بود. پوف. یک لحظه در جلوی او بود و لحظه ی بعد ...

بث به سمت اتاق دوید " تو خوبی؟ "

با عصبانیت گفت " نه. من خوب نیستم "

مظنون وارد اتاق شد " ماریسا کجاست؟ "

" من از کجا بدونم. اون یهو ناپدید شد. جلوی ... اون ... دستش تو دست من بود و بعد ... " درست مانند یک دیوانه به نظر می آمد. دهانش را بست.

ولی چرا نباید میترسید؟ او قوانین فیزیک را همانطور که بودند دوست داشت. اینکه جاذبه همه چیز را در جایی که باید باشد نگه دارد. نه اینکه مردم ناگهان در جلوی چشمش ناپدید شوند.

بث از مردش پرسید " میشه بهش بگم؟ "

مظنون شانه هایش را بالا انداخت " معمولاً جواب منفیه، چون بهتره اونا چیزی ندونن. ولی با توجه به چیزی که دیده ... "

" چیه بهم بگی؟ این که شماها یه مشت ... "

بث زمزمه کرد " خون آشامیم "

باچ با عصبانیت او را نگاه کرد و گفت " آره درسته . شوخی نکن عزیزم "

ولی بث شروع به صحبت کرد . چیزهایی را به او گفت که نمیتوانست باور کند .

وقتی ساکت شد ، باچ فقط میتواندست به او خیره شود . غریزه اش به او میگفت که بث دروغ نمیگوید . ولی قبول حرفش هم برایش سخت بود . به او گفت " من باور نمیکنم "

" قبولش برای منم سخت بود "

" مطمئناً " دور اتاق قدم زد . دلش مشروب میخواست . آن دو نفر فقط به او خیره شده بودند .

در نهایت جلوی بث ایستاد " دهنتمو باز کن "

صدای غرشی از پشت خود شنید .

بث گفت " چیزی نیست رث. آروم باش "

دهانش را باز کرد و دو دندان نیش بلند را نشانش داد . مطمئناً قبلاً آنجا نبودند. احساس کرد زانوهایش به لرزه افتاده است . دستش را جلو برد تا به دندانش دست بزند .

دستی بزرگ بازویش را گرفت. آنقدر محکم که میتواندست استخوانش را بشکند. مرد بث با غرش گفت " حتی فکرشم نکن "

بث با تحکمی آرام گفت " ولش کن " ولی بعد از اینکه مرد دستش را انداخت ، دیگر دهانش را نشان او نداد " اونا واقعین باچ . همه چیز ... واقعیه "

باچ به مظنون نگاه کرد " پس تو واقعا یه خون آشامی ، همینو میگی؟ "

" بهتره باورت بشه پلیس " حرامزاده بزرگ لبخند زد و دندان های هیولا مانندش را نشان داد .

" تو بث رو گاز گرفتی و تبدیل به خون آشام کردی؟ "

" این جور نیست. با گاز گرفتن کسی تبدیل نمیشه. باید خون آشام به دنیا بیای "

خوب . پس تمام طرفداران خون آشام ها حالشان گرفته میشد .

باچ خود را بر روی کاناپه انداخت " تو اون زنا رو گشتی؟ برای اینکه .... "

" خونشون رو بنوشم؟ نه. اون چیزی که تو خون انسان هاست منو برای مدت زیادی زنده نگه نمی داره "

" پس داری میگی تو هیچ ربطی به اون مرگ ها نداری؟ منظورم اینه که ما در صحنه جرم یه سری ستاره های پرتابی پیدا کردیم که درست شبیه هموناییه که من از جیب تو پیدا کرده بودم "

"- من اونا رو نکشتم پلیس "

"- اونی که تو ماشین بود رو چی؟ "

مرد سر تکان داد " طعمه من انسان ها نیستن . چیزی که من باهش میجنگم هیچ ربطی با دنیای شما نداره و اون بمب؟ تو اون ماشین ما یکی از هم نوع های خودمون رو از دست دادیم "

بث با صدایی گرفته گفت " پدرم رو "

مرد او را در آغوش گرفت " آره . و ما دنبال اون حرومزاده ای هستیم که این کارو کرده "

باچ پرسید " هیچ نظری داری که بمب گذاری کار کی بوده ؟ "

مرد شانهِ هایش را بالا انداخت " یه سرنخی داریم . ولی این به ما مربوطه نه شما "

و باچ هم هیچ دلیلی برای پرسیدن نداشت . برای اینکه او دیگر یک پلیس نبود .

مرد پشت بث را نوازش کرد و سر تکان داد " من بهت دروغ نمیگم پلیس. بعضی مواقع آدمها سر از کار ما درمیان و اگه کسی نژاد ما رو تهدید کنه، من میکشمش، بدون اینکه اهمیت بدم اونا کی و یا چی هستن " بوسه ای بر روی لب های بث زد و به او خیره شد .

در آن لحظه ، بقیه اعضا گروه هم وارد اتاق شدند .

نگاه سردشان باعث میشد باچ احساس کند جانوری در زیر لیوان است و یا گوشتی که قرار است بریده شود. آقای نرمال به سمت جلو آمد و یک بطری اسکاچ به او تعارف کرد " به نظر میاد بهش نیاز داشته باشی "

مطمئنا .

باچ جرعه ای از آن را نوشید " ممنون "

مردی که ریش نوک تیز و کلاه داشت پرسید " خوب ، حالا میتونیم بکشیمش ؟ "

مرد بث با تحکم گفت " دست بردار وی "

"- چرا؟ اون فقط یه آدمه "

"- و شلان من هم یه دورگه است . این مرد فقط به این دلیل که یکی از ماها نیست قرار نیست کشته بشه "

"- خدایا ، چقدر عوض شدی "

"- پس بهتره توام خودتو وقف بدی برادر "

باچ بلند شد. اگر قرار بود بر سر مرگ او بحث شود، خودش هم میخواست که در بحث شرکت داشته باشد. به مرد بث گفت " من از حمایت ممنونم . ولی بهش نیاز ندارم "

به سمت مردی که کلاه بر سر داشت رفت و بدون اینکه کسی متوجه شود دهانه بطری را محکم تر گرفت تا اگر نیاز شد آن را بر سرش بکوبد .

آنقدر به او نزدیک شد که تقریباً دماغ هایشان به هم چسبیده بود. میتوانست حس کند که آن خون آشام آماده مبارزه است .

" خوشحال میشم باهات مبارزه کنم عوضی. احتمالاً می بازم، ولی من با نامردی میجنگم، برای همین در حالی که داری منو میکشی، کاری میکنم که درد بکشی " به چشمان او نگاه کرد " البته متنفرم از اینکه با یه طرفدار تیم Red Sox درگیر بشم "

صدای خنده از پشتش بلند شد . یکی گفت " دیدنش خیلی خوش میگذره "

مردی که جلوی باچ بود چشم هایش را تنگ کرد " واقعا طرفدار Red Sox هستی ؟ "

" من بچه جنوبم و همون جا هم بزرگ شدم . از 2004 تا به الانم خنده از روی لبم نیوفتاده "

( تیم رد ساکس و تیم یانکی ها تو بیسبال خیلی طرفدار دارن . تو اون سال رد ساکس بعد از چندین سال شکست ، جام رو برنده شده )

مکثی طولانی برقرار شد .

خون شام با پوزخند گفت " من از آدما خوشم نمیاد "

" آره ، خوب ، منم همچین از شما خون آشاما خوشم نمیاد "

بار دیگر سکوتی بینشان برقرار شد .

مرد ریش خود را مالید " تو 20 تا آدمو که بشینن بازی جهانی تماشا کنن چی صدا میکنی ؟ "

باچ جواب داد " یانکی های نیویورک "

خون آشام با صدای بلند خندید . کلاهش را از روی سرش برداشت و با آن ضربه ای به پایش زد و درست به همین سادگی ، تنش بینشان از بین رفت .

باچ نفس حبس شده خود را بیرون داد و جرعه ای دیگر از نوشیدنی خود را نوشید. با خود فکر کرد که شبی عجیب را سپری میکند.

خون آشام گفت " حالا به من بگو که Curt Schilling برای خودش خدا نبوده "

تمامی مردان ناله ای کردند و بعد یکی از آنها آرام گفت " اگه بازم شروع به صحبت درباره Varitek بکنه ، من از اینجا میرم "

باچ گفت " Schilling یه جنگجوی واقعی بود " باز هم جرعه ای دیگر نوشید .

وقتی اسکاچ را به خون آشام دیگر تعارف کرد، مرد بطری را گرفت و یه جرعه ی بزرگ از آن را خورد و گفت " آمین برادر "

● فصل سی و نه

هنگامی که ماریسا به درون اتاقش رفت ، کمی به دور خود چرخید .

"- کجا بودی ؟ "

در بین چرخش خود ایستاد . لباسش نیز با یک چرخش به یک سمتش جمع شد .

هاورز بر روی صندلی نشسته بود .

صورتش در سایه بود " ازت پرسیدم کجا بودی ؟ "

"- لطفا با این لحن... "

"- رفتی دیدن اون وحشی "

"- اون یه وح... "

"- جلوی من از اون دفاع نکن "

نمیخواست این کار را بکند . میخواست به برادرش بگوید که رث به اتهام متقابل او گوش داده و تمامی تفصیر های گذشته را بر گردن گرفته .

اینکه او عذرخواهی کرده و پشیمانش کاملا از ته قلبش بوده است و با وجود اینکه حرف هایش نمیتوانست اتفاقات رخ داده را درست کند ، ولی باز هم او احساس میکرد که شنیده شده است .

و اینکه حتی اگر دلیل رفتنش به امارت داریوش، hellren سابقش بوده است، ولی او دلیل آن نبود که آنجا مانده.

"- هاورز ، لطفا . الان همه چیز فرق کرده " بالاخره رث به او گفته بود که میخواهد جفتش را اعلام کند و خودش نیز ... شخص دیگری را ملاقات کرده است " تو باید اول به حرف من گوش بدی "

"- نه . نمیخوام . من میدونم که تو هنوز به پیش اون میری . همین برام کافیه "

هاورز از روی صندلی بلند شد و بدون متانت همیشگی حرکت کرد .

وقتی به سمت نور آمد ، ماریسا وحشت کرد .

پوستش خاکستری شده بود . گونه اش گود رفته بود. اخيرا لاغر و لاغرتر ميشد. حالا شبیه یک اسکلت شده بود.

زمزمه کرد " تو مرضی "

"- من کاملا حالم خوبه "

"- انتقال خون درست عمل نکرد ، مگه نه ؟ "

"- سعی نکن بحث رو عوض کنی " با عصبانیت به او نگاه کرد " خدایا ، هیچ وقت فکرشو نمیکردم که به اینجا برسه . هیچ وقت فکر نمیکردم که چیزی رو از من مخفی کنی "

"- من هیچ چیزی رو مخفی نکردم "

"- تو به من گفتی که پیمانتون رو شکستی "

"- همین کارو کردم "

"- دروغ میگی "

"- هاورز ، به من گوش بده ... "

"- دیگه نه " در حالی که در را باز میکرد ، به چشمان ماریسا نگاه هم نکرد " تو تنها کسی هستی که برای من باقی مونده ماریسا . ازم نخواه که مودبانه یه گوشه بشینم و شاهد داغون شدن تو باشم "

"- هاورز "

در محکم بسته شد . با تصمیمی جدی به سمت هال دوید " هاورز " او به پله ها رسیده بود و اصلا به ماریسا نگاه نمیکرد . دستش را به شدت تکان داد ، جوری که انگار داشت او را پس میزد .



ماریسا به اتاقش بازگشت و بر روی صندلی میز توالت خود نشست . مدتی طول کشید تا بتواند نفسی عمیق بکشد. عصبانیت هاورز را درک میکرد. ولی به دلیل اینکه او به ندرت عصبانی میشد ، برایش بسیار ترسناک بود .

تا به حال برادرش را در این حال ندیده بود . مشخص بود که تا آرام نشده به حرف و منطق کسی گوش نمیکند. فردا با او صحبت میکرد . همه چیز را توضیح میداد . حتی مرد جدیدی را که ملاقات کرده بود .

در آینه خودش را نگاه کرد و به این فکر کرد که آن مرد چگونه او را لمس کرده است . دستش را بالا آورد. هنوز هم مکیدن انگشتانش را حس میکرد. بیشتر از آن را میخواست .

دندان های نیشش کمی جلوتر آمد .

خون او چه مزه ای بود ؟

\*\*\*\*

بعد از اینکه بث را در تخت پدرش خواباند ، رث به اتاق خودش رفت و پیراهن سفید و شلوار سفید گشاد و بلندی را به تن کرد .

گردنبند بلند مروارید را از درون جعبه آبنوس درآورد و بر روی زمین در کنار تخت زانو زد. گردنبند را به دور گردنش انداخت و دستانش را بر روی ران هایش قرار داد و کف دستش را به سمت بالا گذاشت. چشمانش را بست. در حالی که نفس کشیدنش را منظم میکرد ، تمامی حس هایش زنده شدند .

میتوانست صدای جا به جا شدن بث بر روی تخت را بشنود . صدای نفس عمیقش ، در حالی که سرش را بیشتر در بالشت فرو می برد .

بقیه خانه در سکوت بود. فقط لرزه هایی ضعیف به سمتش می آمد .

چون بعضی از برادرها در اتاق خواب های بالا مانده بودند ، صدای قدم هایشان را می شنید. میتوانست شرط ببندد که هنوز هم وی و باج در حال صحبت بر سر بیسبال بودند .

لبخند زد. آن مرد بسیار محکم بود. یکی از ستیزه جوترین مردانی که تا به حال دیده بود. اینکه ماریسا از آن پلیس خوشش آمده بود؟ خوب ، همگی باید صبر میکردند و میدیدند چه چیزی پیش خواهد آمد .

داشتن هر گونه رابطه ای با شخصی از نژاد دیگر ، بسیار خطرناک بود. درست بود که برادر هایش با زنان انسان زیادی خوابیده بودند ، ولی فقط برای یک شب بود ، و پاک کردن حافظه آنها بسیار آسان بود .

هنگامی که احساسات درگیر میشد و زمان بیشتری میگذشت ، پاک کردن حافظه انسان ها سخت تر میشد. بعضی چیزها باقی میماند و بعدها دوباره سردر می آورد و مردم را به دردرس می انداخت .

لعنت ، شاید ماریسا فقط داشت آن مرد را بازی میداد و بعد تمام خون او را میخورد. که مشکلی هم نبود. ولی تا زمانی که ماریسا او را نکشته ، یا برای خود انتخاب نکرده بود ، رث کاملا شرایط را زیر نظر میگرفت .

افکارش را سرو سامان داد و شروع کرد به زبانی قدیمی دعا خواندن. در ابتدا کمی در استفاده از کلمات می ماند . آخرین باری که این دعا را کرده بود ، نوزده یا بیست سال بیشتر سن نداشت . خاطراتش را به یاد آورد که در کنار پدرش نشسته بود و او این دعا را به او یاد میداد ولی بعد ذهنش را پاک کرد.

مروارید در کنار پوستش شروع به گرم شدن کرد و بعد خود را در یک حیاط دید. طرح ساختمان ایتالیایی و سفید رنگ بود. فواره مرمری. کف مرمری. ستون های مرمری. همگی می درخشیدند.

تنها رنگی که در آنجا بود مربوط به پرنده ای میشد که بر روی درختی سفید نشسته بود. دست از دعا خواندن برداشت و بلند شد.

صدای زنی از پشتش گفت " زمان زیادی گذشته جنگجو " .

برگشت . شخص کوچکی که به سمتش می آمد، تماما ابریشم مشکی به تن داشت. سر و صورتش پوشیده بود، دست ها و پاهایش. همه جای بدنش. راه نمیرفت. به سمتش میخزید. وجودش باعث میشد احساس راحتی نداشته باشد .

رث سرش را خم کرد " Scribe Virgin ، حالتون چگونه ؟ "

" بهتره بریم سر اصل مطلب . اومدی درخواست یه تغییر بکنی ، مگه نه جنگجو ؟ "

سر تکان داد " من ... "

" میخوای پیمانت با ماریسا شکسته بشه . یه نفر دیگه رو پیدا کردی و میخوای اون رو به عنوان شلان خودت بگیری "

" بله "

" این زنی که میخوای . اون دختر برادرت داریوشه، که الان تو Fade هستش " (دنیای ناتمام و روحانی که در آن مردگان با کسانی که دوستشان داشته ، دوباره بهم پیوسته و تا ابد در آن زندگی میکنند )

" شما اونو دیدین ؟ "

خنده ای کرد " از من بازجویی نکن . از سوال اولت میگذرم چون مودب بودی ، ولی حواست به رفتارت باشه جنگجو "

لعنت .

" معذرت میخوام ، Scribe Virgin "

" من اجازه آزادی تو و ماریسا از پیمان بینتون رو اهدا میکنم "

" ممنون "

مکئی طولانی برقرار شد . منتظر دستور او برای درخواست دومش بود . مطمئنا نمی پرسید که جوابش چیست .

" یه چیزی رو به من بگو جنگجو. فکر میکنی نژاد شما ناشایسته است ؟ "

اخم کرد ولی سریعاً حالت عادی به خود گرفت. او از اخم کردن به سمتش خوشش نمی آمد.

" خوب ، جنگجو ؟ "

نمیدانست از این سوال به کجا میخواید برسد " نژاد من قوی و بسیار با افتخاره "

" ازت نخواستم نژادت رو تعریف کنی . ازت خواستم نظر خودت رو بگی "

"- من با تمام جونم از اونا محافظت میکنم "

"- ولی با این حال رهبری مردمت رو قبول نمیکنی. پس من فقط میتونم به این نتیجه برسم که اونا برای تو ارزش ندارن و برای همین فقط مبارزه میکنی چون از این کار خوشت میاد یا دوست داری بمیری. کدومشون ؟ "

این بار اخمش را از روی صورتش بر نداشت " نژاد من به خاطر کارایی که برادرها و من میکنیم زنده مونده "

"- به زور. در حقیقت، تعدادتون داره کم میشه. نه زیاد. تنها کلونی باقیمانده هم مال ساحل شرقیه که اونا هم از همدیگه دورن. هیچ ارتباطی بینتون وجود نداره. دیگه مراسم بزم و شادی برگزار نمیشه و مراسم آیینی هم خصوصی برگزار میشه. تازه اگه برگزار بشه. هیچ حد میانی وجود نداره. هیچ کسی نیست که بهشون امید بده و انجمن برادری خنجر سیاه هم نفرین شده است. کسی تو اون انجمن وجود نداره که درد نکشه "

"- برادرها ... مشکلات خودشون رو دارن . ولی اونا قوی هستن "

"- و باید قوی تر باشن " سر تکان داد " تو اصل و نسب خودت رو ناکام کردی. تو هدفت شکست خودی. پس بهم بگو، چرا باید این اجازه رو بهت بدم که یه دورگه رو به عنوان ملکه انتخاب کنی؟ " رواندازش تکان خورد . انگار داشت سر تکان میداد " بهتره همین جوری فقط بهش سرویس بدی تا دوباره یه ملکه بی معنی دیگه رو سر بار مردمت نکنی. دیگه برو جنگجو. حرفمون تموم شده "

"- میخوام از خودم دفاع کنم " دندان هایش را محکم به هم فشار میداد.

ولی او رویش را برگرداند " و من رد میکنم "

"- التماس بخشندگیتون رو دارم " از گفتن این کلمات متنفر بود ، و با توجه به صدای خنده اش حدس میزد که او نیز این را میداند .

Scribe Virgin به سمتش بازگشت . وقتی صحبت کرد، صدایش محکم بود. درست همانند سیاهی لباسش در کنار مرمر سفید " اگه میخوای التماس کنی جنگجو ، زانو بزنی "

رث بدنش را مجبور کرد که زانو بزند . از او متنفر شده بود .

"- یه جورایی از این حالت خوشم میاد " دوباره خوش آیند شده بود " حالا ، چی داشتی میگفتی ؟ "

تنفیری که در صدایش بود را قورت داد. خودش را مجبور کرد که صدایش را آرام کند " من عاشق اون زنم . میخوام بهش احترام بزارم . نه فقط اینکه برای گرم کردن تختم ازش استفاده کنم "

"- پس باهش خوب رفتار کن . ولی نیازی به برگزاری مراسم نیست "

"- من مخالفم . البته با احترام به شما "

مکئی دیگر برقرار شد .

" قرن هاست که برای مشاوره به پیش من نیومدی "

سرش را بلند کرد " این چیزیه که شما رو اذیت میکنه؟ "

با عصبانیت گفت " از من سوال نپرس . وگرنه کاری میکنم که سر یه نفست اون دورگه رو ازت بگیرن "

رث سرش را پایین انداخت و دستانش را مشت کرد و مشتش را محکم به روی کف مرمی فشرد. منتظر ماند. آنقدر منتظر ماند که وسوسه شده بود سرش را بالا بیاورد و ببیند او رفته است یا نه .

پرسید " ازت یه درخواست دارم "

" هر چی بخواین "

" تو مردمت رو رهبری میکنی "

رث سرش را بالا آورد. گلویش بسته شده بود. او حتی نتوانسته بود والدینش را نجات دهد، به زور میتوانست بٹ را در امان نگه دارد و حالا Scribe Virgin لعنتی میخواست که مسئولیت کل نژادشان را بر عهده بگیرد؟

" تو چی میگی جنگجو ؟ "

آره . انگار میتوانست جواب دیگری هم بدهد " هر جور شما بخواین ، Scribe Virgin "

" این دستور منه جنگجو . نه آرزوی من یا درخواستی که ازت کرده باشم. به روی پاهات بایست. بند انگشتات خون ریزی داره "

بلند شد و به چشمان او نگاه کرد. ساکت ماند. احساس میکرد که او قرار است شرایط دیگری را هم برایش بگذارد.

با لحن تندی گفت " تو آرزو نداری پادشاه شی. این کاملا مشخصه. ولی این وظیفه توه. و الان وقتشه که میراثت رو بر عهده بگیری "

رث دستی به درون موهایش کشید . تنش بدنش را فرا گرفته بود .

لحن Scribe Virgin آرام تر شد. کمی. " نگران نباش جنگجو. من ولت نمیکنم تا راهتو تنهایی پیدا کنی. تو به پیش من میای و من کمکت میکنم. اینکه مشاور تو باشم، بخشی از هدف منه "

که چیز خوبی بود. چون او در آینده به کمک نیاز داشت. اصلا نمیدانست که چطور باید پادشاهی کند. او میتوانست به هزاران روش کسی را بکشد، و در هر جنگی از پس خود بر بیاید. و اینکه در حال آتش گرفتن کل دنیا کاملا خونسرد باشد.

ولی اینکه اینکه جلوی جمعیتی از مردمانش بایستد و آنها را رهبری کند؟ شکمش به پیچش افتاد .

" جنگجو ؟ "

" آره ، ازتون کمک میخوام "

" ولی این هنوزم اون چیزی نیست که من از تو خواستم "

"- چی ... " دستی به درون موهایش فرو برد " سوالمو پس میگیرم "

آرام خندید " همیشه زود همه چیز رو یاد میگرفتی "

"- بهتره این طور باشم " اگر قرار بود پادشاه باشد .

Scribe Virgin بیشتر به او نزدیک شد و بوی گل یاس به مشامش رسید " دستت رو جلو بیار " همین کار را کرد.

لباس سیاهش کمی کنار رفت و دستش را جلو برد. چیزی بر کف دستش افتاد.

یک حلقه .

یک حلقه سنگین طلا که بر روی آن یاقوت سرخی به اندازه ی گردو بود. به حدی داغ بود که نزدیک بود حلقه را

بیاندازد.

یاقوت دلتنگی .

"- این حلقه رو از طرف من به اون زن میدی و من در مراسمتون شرکت میکنم "

رث هدیه اش را محکم در مشتش فشرد " به ما افتخار میدین "

"- آره ، ولی با او مدن هدف دیگه ای هم دارم "

"- درخواستی که از من دارین "

خندید " خوب بود . یه سوال رو به صورت بیانی گفتمی . البته متعجب هم نخواهی شد که جوابت رو ندم. حالا برو

جنگجو. برو پیش زنت. بزار همگی امیدوار باشیم که اون انتخاب خوبی باشه "

برگشت و شروع به دور شدن کرد .

" Scribe Virgin ؟ "

"- حرفامون تموم شده "

"- ممنون "

در کنار فواره مکث کرد. دستش را از زیر لباس سیاهش درآورد. نوری درخشان نمایان شد. انگار استخوان هایش

میدرخشید. درست لحظه ای که انگشت او با آب برخورد کرد، یک رنگین کمان نمایان شد و حیاط سفید را پر کرد .

صدای هیس ماندنی از دهان رث خارج شد. ناگهان دیدنش کاملا واضح شد. حیاط ، ستون ها ، رنگ ها ، Scribe

Virgin ، همگی را به راحتی میتوانست ببیند .

رنگین کمان را نگاه کرد . زرد ، نارنجی ، قرمز ، بنفش ، آبی ، سبز به حدی رنگ هایش درخشان بود که انگار

هوا را به دو نیم میکرد . ولی با این حال زیبایی واضح و شفافش او را اذیت نمیکرد .

Scribe Virgin او را نگاه کرد. دستش را انداخت و بلافاصله رنگ ها ناپدید شد و دید او تار. فهمید که او هدیه ای

کوچک به او تقدیم کرده است . درست مانند حلقه ای که برای بٹ داده بود .

آرام گفت " تو راست میگی. من امیدوار بودم که بهت نزدیک تر بودم. پدرت و من، ما خیلی به هم نزدیک بودیم. و این قرن هایی که به تنهایی سپری شدن، خیلی طولانی و سخت بود. هیچ دعایی. هیچ پرستشی. هیچ تاریخی برای نگهداری وجود نداشت. من بی فایده شده بودم. فراموش شده. ولی بدتر اینکه، من آینده رو دیدم، و اصلا خوب نبودش. زنده موندن نژاد شما قطعی نیست. تو تنهایی نمیتونی اونا رو نجات بدی جنگجو "

"- یاد میگیرم که درخواست کمک کنم "

سر تکان داد " ما از اول شروع میکنیم . من و تو . و ما با هم کار میکنیم . همونطور که از اول می بایست "

"- همانطور که باید باشه "

"- امشب به پیش تو و برادرهات میام. و مراسم رو برگزار میکنیم. ما پیمانی که برای تو درسته رو برقرار میکنیم جنگجو، و این کار رو سریعاً انجام میدیم. البته با فرض اینکه اون زن تو رو قبول کنه "

حسی به او میگفت که اسکرایب ورجن در حال لبخند زدن است .

"- پدرم اسم شما رو به من گفته. اگه بخواین ازش استفاده میکنم "

"- همین کارو بکن "

"- پس ما شما رو می بینیم اناليس. و تداراکات و اقدامات مقدماتی آماده میشن "

● فصل چهل

آقای ایکس بیلی را ایدل را نگاه کرد که وارد دفترش شد یک پیراهن پولوی آبی تیره و یک شلوار خاکی به تن داشت. برنزه ، قوی و سالم به نظر می آمد .

بیلی به نشانه تعظیم سرخود را خم کرد" استاد"

"چیکار میکنی پسر؟"

"من به پیشنهادتون فکر کردم"

آقای ایکس منتظر جوابش ماند، از اینکه جواب او آنقدر برایش اهمیت داشت متعجب شده بود.

"من میخوام براتون کار کنم"

آقای ایکس لبخند زد "خیلی خوبه پسر، واقعا خوبه"

"خوب، من باید چیکار کنم؟ کاغذهایی هست که من باید برای آکادمی پر کنم؟"

"بیشتر از اینها درگیری و در واقع این آکادمی نیست که تو رو استخدام کرده!"

"ولی من فکر میکردم شما گفتید...."

"بیلی یه چیزایی هست که تو باید اونها رو بفهمی . یک سری جزئیات عضویتیم هست"

"منظورتون اینه که روشن سازی کنم! مشکلی نیست من خودم عضو چند جا بودم ، برای فوتبال."

"خوب بیشتر از این حرفه‌هاست ... ولی نگران نباش ، من خودم این مراحل رو طی کردم و میدونم توام خوب از پشش برمیای، بهت میگم چه چیزایی رو باید با خودت بیاری و خودم پیشت می مونم در تمام مدت..."

بالاخره تماشا کردن او مگا چیزی بود که او هرگز از دست نمی داد.

- "استاد من ، آه..."

رایدل گلوی خود را صاف کرد "من فقط میخوام شما بدونید که من شما رو شرمنده نمیکنم"

آقای ایکس لبخند زد و با خود فکر کرد که این بهترین قسمت کارش است. بلند شد و به سمت بیلی رفت، دستی به شانه بیلی گذاشت فشار محکمی بر شانه اش وارد کرد و به چشمان گشاد شده بیلی خیره شد. بیلی سریعاً منظور او را فهمید.

آقای ایکس به سمت جلو خم شد و با دقت گوشواره های الماس رایدل را از گوشش درآورد بعد نرمه گوشش را در دست گرفت و آن را ماساژ داد.

صدایش پایین و آرام بود " میخوام به پدرت بگی که داری از اون خونه بیرون می ری، اونم سریعاً. بهش بگو یه شغل پیدا کردی و قراره وارد یک برنامه آموزشی شدید بشی"

ساعت رولکس بیلی را از دستش در آورد و بعد یقه لباسش را باز کرد. دستش را به درون پیراهنش برد و گردنبند پلاتینیوم بیلی را لمس کرد.

آن را نیز از گردنش درآورد و در دستش گرفت " وقتی با پدرت حرف میزنی، بدون اهمیت به حرفی که می زنه، آروم می مونی، بهش قول میدی که آینده ای درخشان در انتظارت و بهش میگی از بین یک عالمه کاندید دیگه ، این تو هستی که انتخاب شدی. بهش میگی که میتونه با تلفن همراهت تماس بگیره ولی غیر ممکنه که بتونه تو رو ملاقات کنه، چون قراره دائماً در سفر باشی"

آقای ایکس دست بر روی سینه بیلی کشید . عضلاتش را حس کرد. گرمی زندگی، جوانی. با خود فکر کرد که چه قدرتی در این بدن است . قدرتی شگفت انگیز.

- "اشاره به آکادمی نمی کنی، هویت منو پیش اون فاش نمیکنی و بهش نمی گی که قراره بیای با من زندگی کنی"

درگوش بیلی گفت " به پدرت میگی از کارهای بدی که کردی پشیمونی، بهش میگی دوستش داری و بعد من میام دنبالت و تو رو از اونجا می برم"

آقای ایکس مراسم خود را به یاد آورد. برای یک لحظه آرزو کرد که ای کاش با دقت بیشتری به پیشنهادی که به او شده بود فکر کرده بود. شاید الان یک زندگی معمولی داشت . یک پیرمرد که نوه داشت. شاید او هم یکی از پیرمرد هایی می شد که دائم از زن خود می نالند و با دوستان خود شراب می نوشند و با بی خیالی روزهای ارزشمندشان را می گذرانند ...

ولی حداقل زنده بود.

به چشم های آبی بیلی خیره شد و با خودش فکر کرد که او دیگر مرد خودش نیست. او یک خدمتگذار برای او مگا بود. خودش یک سرخدمت گذار بود و باز هم یک خدمتگذار محسوب میشد .

آرام گفت "خوب ، حرفم واضح بود؟" بیلی با گیجی سر تکان داد.

- "خوبه ، حالا موبایل رو بده به من" بیلی موبایلش را داد، "حالا به من چی میگی پسر؟"



### ● فصل چهل و یک

بث بر روی تخت رث از خواب بیدار شد. احتمالاً در طول شب رث او را به اتاق خواب خود برده بود. سینه رث به پشتش چسبیده بود. دستش را به دور کمر او حلقه کرده بود و در بین پاهایش گذاشته بود. می توانست اندام جنسی تحریک شده اش را بر روی کمرش حس کند .

برگشت. چشمانش بسته بود و نفسش آرام و عمیق . لبخند زد. با خود فکر کرد که رث حتی در خواب هم او را میخواهد.

زمزمه کرد "عاشقتم"

ناگهان چشمانش باز شد، انگار که صاعقه او را زده باشد "چی؟ لیلان؟ حالت خوبه؟" بعد سریعاً دستش را برداشت، انگار تازه متوجه شده بود که آن را کجا گذاشته است " ببخشید، من، آه... احتمالاً آماده نیستی که ... بعد از اینکه تاره ..."

بث دستش را گرفت و آن را بین پاهایش برد و بر روی اندام جنسی اش قرار داد. رث نفسی عمیق کشید دندانهای نیشش درازتر شده بود.

زمزمه کرد "من کاملاً برای تو آماده ام" و اندام جنسی رث را در دست خود گرفت.

وقتی ناله کرد و به سمتش آمد، میتواند صدای ضربان قلب، جریان خون و نفس کشیدنش را بشنود. واقعا عجیب بود. در حقیقت میتواند حس کند که رث چقدر او را میخواهد و نه فقط به این دلیل که در حال لمس اندام جنسی او بود.

هنگامی که رث انگشتانش را حرکت داد و آن را به درون بدنش برد، بدن خودش هم تحریک شد. هر بوسه، هر لمس، هر لرزه ای برایش شگفت انگیز بود.

رث آرام آرام لمسش میکرد. وقتی بث تصمیم گرفت خودش بر روی بدنش بنشیند، رث او را بر روی پشتش خواباند. حتی با وجود اینکه بدن خودش هم برای ارضا شدن فریاد میکشید، بسیار با او مهربان بود. بسیار با عشق. در نهایت بدنش را بر روی پاهای از هم باز شده بث قرار داد .

دستان قوی اش وزن او را تحمل کرده بود. موهای بلندش از هر دو طرف به پایین ریخته بود.

رث با اخم گفت " کاش میتونستم واضح تر صورتت رو ببینم فقط برای یه بار. کاش ..."

دستش را بروی صورت رث قرار داد. زمزمه کرد "بهت میگم که چی رو می دیدی. من عاشقتم. این چیزیه که می دیدی "

چشمانش را بست و لبخند زد. لبخند حالت چهره اش را عوض کرده بود. درخشان شده بود " آه لیلان، تو خیلی خیلی منو خشنود میکنی "

او را بوسید و آرام وارد بدنش شد. وقتی کاملا وارد بدنش شد همان جا ماند. اول به زبان خودش صحبت کرد و بعد به زبان او.

جمله " عاشقتم همسر " باعث شد که بٹ هم لبخند بزند.

\*\*\*\*

باچ چرخید.

بر روی تخت خودش خوابیده بود. تختی که بر روی آن بود دو نفره بود، نه کینگ. و بالش ها هم مال خودش نبود. آنهایی که در زیر سرش بود بسیار نرم بود. روتختی هم زیادی خوب و گران قیمت بود. ولی خرو پفی که از کنارش میشنید بیشتر شکش را تایید میکرد. مطمئنا در خانه خودش نبود. چشمانش را باز کرد .

پرده های ضخیم بر روی پنجره ها نصب شده بودند، ولی نور حمام برای دیدن بعضی چیزها کافی بود. همه چیز آن اتاق کلاس بالا بود. عتیقه جات، نقاشی ها، کاغذ دیواری .

به سمت خروپف نگاه کرد. بر روی تخت دو نفره دیگری که در اتاق بود ، مردی خوابیده بود. سرش را درون بالش فرو برده بود و ملحفه را تا روی چانه اش کشیده بود.

تازه همه چیز را به یاد آورد...

ویشس ، دوست جدیدش. هوادار دیگر تیم red sox . پسر باهوش IT. خون آشام لعنتی...

باچ دستی بر روی پیشانیاش گذاشت. زمان های زیادی بود که در تخت چرخیده و از دیدن فردی که پیشش خوابیده بود، متعجب شده بود ولی این بار دیگر فراتر از تعجب بود. چطور آنها ...

یادش آمد. بعد از تمام کردن بطری اسکاچ تور ، از هوش رفته بودند. تور. مخفف تورمنت. خدایا، حتی اسم های آنها را هم می دانست. ریج، فری و آن مرد ترسناک ، زسادیست.

آره. مثل آنکه خون آشام ها ، اسم هایی مثل تام، دک و یا هری نداشتند. ولی خوب، واقعا می توان انتظار داشت که اسم یک خون آشام خطرناک، هوارد یا یوجین باشد؟ آه، نه ، والی، منو گاز بگیر ...

خدای بزرگ، داشت عقلش را از دست می داد. ساعت چند بود؟

ویشس با صدای خواب آلودی پرسید:

\_" تو، پلیس، ساعت چنده؟ "

باچ دستش را به سمت میز پاتختی برد. در کنار ساعتش یک کلاه رد ساکس، یک فنک طلایی و یک جفت دستکش رانندگی بود.

"- پنج و نیم "

"-عالیه " خون آشام بر روی تخت چرخید " تا دو ساعت دیگه پرده ها رو نکش وگرنه من دود میشم میرم هوا و برادرهام خفت می کنن"

باچ لبخند زد. خون آشام بودند یا نه، او آنها را می فهمید. به زبان او صحبت می کردند. با جهانی در ارتباط بودند که خودش آن را می شناخت. با آنها راحت بود. و هم آوا بود.

ویش گفت: " داری میخندی؟"

"- از کجا می دونی؟"

"- حس ها رو خیلی خوب می فهمم. تو یکی از اون آدم های اعصاب خورد کنی که صبحا هم شنگولن؟"

"- معلومه که نه ، الانم صبح نیست"

"- برای من صبحه، پلیس"

ویش به سمتش چرخید و به باچ نگاه کرد" می دونی، دیشب خوب از پس خودت براومدی. آدمای زیادی رو نمیشناسم که جلوی من یا ریچ وایستن. حالا چه برسه جلوی بقیه برادرا"

"- آره، حالا همچین مهربون بازی در نیار، ما که با هم قرار نمی زاریم"

ولی حقیقت آن بود که باچ از احترامی که او برایش گذاشته بود، تحت تاثیر قرار گرفته بود. ولی بعد او چشم هایش را تنگ کرد، به حدی هوشش زیاد بود که انگار می توانست درون وجودش را هم ببیند.

" مثل اینکه آرزوی مرگ داری! "

"- آره شاید" باچ منتظر ماند تا از او دلیل بخواهد، ولی با تعجب او هیچ سوالی نپرسید.

ویش زمزمه کرد" هممون این آرزو رو داریم، برای همینه که ازت دلیل و جزئیات نمیخوام"

برای مدتی سکوت کردند.

چشمان ویش دوباره تنگ شد" تو دیگه به زندگی قابلیت بر نمی گردی پلیس. اینو میدونی، درسته. برای اینکه زیادی درباره ما می دونی. دیگه نمی تونیم به حد کافی ذهنت رو پاک کنیم"

"- داری میگی تابوتم رو انتخاب کنم؟"

"- امیدوارم این طور نباشه. به من ربطی نداره، به تو مربوط میشه" مکث کرد " چیز زیادی برای برگشتن بهش رو نداری، مگه نه؟"

باچ به سقف نگاه کرد. وقتی برادرها اجازه دادند که گوشی خود را چک کند ، فقط یک پیغام داشت. کاپیتان بود که گفته بود برای نتیجه ی تحقیقات داخلی به پاسگاه برود. آره، حالا انگار به آن قرار می رفت.

خودش جواب را می دانست. اخراج می شد و مانند یک گوسفند قربانی به عنوان نتیجه خشونت پلیس استفاده می شد. و شاید یک شغل پشت میزی به او می دادند. و خانواده اش؟ مادر و پدرش، که خدا به آنها خیر بدهد ، هنوز هم در خانه شان در جنوب بودند.

توسط دختران و پسرانی که زنده بودند محاصره شده بودند و با اینکه هنوز هم عذابار جینی بودند، بازهم در سال های بازنشستگی زمان شادی را سپری می کردند.

و خواهر و برادرهایش هم آنقدر درگیر بچه دار شدن، بزرگ شدن بچه ها و فکر کردن به داشتن بچه های جدید بودند که کاملاً درگیر خانواده بودند. در طایفه ی اونیل ها، باچ فقط یک یادداشت ته صفحه بود. آن فرد تاریکی که نتوانسته بود بچه ای بیاورد.

دوستان؟ خوزه تنها کسی بود که می توانست به چشم یک دوست ببیند. آبی حتی آن هم نبود. فقط کسی بود که گاهی با او می خوابید.

و بعد دیدن ماریسا، علاقه اش برای داشتن سکس معمولی را هم از دست داده بود .

به خون آشام نگاه کرد" نه ، چیزی ندارم"

"میدونم چه حسی داری" ویشس بر روی تخت جا به جا شد. انگار میخواست راحت تر باشد. وقتی بر پشتش دراز کشید. یکی از بازوهایش را بر روی چشمانش گذاشت.

وقتی باچ دست خون آشام را دید اخم کرد. تمام بازویش پر از تاتو بود. طراحی های پر و پیچیده ای که تا کف دست و پشت انگشتانش هم کشیده شده بود. احتمالاً تاتو کردن آنها بسیار دردناک بودند.

"وی؟"

"بله؟"

"این تاتو ها برای چیه؟"

"من درباره نفرینت چیزی نپرسیدم پلیس" دستش را از روی صورتش برداشت " اگه تا 8 بیدار نشدم ، خودت بیدارم کن، باشه"

باچ چشمانش را بست " باشه "

● فصل چهل و دو

در اتاق پایین بٹ دوش حمام را بست. حوله را برداشت و حلقه نامزدی جدیدش را با صدای بلندی بر روی پیشخوان مرمری گذاشت. "آه، خوب نیست، اصلاً خوب نیست..."

با خود فکر کرد که شانس آورده که رث در طبقه بالا بود و داشت آماده سازی مراسم را چک میکرد. هرچند که صدای ضربه حتی تا طبقه اول هم می رسید.

با ترس پایین را نگاه کرد. مطمئن بود که یا سنگ یا قوت از جایش درآمده یا ترک خورده است. ولی مشکلی پیش نیامده بود. البته نه اینکه قرار بود باز هم به آن ضربه بزند. خودش آدم حلقه دست کردن نبود و باید به آن عادت میکرد.

با خود فکر کرد که آیا عادت کردن به تمام تغییرات کوچک زندگی انقدر سخت است؟

نامزدش یک حلقه بسیار بزرگ و با قیمت بسیار بالا را به او داده بود. در حال خشک کردن بدنش لبخند زد. رث با افتخار تمام حلقه را به او داده بود. به او گفته بود که حلقه از طرف کسی است که آن شب در مراسم، او را ملاقات خواهد کرد.

در مراسم عروسیش. مکث کرد. خوب، آن کلمه. عروسی. چه کسی فکرش را میکرد که او یک روزی....

کسی در اتاق را زد. صدای نا آشنای یک زن پرسید "سلام، بٹ. تو اونجایی؟"

بٹ حوله رث را به تن کرد و به سمت در رفت ولی آن را باز نکرد. "بله؟"

"من ولزی هستم. شلان تور. فکر کردم دوست داشته باشی کسی کمکت کنه. و اگه لباسی نداری من با خودم یه لباس آوردم. خوب، باید بگم که من یه زن معمولی و فضولم، برای همین میخواستم تورو ببینم."

کمی در را باز کرد. او. هیچ چیز معمولی درباره ولزی وجود نداشت.

موهایی سرخ رنگ، صورتی همچون خدایان رومی و حالتی کاملاً مسلط داشت. لباسی به رنگ آبی روشن به تن داشت که همچون آسمان آبی در پاییز بود.

بٹ گفت "آه، سلام"

"سلام عزیزم. چقدر تو زیبایی. تعجبی نداره که رث انقدر عاشق تو شده"

"دوست داری بیای تو؟"

ولزی وارد اتاق شد. یک جعبه بزرگ و یک کیسه به همراه داشت.

حالتی در مورد او وجود داشت که انگار مسئول است ولی در عین حال به نظر می آمد نظر خود را به کسی تحمیل نمی کند.

- "تور تقریباً به من نگفته بود چه اتفاقی قراره بیوفته. اون و رث یه چیزی بینشونه"

- "یه چیز؟"

ولزی چشم غره رفت. در اتاق را بست و جعبه را بر روی میز گذاشت "مردایی مئه اونا، هرچند وقت یک بار با همدیگه دعواشون میشه. غیر قابل جلوگیری. تور دلیلش رو به من نمیگه ولی خودم میتونم حدس بزنم. احتمالاً یا به دلیل قدرته، یا شرف ویا ما، زن هاشون " ولزی در جعبه را باز کرد و لباسی قرمز نمایان شد "اونا خوش قلبن، ولی خب بعضی وقت ها یه چیز احمقانه میگن و بینشون شکرآب میشه "

برگشت و لبخند زد "خب دیگه بسه. همش درباره اونها حرف زدیم. آماده این هستی؟"

بث معمولاً در مقابل غریبه ها خیلی کم حرف بود. ولی این زنی که به طرز عجیبی صحبت میکرد و در نگاهش میتوانست جدی بودن را ببیند ، کسی بود که می توانست با او راحت باشد.

خندید "شاید نه. منظورم اینه که من مدت زیادی نیست که رث رو میشناسم. ولی یه حسی بهم میده که انگار مال منه. میخوام این بار به حرف دلم گوش کنم. نه مغزم."

- "منم با تور همین جوری بودم " صورتش مهربان تر شد " ولی یه نگاه بهش انداختم و میدونستم که دیگه نمیتونم کنار بکشم."

ناخودآگاه دستش را بر روی شکمش گذاشت. و بث فهمید که او حامله است. "کی بچه به دنیا میاد؟"

صورت ولزی سرخ شد. ولی بیشتر بنظر می آمد از اضطراب است تا شادمانی.

- "زمان طولانی. یک سال. اگه بتونم نگهش دارم " خم شد و لباس را از جعبه در آورد. "خب، دوست داری اینو بیوشی؟ تقریباً هم سایز هستیم"

لباسی گران قیمت و عتیقه بود که بر روی بالا تنه آن منجوق مشکی کار شده بود و یک دامن آبخاری بسیار خیره کننده داشت. رنگ قرمز آن در نور شمع میدرخشید. بث دامن لباس را لمس کرد "این خیره کننده است"

- "مادرم داده بود اینو برام درست کنند. تقریباً ۲۰۰ سال پیش توی این لباس مراسم خودم رو گرفتم. میتونیم بی خیال کرسست بشیم، ولی زیرپوش رو آوردم. خیلی بامزه ان. و گوش کن اگه ازش خوشت نیاد و یا تصمیم داشتی چیز دیگه ای بیوشی مطمئن باش اصلاً بهم برنمیخوره."

- "دیوانه شدی؟ انگاری میشه همچین لباسی رو رد کنم تا بعدش برم تو لباس زیر خودم عروسی کنم"

بث لباس را برداشت و به سمت حمام دوید. وقتی لباس را به تن میکرد انگار داشت در زمان سفر میکرد. وقتی دوباره به اتاق بازگشت تابی به دامنش داد. بالا تنه اش کمی تنگ بود، ولی برایش مهم نبود که نتواند نفس عمیق بکشد.

- "آره. به این دلیل که این زیباترین چیزیه که تا حالا به تن کردم. میشه آخرین دکمه لباس رو هم ببندی؟"

انگشتان ولزی سریع بود. وقتی کارش تمام شد، کمی سرش را خم کرد و دستانش را بهم زد. "لباس کاملا تو تنت نشسته. ترکیب قرمز و مشکی اش کاملا به موهات میاد. رث آگه تو رو توی این لباس ببینه غش میکنه"

- "مطمئنی که میخوای به من قرضش بدی؟" اگر چیزی بر روی لباس می ریخت چه؟

- "لباس برای پوشیدنه. و اون لباس از سال ۱۸۱۴ تا به حال تن کسی نرفته. " ولزی ساعت الماسش را نگاه کرد "من میرم بالا تا ببینم مقدمات تا کجا پیش رفته. احتمالا فریتز به کمک نیاز داره. این برادرها خیلی غذا میخورن. ولی هیچی بلد نیستن درست کنن. حالا با توجه به کارایی که با چاقو بلدن فکر میکنی باید حرفه ای باشنا"

بث برگشت "کمک کن دکمه هارو باز کنم و منم باهات میام"

بعد از اینکه به او کمک کرد لباس را از تن خود در بیاورد، ولزی مکث کرد.

"گوش کن بث، من برات خوشحالم. واقعا میگم. ولی حس میکنم باید باهات صادق باشم. اینکه زن یکی از این مردا باشی اصلا راحت نیست. امیدوارم هروقت به کسی نیاز داشتی، منو خبر کنی"

- "ممنون" با خود فکر کرد که ممکن است واقعا همین کار را بکند.

میتوانست این را ببیند که ولزی پندها های خوبی به او بدهد. شاید یک دلیلش آن بود که به نظر می آمد ولزی کل زندگی خود را در کنترل دارد.

کاملا ... لایق به نظر می آمد.

ولزی لبخند زد "و شاید هم گاه بتونم باهات تماس بگیرم. خدایا، خیلی صبر کردم که یکی پیدا بشه که منو بفهمه"

- "هیچ کدوم از برادرهای دیگه زن ندارن. درسته؟"

- "فقط من و تو ایم، عزیزم"

بث لبخند زد " پس بهتره به همدیگه بچسبیم "

\*\*\*\*

رث به طبقه بالا رفت .

متعجب بود که چه کسی آنجا خوابیده است. در یکی از اتاق های مهمان را زد و باچ جواب داد. آن انسان داشت با یک حوله موهایش را خشک میکرد و یک حوله دیگه نیز به دور کمرش بود.

- "میدونی وی کجاست؟"

- "آره داره ریشش رو میزنه "پلیس به پشت سر خود اشاره کرد و کنار رفت .

وی از حمام پرسید " به من نیاز داری رئیس؟"

رث لبخند زد "خوب، چه باهم جور شدین"  
کلمه "گم شو" از سمت هردوی آنها آمد.

ویشس وارد اتاق شد. در حال کشیدن تیغ به روی چانه اش بود. هردو دستش لخت بود. او ه مرد.

بر روی دست چپ وی تاتوی مقدس نمایان بود که عواقب وحشتناک کسی که به دست او دست بزند را توضیح میداد.  
رث متعجب بود که آیا آن انسان می داند که وی چه کاری با آن دست می تواند بکند. احتمالا نمیدانست، وگرنه آنقدر ریلکس در کنار بدن نیمه لخت او نمی ماند.

رث گفت "خوب وی، قبل از اینکه ازدواج کنم باید یه مشکلی رو حل کنم"

معمولا تنها کار می کرد، ولی اگر قرار بود به حساب بیلی رایدل برسد، میخواست وی را برای بک آپ ببرد. انسان ها با خنجر زدن متلاشی نمی شدند، ولی دست چپ برادرش حساب جنازه اش را می رسید. یک لحظه بیشتر طول نمی کشید و جنازه در فضا پودر می شد.

وی لبخند زد " پنج دقیقه به من وقت بدی آماده میشم."

"خوبه"

رث میتواند نگاه باچ را حس کند. واضح بود که آن مرد میخواهد بفهمد ماجرا از چه قرار است "تو نمی خواهی تو این یکی درگیر بشی پلیس. مخصوصا با توجه به اینکه تو تعطیلات هستی"

"من دیگه پلیس نیستم. خواستم بدونی."

جالب بود. "میشه دلایلش رو به من بگی؟"

"من دماغ یه مظنون رو شکستم"

"تو دعوا؟"

"در حین بازجویی"

یک جورایی متعجب نشده بود "حالا برای چی این کارو کردی؟"

"اون سعی کرده بود به زن آینده ات تجاوز کنه، خون آشام. منم وقتی بهم گفت که اون خودش خواسته بود، وظیفه ای نداشتم باهانش مهربون باشم"

رث احساس کرد که غرشی از دهانش خارج شد "بیلی رایدل"

"بث درباره اون پسره بهت گفته؟"

رث به سمت در رفت و با عصبانیت گفت "عجله کن وی"

وقتی به طبقه پایین رفت، وجود بث را حس کرد و دید که او در حال خارج شدن از نقاشی است. به سمتش رفت و محکم او را در آغوش گرفت.



قبل از اینکه با او جفت شود، انتقامش را می گرفت. لایق کمتر از آن نبود .

بث زمزمه کرد "حالت خوبه؟"

در کنار موهایش سر تکان داد و بعد به شلان تور نگاه کرد .

- "هی، ولزی. ممنون که اومدی ."

آن زن لبخند زد "فکر کردم به حمایت نیاز داره "

"و من خوشحالم که اومدی " کمی خودش را کنار کشید تا پشت دست ولزی را ببوسد

ویشش کاملا مسلح به درون اتاق آمد. "رث، مرد، آماده ای؟"

بث پرسید " کجا داری میری؟"

- "باید یه کاری رو انجام بدم "دستی به بازوی او کشید "بقیه برادرها همین جا می مونن تا توی کارها کمک کنن. مراسم نیمه شب شروع میشه و من قبل از اون موقع بر میگردم. "

به نظر می آمد که می خواهد اعتراض کند ، بعد به ولزی نگاه کرد. احساس کرد که چیزی بین آن دو زن رد و بدل شد .

بلاخره گفت "مراقب خودت باش. لطفا "

- "نگران نباش . آرام و طولانی او را بوسید. " من دوستت دارم لیلان "

- "این کلمه یعنی چی؟"

- "یه چیزی نزدیک به عزیزترینم "

کتش را از روی صندلی برداشت و بوسه کوتاه دیگری بر لب هایش نشاناند و رفت .

● فصل چهل و سه

باچ موهایش را شانه کرد . کمی ادکلن به خود زد و لباسی را پوشید که مال خودش نبود .

همان طور که کابینت داخل حمام پر از افتر شیوهای مختلف بود ، کمد داخل اتاق نیز پر از لباس های مردانه در سایز های مختلف بود . و همگی از بهترین برند ها بودند . او قبلا هرگز برند کوچی را بر تن نکرده بود .

با اینکه از تلکه کردن خوشش نمی آمد ، ولی نمیتوانست ماریسا را در لباس هایی همچون لباس هایی که خودش قبلا میپوشید تصور کند . لباسی که قبلا به تن داشت ، بوی بار ، تنباکوی ترکی وی و مشروب را میداد . و او میخواست برای ماریسا خوش تیپ و خوش بو باشد .

نگاهی به آینه ی قدی انداخت . احساس سوسول بودن میکرد ولی از لباسی که به تن داشت خوشش می آمد . کاملا اندازه اش بود . پیراهن سفید و یقه بازش باعث میشد پوست برنزه اش بیشتر به چشم بیاید . و کفشی که از داخل کمد پیدا کرده بود نیز کاملا به لباسش می آمد .

با خود فکر کرد که تقریبا خوش قیافه است . البته تا زمانی که ماریسا با دقت به چشم های به خون افتاده اش نگاه نکند . خواب 4 ساعته و مشروبی که نوشیده بود ، در آن لحظه خود را در چهره اش نشان میداد .

صدای در زدن آمد . احساس میکرد ژست گرفته است و امیدوار بود که یکی از برادرها پشت در نباشد . در را باز کرد .

پیشخدمت با لبخند نگاهش کرد " قربان ، خیلی خوب به نظر میاین . انتخاب خوبی بود "

باچ شانه هایش را بالا انداخت و کمی با یقه لباسش ور رفت " آره . خوب "

" ولی باید تو جیب روی سینتون یه دستمال بذارین . ممکنه ؟ "

" آه ، حتما "

مرد پیر کوچک به سمت کمد رفت و یکی از کتوها را باز کرد و درون آن را گشت " این باید عالی باشه "

دستان ماهرش دستمال را به یک اثر هنری تبدیل کرد و آن را درون جیب روی سینه باچ گذاشت .

" حالا آماده مهمونتون هستین . می پذیرینشون ؟ "

پذیرش؟ " آره حتما "

به سمت راهرو رفتند و پیشخدمت خندید .

باچ پرسید " عین احقا به نظر میام ، مگه نه ؟ "

صورت فریتز جدی شد " نه ، اصلا . فقط داشتم به این فکر میکردم که چقدر داریوش از این اتفاقات لذت میبرد "

"- داریوش کی ... "

صدای ماریسا باعث شد هر دو در جای خود بایستند. او در بالای پله ها ایستاده بود و باعث شد نفس باچ در سینه اش حبس شود. موهایش را در بالای سرش جمع کرده بود و لباس صورتی کم رنگ به تن داشت. خوشحالی همراه با خجالتش در دیدن او باعث شد باچ سینه سپر کند .

به سمت جلو رفت " هی ، عزیزم "

میتوانست حس کند که پیشخدمت بسیار خوشحال شده است .

ماریسا کمی با لباسش ور رفت . انگار که مضطرب باشد " احتمالاً باید پایین منتظر می موندم. ولی همه خیلی سرشون شلوغ بود . احساس میکردم جلوی دست و پاشونم "

"- میخوای یه کم این بالا بمونیم ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان داد " آگه از نظر تو مشکلی نداشته باشه. اینجا آروم تره "

پیشخدمت گفت " طبقه دوم هم یه ایوان برای نشستن داره. همین راهرو رو به سمت پایین برین. انتهای راهرو "

باچ بازویش را به سمت ماریسا گرفت " این جوری خوبه ؟ "

دستش را به دور بازوی او حلقه کرد و نگاهش را از او گرفت .

سرخ شدن صورتش بسیار دوست داشتنی بود " آره. آره خوبه "

پس او هم میخواست که با او تنها باشد .

این نشانه خوبی بود .

\*\*\*\*

در حالی که بٹ یک ظرف crudités ( سبزی خام با سس ) را به سمت اتاق غذاخوری میبرد ، با خود فکر کرد که فریتز و ولزی میتوانند با همدیگر یک شهر کوچک را بگردانند .

برادرها را مجبور کرده بودند به این سمت و آن سمت بروند و میز را بچینند، شمع های تازه را آماده کنند و در درست کردن غذا کمک کنند. و فقط خدا میدانست که چه اتفاقی در اتاق رث در حال رخ دادن است. قرار بود مراسم آنجا برگزار شود و یک ساعتی میشد که ریج در آن اتاق بود .

بٹ ظرف را در گوشه ای از میز گذاشت و به سمت آشپزخانه برگشت. فریتز را دید که داشت تقلا میکرد تا یک کاسه کریستال را از طبقه بالای کابینت بردارد .

"- بیا . بزار من برات بیارمش "

"- اوه ، ممنون خانوم "

کاسه را بر روی پیشخوان گذاشت و فریتز را تماشا کرد که کاسه را از نمک پر کرد. با خود فکر کرد که آن همه نمک حسابی باعث افزایش فشار خون میشود .

"- بٹ؟" ولزی صدایش کرد " میشه بری شربت خونه و سه تا شیشه کنسرو هلو برام بیاری ؟ "

بٹ به درون اتاقک کوچک رفت و چراغ را روشن کرد. قوطی ها و شیشه ها در قفسه هایی که از زمین تا به سقف بود به طور کاملاً مرتبی چیده شده بودند. دنبال قفسه هلو میگشت که صدای باز شدن در را شنید .

"- فریتز ، میدونی... "

روی پاشنه پایش چرخید و محکم به بدن زسادیست خورد. صدای هیسی از دهان او خارج شد و هنگامی که در به روی آنها بسته شد، هر دو به سمت عقب پریدند. زسادیست جوری که انگار دردش آمده باشد، چشم هایش را بست. لب هایش کنار رفته بود و دندان های نیشش نمایان بود .

بٹ زمزمه کرد " معذرت میخوام " سعی داشت عقب تر برود. ولی اتاق زیاد بزرگ نبود و جایی برای فرار کردن نداشت. و او درست جلوی در ایستاده بود.

"- من ندیدمت . واقعا متاسفم "

زی یک لباس آستین بلند و تنگ دیگری به تن داشت. برای همین وقتی دست هایش را مشت کرد، منقبض شدن عضلاتش کاملاً واضح بود. آدم بزرگی بود ، ولی قدرت بدنش باعث میشد حتی بزرگ تر به نظر بیاید. چشمانش را باز کرد. وقتی با آن چشم ها به بٹ نگاه کرد، او کمی خود را جمع تر کرد .

سرد . چشم هایش واقعا سرد بودند .

زی گفت " لعنت . میدونم خیلی زشتم . ولی از من نترس . من همچین هم وحشی نیستم "

و بعد چیزی از قفسه برداشت و از آنجا رفت. بٹ به یکی از قفسه ها تکیه کرد و به قفسه ای که او از آن چیزی را برداشته بود نگاه کرد. Chutney ( یک نوع ترشی با ادویه ). آن را برداشته بود .

"- بٹ، تونستی ... " ولزی در کنار در ایستاد " چی شده ؟ "

"- هیچی . فقط ... هیچی "

ولزی در حالی که پیش بندش را مرتب میکرد ، نگاهی به او کرد .

"- داری به من دروغ میگی. ولی امروز روز جفت شدن توئه، برای همین میذارم در بری " شیشه ای که میخواست را پیدا کرد و آن را برداشت " هی، چرا نمیری اتاق پدرت و کمی دراز نمیکشی؟ ریج کارش تموم شده. برای همین میتونی اون پایین یه کم استراحت کنی . باید قبل از اینکه مراسم برگزار بشه ، یه کم به خودت برسی "

"- میدونی ، فکر خوبیه "

باچ بر روی صندلی گهواره ای چوبی نشست و با پایش به زمین فشار آورد . صندلی با صدا تکان خورد. در دور دست، صاعقه ای زده شد. همه جا را بوی باغ فرا گرفته بود. و دریا. در آن سمت ایوان؛ ماریسا سرش را بالا گرفته بود و آسمان را نگاه میکرد.

بادی آرام موهایش را به دور صورتش به حرکت درآورده بود. با خود فکر کرد که میتواند یک عمر به صورت او نگاه کند و باز هم خسته نشود.

"- باچ ؟ "

"- ببخشید . چیزی گفتم ؟ "

"- گفتم تو اون لباس زیبا شدی "

"- این لباس قدیمی؟ همین جوری پوشیدمش "

خندید . درست همان طور که او میخواست او را به خنده بیاندازد. ولی با شنیدن آن صدا ، جدی شد " این تو هستی که زیبایی "

دستش را به روی گردنش برد. به نظر می آمد نمیداند چطور با تعریف کردن کنار بیاید. انگار که زیاد از او تعریف نکرده باشند. باورش برای باچ سخت بود .

ماریسا گفت " من موهامو برای تو درست کردم . فکر کردم شاید این جوری دوست داشته باشی "

"- من همه جور دوست دارم . به هر مدلی "

لبخند زد " این لباسم برای تو انتخاب کردم "

"- ازش خوشم میاد . ولی یه چیزی رو میدونی ماریسا؟ نیاز نیست برای من زیاد سعی کنی "

نگاهش را پایین برد " من به سعی کردن عادت کردم "

"- پس از این عادت دست بردار . تو بی نقصی "

صورتش درخشان شد. کاملا. و باچ فقط میتواند به او خیره شود. باد کمی تندتر شد و دامن لباسش را به چرخش درآورد و به دور کمر باریکش چرخید. و ناگهان فقط به دوست داشتنی بودن او فکر نکرد .

تقریبا خندید. هیچ وقت فکر نمیکرد شهوت چیزی باشد که لحظه ها را خراب کند، ولی دوست داشت میتواند آن شب نیاز های بدنش را ندیده بگیرد. یا حتی برای زمانی بیشتر .

واقعا دلش میخواست با ماریسا درست برخورد کند. او زنی بود لایق پرستش، نگهداری و خوشحال کردن. باچ اخم کرد. و او چطور باید ان کار را میکرد؟ مخصوصا قسمت خوشحال کردن. مطمئن بود که کاملا او را میپرستد. ولی ... یک خون آشام باکره ... باچ هیچ چیزی درباره آن نمیدانست .

"- ماریسا ، تو که میدونی من از نژاد شما نیستم ، درسته؟ "

سر تکان داد " از همون لحظه اولی که دیدمت "

" و این ... " سرکوب کردن؟ " اذیتت نمیکنه؟ "

" نه . من از حسی که کنار تو دارم خوشم میاد "

" و اون چه حسیه؟ " ساکت ماند .

" احساس امنیت. احساس زیبایی " مکث کرد و به لب هایش نگاه کرد " و بعضی وقتا به چیزای دیگه رو حس میکنم "

" مثل چی؟ " با این که میخواست نیت خوبی داشته باشد، ولی واقعا میخواست آن چیزهای دیگر را از زبان او بشنود .

" احساس کردم داغ شدم . مخصوصا اینجا " سینه خود را لمس کرد " و اینجا " به وسط پایش اشاره کرد .

به حدی قلبش تند میزد که باچ همه چیز را دو تا میدید. نفسی عمیق کشید. مطمئن بود که سرش در حال انفجار است. ماریسا پرسید " تو چیزی حس میکنی؟ "

" بهتره باور کنی که زیادی حس میکنم " صدایش بسیار عمیق تر شده بود. کاری که بیچارگی با انسان میکرد .

ماریسا به ستمش رفت " میخوام ببوسمت . اگه از نظر تو مشکلی نداره "

مشکل؟ حاضر بود فقط برای نگاه کردن به او التماس کند. باچ با خود فکر کرد که هر آن ممکن است یک نفر به آنجا بیاید تا به آنها سر بزند. میخواست از جایش بلند شود که ماریسا درست جلوی پایش زانو زد . . بدنش را بین پاهایش برد .

" وو. آروم تر " قبل از اینکه به اندام جنسی تحریک شده اش بخورد، جلوی او را گرفت. مطمئن نبود که او آماده آن باشد. لعنت. حتی مطمئن نبود خودش هم آماده آن باشد .

" اگه ما قراره که .. ما باید آروم پیش بریم . میخوام همه چیز برای تو عالی باشه "

لبخند زد و باچ دندان های نیشش را دید. اندام جنسی اش کمی تکان خورد. چه کسی فکرش را میکرد که آن دندان ها برایش تحریک کننده باشد؟

ماریسا زمزمه کرد " دیشب رویای انجام این کار رو دیدم "

باچ گلوی خود را صاف کرد " واقعا؟ "

" تصور کردم که تو به تخت من اومدی . بالای سرم خم شدی "

اوه، خدایا. میتوانست تصور کند. ولی در رویای باچ هر دو نفر لخت بودند.

ماریسا زمزمه کرد " تو لخت بودی " به سمتش خم شد " و منم همینطور. لب هات رو روی لب های من گذاشته بودی . دهنتم مزه اسکاچ میداد. دوشش داشتم " لبهایش را به او نزدیک کرد " من ازت خوشم میاد "

## ترجمه Aida(aixi)

## @Aidaxi

خدای بزرگ. باچ واقعا نزدیک بود ارضا شود و آنها حتی همدیگر را نبوسیده بودند. ماریسا به سمتش نزدیکتر شد ولی در آخرین لحظه باچ جلوی او را گرفت. او زیادی برایش جذاب بود. زیادی دوست داشتی. زیادی سکسی. و بسیار بسیار معصوم .

خدایا ، او در زندگیش انسان های زیادی را نا امید کرده بود . دلش نمیخواست ماریسا هم به جمع آنها بپیوندد. و او لایق آن بود که برای اولین بار با یک پرنس باشد. نه یک پلیس سابق مشکل دار. که لباس شخص دیگری را به تن کرده بود .

او اصلا نمیدانست خون آشام ها چطور زندگی خود را میگذرانند. ولی مطمئن بود که ماریسا میتواند انتخاب های بهتری داشته باشد .

"- ماریسا ؟"

"- هممم؟" نگاهش را از روی لب های او نگرفته بود. با وجود اینکه تجربه نداشت، ولی به نظر می آید آماده است تا یک جا او را ببعد. و باچ میخواست بلعیده شود .

زمزمه کرد " دلت نمیخواد با من باشی؟" خودش را کنار کشید . نگران به نظر می آمد " باچ؟"

"- اوه، نه عزیزم. نه. هیچ وقت این طور نخواهد بود"

دستش را به روی گردنش گذاشت و سرش را یکجا ثابت نگه داشت . بعد سر خود را به سمتی خم کرد و لبهایش را درست بر روی لب های او گذاشت. نفس ماریسا در سینه اش حبس شد و نفس باچ را به درون ریه های خود فرستاد .

چیزی از وجود او را وارد بدن خود کرده بود. باچ با خوشحالی غرید، ولی کنترل را به دست گرفت. آرام لب هایش را میبوسید. وقتی ماریسا بیشتر به سمتش کشیده شد ، زبانش را به روی لبهای او کشید. با خود فکر کرد که او باید مزه خیلی خوبی بدهد. آماده بود که زبانش را به درون دهان او بفرستد ولی با این حال محکم کنترل بدنش را به دست گرفته بود .

ولی این ماریسا بود که کار را تمام کرد. او زبانش را در دهان خود گرفت و آن را مکید. باچ ناله ای کرد و کمی از روی صندلی بلند شد .

ماریسا بوسه را متوقف کرد" ازش خوست نیومد؟ وقتی دیشب این کارو با انگشتم کردی من خیلی خوشم اومد؟"

باچ یقه خود را بالا کشید. آن همه اکسیژن شمال امریکا کجا رفته بود؟

"- باچ ؟"

" خوشم اومد " صدایش کاملا گرفته بود " باور کن. خیلی خوشم اومد "

"- پس دوباره همین کارو میکنم "

سریع جلو رفت و لبهایش را بوسید . او را به پشتی صندلی چسباند و همچون وزنه یک تنی بر روی بدنش فشار آورد. باچ کاملا شکه شده بود. فقط میتوانست محکم دسته صندلی را نگه دارد. قدرتش بسیار زیاد بود . و شهوت انگیز .

در حالی که با دهانش او را جستجو میکرد ، عملا بر روی سینه اش نشسته بود. باچ وزن بدنش را به روی کف دستش منتقل کرد. ناگهان صدای بلند شکستن آمد. و بعد او با ماریسا به روی زمین چرخید .

"- چی ... " باچ دست چپش را بالا برد و دید که دسته ی صندلی که به آن چسبیده بود، در دستش است. دسته صندلی را از جا کنده بود.

با نفس نفس زدن پرسید " تو خوبی؟ " دسته را به کناری پرت کرد .

"- آه، آره " به او لبخند زد. لباسش در لای پاهای باچ بود و بدنش محکم به او چسبیده بود. تقریبا درست همان جایی که باچ به آن نیاز داشت. در حالی که به او نگاه میکرد، آماده همه چیز بود .

آماده این که به زیر آن لباس برود، با کمرش پای او را از هم باز کند، و خودش را در گرمای بدن او فرو ببرد. تا زمانی که هر دو در هم گم بشوند. ولی در آن شرایط، مطمئنا با قدرت با او سکس میکرد، نه عشق بازی درست و حسابی .

آنقدر دیوانه شده بود که همان جا این کار را انجام بدهد. بر روی ایوان. جلوی دید همه. پس زمان آن بود که کمی به خودشان استراحت بدهد .

با صدایی گرفته گفت " بزار از روی زمین بلندت کنیم "

ماریسا سریع تر از او حرکت کرد و عملا به روی پاهایش پرید. وقتی دستش را به سمت او گرفت تا کمکش کند ، باچ دستش را گرفت تا ناراحت نشود ، ولی با تعجب دید که بدون هیچ فشاری او را از روی زمین بلند کرد .

در حالی که خاک روی کتتش را پاک میکرد ، لبخند زد " قوی تر از اون چیزی هستی که به نظر میاد "

به نظر می آمد شرمنده شده و به لباسش نگاه کرد " نه واقعا "

" این چیز بدی نیست ماریسا "

نگاهش را دوباره به او دوخت و بعد آرام کل بدنش را نگاه کرد. با خجالت متوجه شد که اندام جنسی اش باعث شده شلوارش جلو آمده و به چشم بیاید. به سمتی دیگر چرخید تا کمی خود را جابه جا کند .

"- چکار داری میکنی ؟ "

"- هیچی " به سمتش برگشت .

متعجب بود که آیا ضربان قلبش اصلا آرام میگردد یا نه. خدایا، اگر قلبش میتواندست بوسه های او را تحمل کند ، احتمالا میتواندست در دو ماراتون شرکت کند. در حالی که یک ماشین را نیز پشت خود میکشید .

"- خوشم اومد "

خندید " منم همینطور . ولی باورشم سخنه که تو یه باکر... "

باچ دهانش را بست و دستی به روی ابروهای خود کشید. تعجبی نداشت که با کسی قرار نمیگذاشت . مهارت های اجتماعی در حد یک شامپانزه بود .



زمزمه کرد " فقط برای اینکه بدونی بهت میگم که من بعضی وقتا پامو روش میذارم. ولی به خاطر تو سعی میکنم خودمو درست کنم "

"- پاتو روش میذاری؟ "

"- چرت و پرت میگم. از این چیزا. منظورم اینه که ... لعنت " به سمت در نگاه کرد " گوش کن، چطوره بریم پایین و ببینیم آماده سازی مراسم چطوری پیش میره؟ "

برای اینکه اگر حتی یک دقیقه دیگه آنجا می ماند ، خودش را بر روی بدن او می انداخت .

"- باچ ؟ "

به سمت او نگاه کرد " بله عزیزم؟ "

چشمانش درخشید و زبانش را بر روی لب هایش کشید " من بیشتر میخوام "

باچ دست از نفس کشیدن برداشت. متعجب بود که آیا او درباره خون صحبت میکند یا نه. وقتی به صورت زیبایش نگاه کرد، با خود فکر کرد که چه حسی خواهد داشت اگر دوباره بر روی صندلی هل داده شود. تصور کرد که ماریسا به جای بوسیدن او ، آن دندان های سفید را به درون گردنش فرو ببرد .

بهترین راه برای مردن ، در بین بازوهای او بود .

زمزمه کرد " هر چیزی که از من بخوای. میتونی داشته باشی "

رث بیلی رایدل را نگاه کرد که از عمارت خارج شد و به یکی از ستون های جلوی خانه تکیه کرد. ساک دستی خود را پایین گذاشت و به آسمان نگاه کرد.

به ویشس گفت "عالیه وقت کافی داریم که بکشیمش و برگردیم"

ولی قبل از اینکه او و وی از سایه ها خارج شوند ، یک ماشین مشکی به آن سمت آمد. در حالیکه از کنار آنها رد میشد بوی پودر بچه از پنجره ماشین به مشامشان رسید.

رث زمزمه کرد "داری با من شوخی میکنی"

- "اون یه لسره برادر من"

- "و چقدر سر این شرط میندی که اون داره نیروی جدید جذب میکنه؟"

- "کاندید خوبی هم انتخاب کرده"

بیلی سوار ماشین شد و ماشین شروع به حرکت کرد .

وی گفت "باید با ماشین من میومدیم، اون موقع میتونستیم دنبالشون کنیم ."

- "وقت دنبال بازی نداریم. اسکرایب ویرجین قراره نیمه شب سر و کله اش پیدا بشه. همین جا کارمون رو انجام میدیم."

رث به سمت جلوی ماشین پرید و دستانش را بر روی کاپوت گذاشت. وی از پشت به ماشین نزدیک شد و به سمت در راننده رفت. وقتی موتور ماشین خاموش شد، لبخند زد. میتوانست ترس و انتظار را حس کند. میدانست کدامیک از آن حس ها متعلق به بیلی رایدل است. او انسانی ترسو بود .

ولی از طرف دیگر لسر آماده جنگیدن بود. ولی چیز دیگری هم بود که احساس خوبی به او نمیداد.

رث سریعاً دور و بر را نگاه کرد "مراقب خودت باش وی"

صدای غرش یک ماشین سکوت شب را شکست. نوری دیگر محوطه را روشن کرد. یک سدان آمریکایی در کنار آنها ایستاد و دو مرد از ماشین بیرون پریدند. تفنگ هایشان آماده و در دست بود .

- "پلیس محلی. دستاتون رو ببرید بالا. تویی که توی ماشینی بیا بیرون"

رث در سمت راننده را نگاه کرد که باز شد. چیزی که از آن خارج شد بزرگ و جدی بود. و در زیر بوی پودر بچه، بوی شیطنانی بودن میداد.

وقتی که دستهایش را بالا برد، به نشان افتخاری که روی کت رث بود نگاه کرد "خدای بزرگ، فکر میکردم تو یه افسانه باشی. پادشاه کور"

رث دندانهای نیشش را نشان داد. "هیچ چیزی درباره من افسانه نیست"

چشمان لسر درخشید "کاملاً تحت تاثیر قرار گرفتیم"

"و من قلبم شکسته از اینکه باید اینجا از هم جدا شیم. ولی باز هم تو و اون نیروی جدید رو ملاقات میکنم. به زودی"

رث به سمت وی سر تکان داد، حافظه انسانها را پاک و از آنجا تله پورت کرد .

\*\*\*\*

آقای ایکس شگفت زده شده بود. پادشاه کور زنده بود. سالها بود که داستان هایی درباره او شنیده میشد. در حقیقت افسانه بودند ولی از زمانی که آقای ایکس به انجمن پیوسته بود، هیچ کس او را ندیده بود .

در حقیقت شایعه شده بود که جنگجوی شاهوار، مرده است. ولی نه. پادشاه زنده بود. خدای بزرگ حالا این چیزی بود که می توانست به او مگا تقدیم کند.

" بهت گفته بودم که داره میاد" بیلی داشت به مامورین دولتی میگفت " اون معلم هنرهای رزمی منه. چرا جلوی مارو گرفتین؟"

افسرها سلاح های خود را پایین آوردن و به آقای ایکس نگاه کردند.

یکی از آنها پرسید "ممکنه کارت شناسائیتون رو ببینم قربان؟"

آقای ایکس لبخند زد و گواهینامه خود را به او داد . " من و بیلی فقط داریم برای شام میریم بیرون .شاید هم به فیلم ببینیم ."

مرد عکس روی گواهینامه را نگاه کرد و بعد صورت او را " ببخشید آقای xavier . بفرمائید . ببخشید که وقتتون رو گرفتیم ."

آقای ایکس و بیلی به درون ماشین بازگشتند .

رایدل فحشی داد " اونا خیلی احمقن . چرا جلوی مارو گرفتن؟"

برای اینکه دو خون آشام به ما حمله کردند ولی تو آنها را به یاد نمی آوری. و همچنین آن دو مامور. عجب حقه ای .

آقای ایکس ماشین را روشن کرد و پرسید " پلیس ایالتی اینجا چیکار میکنه؟"

" دوباره تروریست ها پدرم رو تهدید کردن و اونم تصمیم گرفته یه مدتی از واشنگتن بره. امشب میاد خونه و اونا هی این دور وبر میلیکن تا اون دوباره به ایالت برگرده "

" با پدرت صحبت کردی؟"

" آره ، به نظر میومد راحت شده "

" مطمئنم همینطوره "

" چیزایی که گفتم نیاز دارم رو برداشتم "

" عالیه بیلی. خیلی خوبه "

@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

در حالیکه در جاده حرکت می کردند، آقای ایکس لبخند زد .

پادشاه کور. در کالدول. به بیلی رایدل نگاه کرد. او در کالدول و به دنبال بیلی بود. حالا دلیل آن چه می‌توانست باشد؟

● فصل چهل و پنج

بث دوباره لباس های ولزی را به تن کرده بود و عاشقتش بود.

گفت: "من کفش ندارم"

ولزی به گیره موی دیگر از دهانش برداشت و به شنیون موی بٹ زد.

"قرار نیست کفش بپوشی. اوکی بذار ببینم چه جوری شدی."

هنگامی که بٹ به دور اتاق پدرش رقصید، ولزی لبخند زد. دامن قرمز همچون آتش به دورش می چرخید.

- "گیرم گرفته" دستش را بر روی دهانش گذاشت "میدونم اون تا تورو ببینه، من میزنم زیر گریه. تو خیلی زیبایی و این اولین اتفاق خوشحال کننده بعد از... نمیدونم آخرین باری که خوشحال بودیم کی بوده."

بٹ ایستاد. "ممنون برای همه چیز"

ولزی سر تکان داد "اینقدر با من مهربون نباش وگرنه واقعا همین الان گریه میکنم."

- "واقعا میگم. یه حسی دارم، انگار که... دارم با این ازدواج وارد یه خانواده میشم. من تا حالا هیچ خانواده ای نداشتم"

بینی ولزی قرمز شد. "ما خانواده تو هستیم. تو یکی از مایی. حالا بس کن ممکنه؟! قبل از اینکه دیگه نتونم جلوی خودمو بگیرم."

در اتاق را زدند. صدای مردانه از آن سمت در پرسید "همه چیز مرتب و اوکیه؟!"

ولزی به سمت در رفت و آن را تا نیمه باز کرد. سر خود را بیرون برد "آره تور. همه برادر ها آماده شدن؟!"

- "چی... گریه کردی؟! حالت خوبه؟! خدای بزرگ، بچه چیزیش شده؟؟"

- "تور آروم باش. من یه زنم. تو مراسم ازدواج گریه میکنم"

صدای بوسیدن آمد.

- "من فقط دلم نمی خواد چیزی تورو ناراحت کنه لیلان"

- "پس بهم بگو که برادر ها آماده ان"

- "هستیم"

- "خوبه، پس اونو میارم بیرون"

- "لیلان؟!"

- "چیه؟"

کلماتی آرام به زبان زیبایشان گفته شد.

ولزی زمزمه کرد "آره تور، و بعد از 200 سال، من دوباره باهات جفت میشم. حتی با توجه به اینکه خروپف میکنی و سلاح هاتو همه جای خونه پخش میکنی"

در بسته شد و ولزی به سمتش برگشت.

"اونا آماده تو هستن. بریم؟!"

بث بالا تنه لباسش را کشید.

به حلقه اش نگاه کرد. "هیچوقت فکرشم نمی کردم که این کارو بکنم."

"زندگی پر از شگفتی های جذابه، مگه نه؟؟"

"واقعا هست."

از اتاق پدرش خارج شدند و به اتاق رث رفتند. تمامی میلمان آنجا خالی شده بود. و در جایی کنار تخت رث بود، برادرها کنار دیوار به صف ایستاده بودند. واقعا باشکوه بودند. همگی کت مشکی و شلوار گشاد به تن داشتند. و خنجرهایشان را به کمر بسته بودند.

همگی با دیدن او نفس عمیق کشیدند. برادرها در جای خود تکان خوردند. و به پایین نگاه کردند و دوباره به او نگاه کردند. و همگی لبخند محجوبانه زدند.

خوب، به جز زسادیست، او فقط یکبار به بث نگاه کرد و بعد فقط به زمین خیره شد.

باچ، ماریسا و فریتز در یک گوشه ایستاده بودند. برای آنها دست تکان داد. فریتز یک دستمال از جیب خود درآورد.

شخص دیگری هم در آن اتاق بود. فردی کوچک که از سرتا پا مشکی پوشیده بود. حتی صورتش را هم پوشانده بود. بث اخم کرد. زیر آن لباس مشکی و بر روی زمین نور میتابید.

ولی رث کجا بود؟!

ولزی او را به سمت برادران برد تا وقتی که جلوی آن مردان ایستاده بود. برادری که موهای بی نظیر داشت به سمت جلو آمد. بث پایین را نگاه کرد. سعی داشت خود را جمع و جور کند. و متوجه شد آن مرد به جای یکی از پاهایش، پای مصنوعی دارد. به چشمان زرد رنگش نگاه کرد. نمی خواست به پاهایش خیره شود. وقتی آن مرد لبخند زد، کمی آرام شد.

صدایش قوی و کلماتش درست بود. "ما تا جایی که میتونیم به زبان انگلیسی صحبت میکنیم تا تو هم متوجه بشی. آماده شروع هستی؟!"

بث به نشانه مثبت سر تکان داد.

با صدای بلند گفت "سرورم، بیایید جلو"

بث پشت سر خود را نگاه کرد. رث در کنار در اتاق تله پورت کرده بود. بث دستش را بر روی دهانش گذاشت. او یک ردای مشکی رنگ به تن داشت. بسیار باشکوه بود. یک خنجر دسته طلایی در کنارش بود و یک حلقه یاقوت قرمز بر روی سرش. وقتی به سمت جلو حرکت کرد، موهایش به حرکت در آمد.

و رث به هیچ کس جز او نگاه نمی کرد.

وقتی جلوی او ایستاد ، آرام زمزمه کرد "تو نفس منو بند میاری"  
بث شروع به گریه کرد.

صورت رث پر از نگرانی شد "لیلان ، چی شده؟! "  
بث سر تکان داد .

ولزی یک دستمال در دستش گذاشت " اون خوبه. باور کن خوبه. مگه نه؟ "  
بث دوباره سر تکان داد " آره "

رث گونه اش را لمس کرد " میتونیم همه چیز رو متوقف کنیم "

سریع گفت " نه . من عاشقتم و ما با هم ازدواج میکنیم . همین حالا "

بعضی از برادرها به آرامی خندیدند . یکی از آنها با احترام گفت " پس ادامه میدیم "

وقتی بث خودش را جمع و جور کرد ، رث به فری نگاه کرد و سر تکان داد .

فری گفت " ما اول مراسم معرفی به اسکرایب ورجن رو برگزار میکنیم "

رث دست او را گرفت و به سمت شخص کوچک سیاه پوش برد .

" اسکرایب ورجن . ایشون الیزابت هستن . دختر یکی از جنگجویان انجمن برادری خنجر سیاه، داریوش. نوه  
princeps مارکلون ، نوه princeps هوروسمن ... "

برای مدتی این لیست ادامه داشت. وقتی حرفش تمام شد، بث ناخودآگاه دستش را به سمت اسکرایب ورجن برد. رث  
سریعا دست او را گرفت و به سمت عقب کشید . چند تا از برادرها به سمت جلو پریدند .

رث گفت " این اشتباه من بود " دستانش را جوری جلوی بث گرفته بود که انگار میخواست از او محافظت کند " من  
اونو به اندازه کافی آماده نکردم . قصد توهین نداشت "

صدای خنده ای \_ آرام ، گرم و زنانه \_ از سمت ردپوش آمد " نترس جنگجو . اون خوبه . بیا اینجا زن "

رث کنار رفت ولی نزدیک او ماند. بث به سمت آن شخص رفت. هر قدمش را با احتیاط بر میداشت. میتوانست حس  
کند که زیر نظر قرار گرفته است.

" این مرد خواسته که تو اون رو به عنوان hellren خودت قبول کنی، فرزند. اگه لایق باشه اونو قبول میکنی؟ "

" آه ، بله " به رث نگاه کرد. هنوز هم بدنش پر از تنش بود " آره . قبول میکنم "

شخص سر تکان داد " جنگجو ، این زن تو رو مورد توجه قرار داده . خودت رو به اون ثابت میکنی؟ "

" بله " صدای عمیقش در کل پخش شد .

" خودت رو برای اون قربانی میکنی ؟ "

"- بله "

"- از اون در مقابل کسایی که میخوان بهش آسیب برسونن محافظت میکنی ؟ "

"- بله "

"- دستت رو به من بده فرزند " بث آرام دستش را بالا برد. رث زمزمه کرد " کف دستت رو به بالا باشه "

دستش را برگرداند. شخص ردای خود را کنار زد و دست او را پوشاند. حس گزگز عجیبی میکرد . همانند جریان الکتریکی ضعیفی.

"- جنگجو "

رث دستش را جلو برد و شخص دست او را هم گرفت. ناگهان احساس کرد گرمایی او را احاطه کرده و دربر گرفته . به رث نگاه کرد. داشت به او لبخند میزد.

آن شخص گفت " آه . این جفت شدن خوبیه . خیلی خوب "

دستانش را ول کرد و بعد رث دستانش را به دور او حلقه کرد و او را بوسید. بقیه شروع به دست زدن کردند. کسی دماغ خود را گرفت .

بث با قدرت تمام به همسر جدید خود چسبید . همه چیز تمام شده بود. واقعی بود . آنها

"- تقریباً تمام شده لیلان "

رث به سمت جلو رفت . ردای خود را درآورد . سینه لختش نمایان شد .

ولزی به سمت بث رفت و دستش را گرفت " همه چیز درست میشه . فقط با من نفس عمیق بکش "

بث با نگرانی دور و بر را نگاه کرد. رث جلوی برادرانش زانو زده بود و سرش را پایین انداخته بود. فریتز یک میز کوچک را جلو برد و که بر رویش یک کاسه کریستال پر از نمک، یک ظرف آب، و یک جعبه لاکه رنگ کوچک بود.

فری جلوی رث ایستاد " سرورم ، اسم شلان شما چیه ؟ "

" الیزابت صدش میکنن "

فری با یک حرکت خنجرش را درآورد و به پشت رث رفت و بر روی بدنش خم شد .

هنگامی که خنجر به سمت پایین رفت ، بث نفسش در سینه حبس شد و به سمت جلو رفت " نه "

ولزی او را در جایش نگه داشت " همین جا بمون "

"- اون داره "



ولزی با لحن محکمی زمزمه کرد " تو داری با یه جنگجو جفت میشی. بزار شرفش رو جلوی برادر هاش نگه داره "

- " نه "

- " به من گوش کن رث داره بدنش، و خودش رو به تو تقدیم میکنه. حالا تمام وجودش مال توئه. هدف این مراسم همینه "

فری کنار رفت و بٹ خونی که از کنار بدنش به سمت پایین جاری شد را دید .

ویشس به سمت جلو رفت " اسم شلان شما چیه ؟ "

- " الیزابت صداش میکنن "

وقتی آن برادر به سمت جلو خم شد، بٹ چشمانش را بست و محکم دست ولزی را فشار داد " نیاز نیست برای اثبات خودش این کارو بکنه "

ولزی با تحکم پرسید " دوشش داری ؟ "

- " آره "

- " پس باید راه ها و قوانین اون رو هم قبول کنی "

نفر بعد زسادیست بود. فری آرام زمزمه کرد " آروم زی " . کنار برادرش ایستاد .

اوه خدایا . دیگر بس بود. برادرها یکی یکی جلو رفتند و ان سوال را تکرار کردند. وقتی کارشان تمام شد، فری ظرف آب را برداشت. آن را در کاسه ی نمک ریخت. بعد آن را بر پشت رث ریخت. در حالیکه بٹ اسپاسم عضلات او را نگاه میکرد، بر روی پایش تلو تلو خورد.

نمیتوانست درد او را تصور کند. فقط میتوانست سعی کند بر روی زمین ننشیند. رث فریاد نزد. در حالیکه دردش را تحمل میکرد، برادرها با رضایت غریبند.

فری خم شد و جعبه لاکی رنگ را باز کرد. یک پارچه سفید از داخل آن درآورد. زخم ها را خشک کرد و بعد پارچه را تا کرده و داخل جعبه گذاشت.

- " بلند شید سرورم " رث ایستاد. بر روی پشتش ، به زبان انگلیسی ، اسم الیزابت حک شده بود .

فری جعبه را به او تقدیم کرد " این جعبه رو به عنوان سنبل قدرت به شلانتون تقدیم کنید. تا اون بدونه شما لایقش هستین و اینکه بدنتون، قلبتون و روحتون الان در اختیار اونه "

رث برگشت. هنگامی که به سمت او آمد، بٹ با نگرانی صورتش را نگاه کرد. خوب بود. بهتر از خوب. کاملاً میدرخشید. رث جلوی او زانو زد و سرش را خم کرد. جعبه را بالا گرفت.

پرسید " من رو برای خودت قبول میکنی؟ "

میتوانست از بالای عینکش چشمانش را ببیند که میدرخشید.

با دستانی لرزان جعبه را قبول کرد " آره . قبول میکنم "

رث ایستاد و همدیگر را در آغوش گرفتند. مراقب بود که زیاد دستش را به پشتش و محل زخمش نبرد. برادرها شروع به خواندن آهنگی مناجات وار کردند. کلماتی آرام که آنها را نمی فهمید .

رث در گوشش زمزمه کرد " حالت خوبه؟ "

سر تکان داد. داشت با خود فکر میکرد که چرا اسمش مری نبود. یا سو. ولی نه. حتما باید یک کلمه 9 حرفی می بود . الیزابت. Elizabeth

سرش را بر روی سینه رث گذاشت " میشه دوباره این کارو تکرار نکنیم؟ "

رث آرام خندید " اگه قراره بچه دار بشیم، بهتره خودت رو آماده کنی "

صدای برادرها بلندتر شد. به برادرها نگاه کرد. مردانی قد بلند و خشن که حالا بخشی از زندگی او بودند. رث بر روی پاشنه پایش چرخید و دستش را به دور او حلقه کرد.

دو نفری آرام آرام با ریتم آواز خواندن برادرها تکان خورند. برادرها همگی در حال خواندن آهنگی به زبان خودشان، با هم یکی شده بودند. ولی بعد، یکی از صداها از بقیه بلندتر شد. صدایی زیبا و دوست داشتنی. که بلند و بلندتر میشد.

صدای آن مرد باعث میشد گرما، قلبش را فرا بگیرد. نت های زیبا تمام اتاق را پر از نور کرده بود. انگار بهشت را به آنها نزدیک کرده بود.

صدای زسادیست بود .

چشمانش بسته بود . سرش به عقب خم شده بود و دهانش باز بود و آواز میخواند .

او ، که زخمی بود .

او ، که بی روح بود .

صدای یک فرشته را داشت .

## ● فصل چهل و شش

در حین شام عروسی باچ زیاد مشروب ننوشید که برایش سخت هم نبود. بیشتر مشغول لذت بردن از همراهی ماریسا بود و همچنین دیدن بث با همسر جدیدش.

خدایا، او بسیار خوشحال به نظر می آمد و همچنین خون آشام ترسناکی که او برای خود انتخاب کرده بود، دست از نگاه کردن به بث بر نمیداشت. در تمام طول شب، بث را بر روی پاهای خود نشانده بود و با دستش به او غذا میداد و گردنش را نوازش میکرد.

در حالیکه مراسم به پایان خودش نزدیک میشد، ماریسا از جای خود بلند شد " من باید به پیش برادرم برگردم. راستش منتظره من شام رو با او بخورم "

پس برای همین بود که چیزی نخورده بود.

باچ اخم کرد. دلش نمیخواست او برود. "کی برمیگردی؟"

- "فردا شب؟"

لعنت. خیلی دیر بود.

دستمالش را کناری گذاشت. "خوب، من همین جا منتظرت می مونم"

ماریسا با همه خداحافظی کرد و بعد ناپدید شد. باچ لیوان مشروبش را برداشت. سعی داشت تظاهر کند دستانش نمی لرزد. میتوانست تقریباً با دندان های نیش و خون آشام بودنشان کنار بیاید. ولی کنار آمدن با این ناپدید شدنشان کمی زمان میبرد.

ده دقیقه بعد متوجه شد که تنهایی پشت میز نشسته است. اصلاً علاقه ای به بازگشت به خانه نداشت.

فقط یک روز زمان برده بود تا زندگی قدیمی خود را به گوشه ای از ذهنش بفرستد و اصلاً علاقه ای نداشت که دوباره آن را به جای خود برگرداند، امتحانش کند و دوباره از آن استفاده کند. به تمامی صندلی های دور و بر خود نگاه کرد و به مردمی \_ آه، خون آشام هایی \_ که آن صندلی ها را پر کرده بودند فکر کرد.

او یک بیگانه در دنیای آنها بود، یک مداخله گر.

البته که فرد عجیب و غریب بودن در یک جمع برای او تازگی نداشت. بقیه پلیس ها مردانی خوب بودند، ولی او فقط میتوانست ارتباط کاری با آنها برقرار کند. حتی با خوزه. وقتی به بشقاب های خالی و لیوان های نیمه پر نگاه کرد، متوجه شد که او هیچ جایی برای رفتن ندارد. هیچ جایی که دلش بخواهد آنجا باشد.

قبلاً تنهایی هرگز او را آزار نداده بود. در حقیقت تنهایی باعث میشد امنیت بیشتری داشته باشد. در نتیجه خنده دار بود که در آن روز اصلاً از تنهایی خود لذت نمی برد.

- "هی پلیس، ما داریم میریم به سر به بار اسکیمرز بزنیم. میخوای با ما بیای؟"

باچ به سمت در نگاه کرد. ویشس به همراه ریچ و فری آنجا ایستاده بود. نگاهی همراه با انتظار بر روی چهره شان بود. انگار واقعا میخواستند او همراهشان برود. و باچ همچون بچه ای که دیگر قرار نبود تنهایی پشت میز ناهار بنشیند، لبخند زد.

"آره، میام"

در حالیکه از جای خود بلند میشد، به این فکر میکرد که آیا باید مثل آنها لباسش را عوض کند یا نه؟ برادرها دوباره لباسهای چرم خود را پوشیده بودند، ولی او دلش نمیخواست کت و شلوارش را از تن در بیاورد. عاشق آن لباس بود. لعنت. آن لباسی که دوست داشت را میپوشید، حتی اگر واقعا متعلق به خودش نبود.

باچ دکمه کت را بست و آنرا مرتب کرد و نگاهی به دستمال درون جیبش کرد تا مطمئن شود در جایش است.

ریچ با خنده گفت "یالا پلیس، خیلی خوشگل شدی و منم دارم می میرم تا یکی رو همراهی کنم. منظورمو میفهمی؟" میتوانست حدس بزند.

باچ به سمت آنها رفت "فقط باید بهتون اخطار بدم پسرا. یه سری از آدم هایی که فرستادم زندان، توی اون بار ول می چرخن، ممکنه یکم برخورد داشته باشیم"

ریچ به پشت او زد "پس فکر میکنی چرا میخوایم تو همراهمون بیای؟"

- "دقیقا" وی خندید و کلاهش را بر سرش گذاشت "دعوی بار حسابی می چسبه"

باچ چشم غره رفت و با جدیت به فری نگاه کرد "پسر تو کجاست؟"

بدن فری منقبض شد "زی نمیاد"

"خوبه" باچ مشکلی با اینکه با بقیه برادرها بیرون برود نداشت.

مطمئن بود اگر میخواستند او را بکشند تا الان در زیر زمین دفن شده بود. ولی آن مرد، زسادیست....

کسی نمیتوانست بفهمد که کی کنترل خود را از دست میدهد. ولی مرد، او به خوبی میتوانست آواز بخواند.

در حالیکه به سمت در ورودی میرفتند، باچ زمزمه کرد "اون حرومزاده صدای خیلی خوبی داره، واقعا قشنگ می خونه."

بقیه برادرها سر تکان دادن و ریچ دست خود را به دور شانه فری انداخت. برای یک لحظه فری سر خود را پایین انداخت، انگار باری سنگین بر روی دوشش باشد و تمام تلاشش را میکند تا کمی به پشت خود استراحت بدهد.

به سمت یک ماشین Escalade Esv مشکی رنگ رفتند.

باچ در جای خود خشکش زد. "آه لعنت فراموش کردم" خون آشام ها ایستادند و به او نگاه کردند. "هرکی زودتر رفت، جلو می شینه"

هنگامی که به سمت در کمک راننده می دوید، فری و ریچ نیز در حالیکه به او فحش می دادند، به آن سمت دویدند. داشتند با او بحث می کردند، ولی او دستش را روی در گذاشته بود و از آنجا تکان نمی خورد.

- "آدم صندلی عقب می شینن"

- "روی سقف"

- "گوش کنین خون آشاما، من زودتر گفتم...."

- "ولی من گازش میگیرم"

ویشس درحالی که وی پشت فرمان ماشین می نشست، با صدای بلند خندید. اولین کاری که کرد این بود که صدای ضبط ماشین را آنقدر بالا برد که ماشین تکان خورد. باچ روی صندلی جلو نشست.

ریج گفت " لعنت ، برادر سیستم جدید نصب کردی؟! "

- "منو بپرستین آقاپون "وی یک سیگار دستی روشن کرد "و شاید اجازه بدم با دکمه هاش بازی کنین"

- "تقریبا ارزششو داره ها"

چراغ های جلوی ماشین روشن شد. و زسادیست به سمت نور آمد.

فری بلافاصله در پشت را باز کرد و برای او جا باز کرد "بالاخره می خوای با ما بیای؟! "

زسادیست با یک نگاه بد به باچ روی صندلی پشتی نشست. ولی باچ به خود نگرفت. به نظر نمی آمد که آن خون آشام از دیدن بقیه هم خوشحال شده باشد.

وی ماشین را در دنده گذاشت و شروع به حرکت کرد. با وجود صدای بلند موسیقی، گفتگوی آنها ادامه داشت ولی جو عوض شده بود. که قابل درک بود. چون در آن لحظه یک بمب زنده همراهشان بود.

باچ برگشت و به زسادیست نگاه کرد. نگاهش به او خیره شده بود. لبخندی رو روی صورت خوناشام بود. تشنه گناه و کارهای شیطانی بود.

\*\*\*\*

وقتی ماریسا وارد اتاق غذا خوری شد ، هاورز چنگال هایش را پایین گذاشت. وقتی او بر سر میز ندیده بود نگران شده بود ولی میترسید که اتاقش را چک کند. در شرایطی که بود، رفتن ماریسا را نمی توانست به خوبی تحمل کند.

ماریسا گفت "ببخشید که دیر کردم." و گونه اش را بوسید .

درست مانند یک پرنده بر روی صندلی نشست و پیراهنش را مرتب کرد " امیدوارم بتونیم صحبت کنیم"

یک بوی خاصی میداد. بوی چه بود؟! درحالی که پیشخدمت غذا آنها را سرو می کرد، زمزمه کرد " این گوشت بره عالی به نظر می یاد" و هاورز با خود فکر کرد که بوی افتر شیو است. خواهرش بوی افتر شیو می داد. او با یک مرد بوده.

پرسید "عصر کجا بودی؟"

با مکث جواب داد. "عمارت داریوش"

دستمالش را روی میز گذاشت و از جای خود بلند شد. شدیداً عصبانی شده بود.

- "هاورز ، کجا داری میری؟"

- "داری میبینی که غذا تموم کردم. امیدوارم استراحت خوبی داشته باشی خواهر."

ماریسا دستش را گرفت " نمی مونی؟! "

- "یه کاری هست که باید انجام بدم"

به چشمانش نگاه کرد "مطمئناً میتونی بعداً انجامش بدی"

هاورز به سمت سالن جلو رفت. به خود افتخار می کرد که آرام مانده است.

تله پورت کرد. وقتی دوباره ظاهر شد. لرزید. بخش هایی از پایین شهر واقعا کثیف بود. کوچه ای که انتخاب کرده بود درست نزدیک یکی از بارها به اسم اسکریمر بود.

از زبان یکی از خوناشام های غیر نظامی شنیده بود که برادرها دائما به آنجا سر می زنند. در حالیکه صف انسان هایی که می خواستند به داخل بار بروند را نگاه می کرد، دلپش را می توانست ببیند.

انها انسان های خشن بودند. و بوی شهوت می دادند. تباهی و فساد. درست نزدیک به استانداردهای پایین برادرها.

می خواست به یکی از دیوارها تکیه کند ولی نظرش را عوض کرد. آجر ها کثیف و حال بهم زن بودند. بالا و پایین کوچه را نگاه کرد. دیر یا زود چیزی که به دنبالش آمده بود را پیدا کرد. یا آن شخص او را پیدا میکرد .

\*\*\*\*

آقای ایکس در جلویی را بست. نحوه برگزاری مراسم عالی بود. بیلی کاملا متعجب شده بود ولی از مراحل مقدماتی عبور کرد. مخصوصا وقتی که فهمید که یا باید آن را قبول کند یا خواهد مرد.

خدایا، وقتی اومگا را دیده بود ، قیافه ش بی نظیر بود. هیچ کس توقع نداشت شیطان آن شکلی باشد و به راحتی می شد گول خورد. البته تا زمانی که نگاه اومگا به روی خود نیافتاده بود. بعد انسان طعم مرگش را چشید .

وقتی مراسم تمام شد، آقای ایکس بیلی را به داخل خانه برده بود تا کمی استراحت کند. آقای ایکس سوارماشین شد و به سمت جنوب رفت.

\*\*\*\*

هاورز دوست داشت به خانه برگردد.

- "خوب، عجب ترتمیزی هستی"

هاورز خود را عقب کشید. زنی که رو به رویش بود برای سکس لباس پوشیده بود. یک پیراهن یقه باز که کاملا سینه هایش را نشان می داد و یک دامن کوتاه که به زور لای پاهایش را می پوشاند.

- "دنبال یه قرار می گردی؟" آن زن دستش را بر روی شکمش کشید و بعد به موهای کوتاه و چربش را لمس کرد.

- "نه، ممنون" به سمت عقب رفت "خیلی ممنون نه"

- "یه جنتلمن هم هستی"

خدای بزرگ، آن زن می خواست لمسش کند. دستانش را بالا آورد و دورتر شد. هرچه بیشتر وارد کوچه میشد، صدای موسیقی بلندتر میشد.

- "لطفا منو تنها بزار"

ناگهان رنگ از روی صورت زن پرید و سریعاً از آنجا دور شد.

صدای مردی از پشتش گفت "تو اینجا چه غلطی می کنی؟!"

هاورز آرام آرام برگشت. قلبش به تپش افتاده بود.

- "زسادیست"

### ● فصل چهل و هفت

رث اصلاً علاقه‌ای نداشت که ببینند چه کسی در حال در زدن است. دستش را به دور کمر شلان خود حلقه کرده بود و سرش در کنار گردن او فرو بود. از جای خود تکان نمی خورد مگر آن که کسی در حال مرگ بود.

بث با سرگرمی پرسید "بهشون آسیب نرسون و اگه امشب مزاحمت شدن حتماً دلیل خوبی برای کارشون دارن"

قبل از آنکه در را باز کند، نفسی عمیق کشید "بهنتره خونریزی داشته ... " اخم کرد "تور"

- "یه مشکلی داریم سرورم"

رث فحشی داد و سر تکان داد. ولی از برادرش دعوت نکرد داخل اتاق شود. بث لخت بر روی تخت خوابیده بود. به سمت راهرو اشاره کرد "اونجا منتظرم باش"

لباس زیر خود را پوشید ، بٹ را بوسید و در اتاقش را قفل کرد . و بعد به اتاق داریوش رفت .

- "چی شده برادر؟" از اینکه مزاحم او شده بودند خوشحال نبود .

ولی آمدن تور برایش خوب بود . شاید داشتند مشکلات بینشان را حل می کردند .

تور به میز داریوش تکیه کرد " رفته بودم اسکریمر تا برادرها را ملاقات کنم . دیر به اونجا... "

- " یعنی لاس زدن ریج با یه دختر رو از دست دادی؟ جای افسوس دارد؟ "

- " من هاورز رو توی کوچه دیدم "

رث اخم کرد . در آن بخش از شهر چه کار می کرد؟

- " از زسادیست می خواست تو رو بکشه "

رث آرام در را بست " خودت شنیدی؟ کاملا واضح؟ "

- " آره . پول زیادی هم بهش پیشنهاد کرده بود "

- " و جواب زی چی بود؟ "

- "گفت مجانی انجامش میدم . من سریع اومدم که مبادا بلافاصله کار خودش را انجام بده . تو که میدونی اون چطوری کار میکنه . اصلا وقت تلف نمیکنه "

- " آره کارش درسته . این یکی از قدرت ها شه "

- " در ضمن نیم ساعت تا طلوع خورشید بیشتر باقی نمونده . اگه تا ده دقیقه دیگه اینجا پیداش نشه ، دیگه وقت زیادی نداره تا کارش رو درست انجام بده "

رث به زمین نگاه کرد . دست به کمر شد . با توجه به قانون خون آشام ها ، زی در آن لحظه برای تهدید کردن جان پادشاه شان ، محکوم به مرگ بود .

- " به خاطر این کارش باید کنار گذاشته بشه "

و این انجمن برادری نبود که کار را تمام می کرد . بلکه اسکرایب و رجن خودش به حساب او میرسید . لعنت . برادرش ، فری ، زیاد خوب با این خبر کنار نمی آمد .

تور زمزمه کرد " این کارش فری رو میکشه "

- " میدونم "

رث به ماریسا فکر کرد . هاورز هم به خاطر هدف و نیتش به قتل می رسید و غم از دست دادن او ماریسا را از هم می گسست . سر تکان داد از این می ترسید که باید کسی را میکشت که برای ماریسا بسیار عزیز بود .

بالاخره گفت " باید انجمن برادری مطلع بشه . من خودم باهاشون تماس میگیرم "



تور در جای خود راست ایستاد " گوش کن، میخوای بٹ بیاد با من و ولزی بمونه تا وقتی همه چیز تموم شه؟ احتمالاً تو خونه ما جاش امن تره"

رٹ نگاهش را بالا آورد " ممنون تور. بلافاصله بعد از غروب آفتاب می فرستمش "

تور سر تکان داد و به سمت در رفت.

"- تور؟"

سرش را برگرداند و او را نگاه کرد " بله "

"قبل از این که با بٹ ازدواج کنم، به خاطر حرفی که زده بودم پشیمون بودم. برای تو و ولزی و اینکه چقدر به همدیگه پایبندین. ولی حالا.. من ... آه، من خودم بهتر درک می کنم. الان برای من بٹ از همه چیز مهمتره. حتی مهم تر از انجمن برادری " گلوی خود را صاف کرد. نمی توانست ادامه دهد.

تور جلو آمد و دستش را به سمت او گرفت " شما بخشیده شدید سرورم "

دست برادرش را گرفت و او را در آغوش خود کشید. به پشت هم دیگر زدند.

" و تور، می خوام یه چیزی رو بدونی. ولی نمیخوام الان به برادرهای دیگه بگی. پس از اینکه انتقام مرگ داریوش گرفته شد، من از انجمن کنار میکشم "

تور اخم کرد " ببخشید؟ "

"- من دیگه نمی جنگم "

" برای چی؟ مگه میخوای بری کلاس بافتنی " دستی به درون موهای کوتاهش کشید " چطور قراره که ... "

"- می خوام تو رهبر برادرها بشی "

دهانش باز ماند " چی؟ "

" الان باید برادرها باهم یکی بشن. دیگه نمیخوام جداجدا و تنهایی بجنگن. می خوام درست مثل یه ارتش، منظم و با همدیگه باشند، و می خوام نیروهای جدید گرفته بشه و بهشون آموزش داده بشه. تو تنها کسی هستی که میتونی این کار رو انجام بدی. از همشون آرومتر و پایدارتری "

تور سر تکان داد " من نمیتونم. لعنت. نمیتونم این کارو بکنم. ببخشید "

"- ازت درخواست نکردم. بهت دستور دادم و حرف من قانونه "

تور نفس خود را بیرون داد " سرورم؟ "

"- آره. خوب من پادشاه بدی بودم. در حقیقت اصلاً پادشاهی نکردم و این قراره عوض بشه. همه چیز قراره عوض بشه. ما قراره یک جامعه بسازیم برادرم. یا در اصل جامعه رو از نو بسازیم "

چشمان تور درخشید و نگاهش را گرفت. سعی داشت بدون آنکه دیده شود زیر چشمانش را پاک کند. انگار که میخواست نشان دهد هیچ اتفاق نیوفتاده است.

گلولی خود را صاف کرد " میخوای روی تخت پادشاهی بشینی "

" آره "

تور زانو زد و سر خود را خم کرد. با صدای گرفته گفت " ممنون. دوباره نژاد ما یکی خواهد شد. قراره راهبر ما بشی "

احساس مریضی می کرد. این دقیقاً آن چیزی بود که آن را نمی خواست. دلش نمیخواست مسئول تراژدیهای وارده بر هزاران نفر باشد. مگر تور نمی دانست که او خوب نیست؟ که زیاد قوی نیست؟ که او باعث شده بود پدر و مادرش بمیرند؟

درست مانند یک انسان ضعیف رفتار کرده بود نه یک مرد لایق. چه چیزی تغییر کرده بود؟ فقط بدنش. نه روحش. میخواست از باری که از بدو تولد بر روی دوشش بود شانه خالی کند. فقط برود....

تور لرزید "خیلی طولانی... ما مدت طولانی منتظر موندیم تا شما مارو نجات بدین "

رث چشمانش را بست. آسودگی صدای برادرش به او میگفت که آنها چقدر به یک پادشاه نیاز داشتند. اینکه چقدر امید خود را از دست داده بودند. تازمانی که شاه زنده بود، بر طبق قانون، هیچکس نمیتوانست جای او را بگیرد.

به آرامی دستش را جلو برد و آن را بر سر تورمنت گذاشت.

زمزمه کرد "ما با هم نژادمون رو نجات میدیم. همگی با هم "

\*\*\*\*

ساعت ها بعد، بٹ از گرسنگی از خواب بیدار شد. خود را از بازوی سنگین رث نجات داد، یک تیشرت به تن کرد و ردای رث را به دور خود پیچید.

"کجا داری میری لیلان؟" صدای رث عمیق و آرام بود. صدای تق شکسته شدن قلنجش را شنید. با توجه به تعداد باری که با هم عشق بازی کرده بودند، اینکه می توانست تکان بخورد هم برایش جای تعجب داشت.

"فقط میخوام برم چیزی برای خوردن پیدا کنم "

"فریتز رو صدا کن"

"دیشب به اندازه کافی کار کرده وحقشه یکم استراحت کنه، زود برمیگردم "

رث به تندگی گفت " بٹ الان ساعت پنج عصره، هنوز خورشید توی آسمونه "

مکث کرد " ولی تو گفتی شاید بتونم در طول روز هم بیرون برم "

"از نظر تنوری ممکنه ..."

"پس بهتره همین الان بفهمم"

در کنار در بود که رث در کنارش ظاهر شد. چشمانش خشم آلود بود "نیاز نیست الان بفهمی"

"چیز مهمی نیست. من فقط میرم بالا..."

با غرش گفت "تو هیچ جا نمیری. اجازه نمیدم پا تو از این اتاق بیرون بزاری"

بث به آرامی دهان خود را بست. اجازه نمیده؟ اون به من اجازه نمیده؟ با خود فکر کرد که باید همین حالا تکلیف خود را مشخص کند. انگشتش را به سمت صورت او گرفت.

"کنار بکش رث، و وقتی داری با من حرف می زنی این کلمه رو برای همیشه از لغت نامه ات پاک کن. ما با هم ازدواج کردیم، ولی من اجازه نمیدم مثل یه بچه با من رفتار کنی. مفهومه؟"

رث چشمانش را بست، نگرانی صورتش را گرفته بود.

بث گفت "هی، همه چیز درست میشه." "به آغوشش رفت. دستانش را بلند کرد و آنها را به دور خود انداخت "من فقط سرم رو از نقاشی بیرون می برم. اگه اتفاقی افتاد سریع خودمو کنار میکشم. باشه؟"

محکم او را در آغوش گرفت "متنفرم از اینکه نمیتونم باتو باشم"

"تو که نمیتونی از من در مقابل همه چیز محافظت کنی"

دوباره غرید. بث زیر چانه اش را بوسید و قبل از آنکه دوباره اعتراض کند سریع از پله ها بالا رفت. وقتی به بالای پله ها رسید، دستش را بر روی نقاشی نگه داشت.

از طبقه پایین صدای زنگ موبایل را شنید، رث در کنار در ایستاده بود و او را نگاه می کرد. کمی نقاشی را کنار زد. نور از لای آن به سمتش تابید. از پایین صدای رث را شنید که فحشی داد و در را بست.

\*\*\*\*

رث آنقدر به سمت موبایلش چشم غره رفت تا ساکت شد. شروع به راه رفتن کرد. بر روی کاناپه نشست. دوباره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. و بعد در باز شد.

بث داشت لبخند می زد. "میتونم برم"

به سمتش دوید و پوستش را لمس کرد. سرد و سالم بود. "سوختی؟ گرم شد؟"

"نه، وقتی رفتم بیرون نور چشمامو اذیت کرد...."

"رفتی بیرون؟"

"آره، واو" وقتی پاهایش توان خود را از دست داد و بر روی زانوانش افتاد، بث دستش را گرفت. "خدای بزرگ، رنگت پریده. بیا دراز بکش"

کاری که گفته بود را انجام داد. خدای بزرگ او در طول روز بیرون رفته بود. بٹ او در طول روز بیرون رفته بود. جایی که رٹ به هیچ عنوان نمی توانست به او برسد. شاید اگر در اتاق نقاشی می ماند، شانس داشت... ممکن بود پودر شود.

دستانی سرد موهایش را از روی صورتش کنار زد "رٹ، من خوبم"

به صورت او نگاه کرد "حس میکنم دارم غش میکنم"

- "که از نظر فیزیولوژی غیر ممکنه، چون دراز کشیدی"

- "لعنت، لیلان اونقدر دوستت دارم که منو میترسونه. " وقتی لبهایش را به او چسباند، دستش را بر روی گردنش گذاشت و او را در جای خود نگه داشت " فکر نکنم بتونم بدون تو زندگی کنم "

- "امیدوارم مجبور نباشی. حالا یه چیزی رو به من بگو. شما به شوهر چی میگین؟"

- "فکر کنم hellren ، که مخففش همیشه hell (جهنم)"

به آرامی خندید.

- "لعنت" دوباره موبایلش زنگ زد ، به سمت آن دندان هایش را نمایان کرد.

- "تا من میرم آشپزخونه تلفنتو جواب بده، چیزی میخوای؟"

- "تو رو"

- "همین الان هم منو داری؟"

- "و خدارو برایش شکر میکنم"

دور شدن بٹ را نگاه کرد. حالت راه رفتن باعث میشد به آن فکر کند که وقتی برگشت دلش می خواهد دوباره با او عشق بازی کند. نمی توانست از او سیر شود. خوشحال کردن آن زن اولین چیزی بود که تابحال به آن معتاد شده بود.

موبایلش را برداشت و بدون چک کردن کالر آیدی آن را جواب داد "چیه؟"

مکئی ایجاد شد و بعد صدای غرش مانند زی در گوشش گفت "چقدر گرم و مهربون شدی. روز جفت شدن خوب پیش نمیره؟"

خوب، حالا اوضاع داشت جالب می شد.

- "چیزی تو ذهنه زی؟"

- "فهمیدم امروز به برادرها زنگ زدی. به همشون به جز من. شمارمو گم کردی؟ آره، احتمالا دلیلش همینه."

- "من میدونم دقیقا چطوری باید باهات تماس بگیرم"

زی با خشم گفت "مرد. خسته شدم از بس عین سگ با من رفتار کردین. واقعا خسته شدم."

"پس مثل یه سگ رفتار نکن"

"لعنت به تو"

"آره. میدونی چیه زی؟ من و تو، به ته خط رسیدیم"

"و چی باعث شده؟" خنده تلخی کرد "راستش، اصلا ولش کن. اهمیتی نمیدم، و هی، وقتی هم نداریم که مسئله رو تمومش کنیم، مگه نه؟ تو باید برگردی پیش زنت، و منم بهت زنگ نزدم که حرفهای اضافه بزنی"

"پس برای چی به گوشیم زنگ زدی؟"

"به چیزی رو باید بدونی"

با لحن کشداری گفت "از طرف تو؟"

"آره، از طرف من. برادر ماریسا میخواد تو بمیری و حاضر بود براش یه چند میلیون خرج کنه. فعلا."

تماس قطع شد. رث گوشی را بر روی تخت انداخت و پیشانیش را مالید. خوب میشد اگر باور میکرد که زی فقط برای آنکه خودش میخواست به او زنگ زده است، که شاید حرفی زده است که نمیخواهد به آن پایبند باشد. که شاید بعد از صد و خورده ای سال نامیرا بودن، بلاخره وجدانش بیدار شده است.

فقط اینکه او ساعتها صبر کرده بود، که یعنی فری احتمالا به او اخطار داده بود. با او صحبت کرده بود که اعتراف کند. وگرنه از کجا میدانست که او به برادرها زنگ زده است؟

رث گوشی را برداشت و با فری تماس گرفت. "برادر دوقلوت همین الان به من زنگ زده بود"

"واقعا؟" میتوانست آسودگی را از صدایش بفهمد.

"این بار نمیتونی نجاتش بدی فری"

"من بهش نگفتم که تو می دونی رث. باید حرفمو باور کنی"

"چیزی که باور دارم اینه که تو برای محافظت از اون هرکاری می کنی"

"به من گوش کن مرد، تو به من دستور دادی که چیزی نگم و من به حرفت گوش دادم. برای من خیلی سخت بود ولی چیزی نگفتم. زی خودش خواسته که باهات تماس بگیره"

"پس از کجا میدونست که من به بقیه زنگ زدم؟"

"تلفن من زنگ خورد و مال اون ساکت موند. حدس زده"

رث چشمانش را بست "باید اونو کنار بزارم، تو اینو میدونی... اسکرایب ورجن به خاطر خیانتش کمتر از این رو قبول نمی کنه"

"نمیتونه جلوی بقیه رو بگیره که پیشش نرن. اون بهت گفته چه اتفاقی افتاده. اگه کسی لایق مرگه، اون یه نفر هاورزه."

"و همین اتفاق هم می افته. ولی برادرت قبول کرده که من رو بکشه. اگه تونسته یه بار قبول کنه، دوباره هم میتونه این کارو بکنه و شاید دفعه بعد، بعد از نصیحت تو قضیه رو لو نده. می فهمی؟"

"به شرافتم سوگند که زی خودش خواسته باهات تماس بگیره"

"فری، مرد، دوست دارم حرفت رو باور کنم ولی تو برای نجات دادن اون حتی یک پاتو از دست دادی. وقتی مسئله برادر دوقلوت مطرح باشه، تو هرکاری میکنی و هر حرفی رو میزنی"

صدای فری می لرزید "این کارو نکن رث. التماس می کنم. زی اخیرا بهتر شده"

"اون زن های مرده چی برادر؟"

"تو که میدونی اون فقط اینجوری خون می نوشه. باید یه جوری زنده بمونه. و با وجود شایعات، اون هیچ وقت آدم هایی که ازشون تغذیه می کنه رو نکشته. من نمی دونم چه اتفاقی برای اون دوتا فاحشه افتاده"

رث فحشی داد.

"سرورم، اون حقت نیست برای کاری که نکرده محکوم به مرگ بشه. این منصفانه نیست"

رث چشمانش را بست. بلاخره گفت "امشب اونو با خودت بیار. بهش یه شانس میدم که جلوی برادرها صحبت کنه"

"ممنون، برادر"

"نمیخواه ممنون باشی. فقط برای اینکه دهنش رو باز می کنه، دلیل بر این نمیشه که قراره نجات داده بشه"

رث تماس را قطع کرد. مطمئنا به خاطر زسادیست نبود که این کارو میکرد. به خاطر فری بود. آنها در انجمن به او نیاز داشتند و حسی به او میگفت که جنگجو با آنها نمی ماند مگر اینکه به درستی با برادرش رفتار شده باشد. و حتی در آن شرایط هم ممکن بود آنها را ترک کند.

رث به زسادیست فکر کرد. او را در ذهنش تصور کرد. هاورز قاتل خوبی را انتخاب کرده بود. همه میدانستند که زی به هیچ کس و هیچ چیزی وابسته نیست. پس دکتر حق داشت که فرض کند او مشکلی با خیانت به انجمن برادری ندارد. و برای هرکسی که او را می دید مشخص و واضح بود که زی یکی از معدود مردان روی زمین بود که به حدی کشنده و خطرناک بود که می توانست حتی رث را هم بکشد.

فقط یک چیزی با عقل جور در نمی آمد. زی اصلا به مادیات اهمیتی نمی داد. به عنوان یک برده، او هرگز چیزی برای خود نداشت. به عنوان یک جنگجو، هرگز چیزی نمی خواست. پس سخت بود که باور کند پول او را تحریک کند. ولی خوب، او به راحتی میتوانست برای تفریح کسی را بکشد.

بوی به مشامش رسید که باعث شد در جای خود خشک شود. اخم کرد و به سمت هواکش اتاق رفت. نفسی عمیق کشید.

یک لسر در امارت بود. همان لسری که آن شب، در خانه بیلی رایدل بود.

بث باقیمانده غذای شب گذشته را در لای دو تکه نان گذاشت. در حالی که ساندویچ خود را گاز می زد، احساس کرد که در بهشت است. غذاها طعم بهتری داشتند .

در حالی که غذایش را می خورد ، به درخت افرای بیرون پنجره نگاه کرد. هوای گرم تابستان باعث شده بود برگ‌های سبز، کاملاً بی جان به نظر بیایند. هیچ بادی نمی وزید. ولی چیزی در حال حرکت بود. یک مرد در حال عبور از بین پرچین ها بود. از حیاط خانه کناری ، داشت به امارت نزدیک می شد .

تهدید آمیز به نظر نمی‌آمد، ولی با این حال تمام بدنش به او اخطار می داد. که مسخره بود. آن مرد یک لباس کار به تن داشت و یک تخته ی گیره دار در دستش بود. موهای بلوند و حالتی کاملاً آرام داشت. مردی بزرگ بود ولی به آرامی حرکت می‌کرد.

صدای تلفن دیواری بلند شد و بث از جای خود پرید. دستش را دراز کرد و تلفن را برداشت. هنوز هم نگاهش بر روی آن مرد بود. وقتی مرد او را دید، در جای خود ایستاد.

به شخصی که پشت تلفن بود گفت " سلام "

مردی که لباس کار به تن داشت، دوباره شروع به راه رفتن کرده و به در پشتی نزدیک شده بود .

رث از پشت تلفن با فریاد گفت " بث همین حالا بیا اینجا "

در همان لحظه مرد از در شیشه ای آشپزخانه به او نگاه کرد. لبخند زد و دستش را بالا برد. تمام بدنش مور مور شد و با خود فکر کرد که او زنده نیست. نمی‌دانست چگونه این را می‌دانند ولی از آن مطمئن بود. تلفن را انداخت و فرار کرد.

صدای شکستن در را از پشتش شنید. چیزی همچون سوزن به پشتش برخورد کرد و بعد درد را حس کرد. حرکت بدنش آرام شد و با صورت به روی زمین خورد

\*\*\*\*

وقتی رث صدای زمین خوردن بث را شنید، سریع از پله ها بالا رفت و از تابلو بیرون پرید. نور خورشید پوستش را سوزاند و باعث شد که به دوباره به تاریکی برگردد. سریعاً به اتاقش بازگشت. تلفن را برداشت و شماره اتاق بالا گرفت. تلفن زنگ خورد ولی کسی جواب نداد.

به نفس نفس افتاده بود. در اتاق پایین به دام افتاده بود ، در حالی که بث...

غریب و نام او را به زبان آورد. می‌توانست کم شدن بویش را حس کند. او را از آنجا دور کرده بودند. نفرت و خشم تمام بدنش را فرا گرفت. آنقدر زیاد که تمام آینه های حمام شکسته شد.

فریتز تلفن را برداشت " کسی وارد خونه شده. باچ داره... "

فریاد زد " گوشه ی رو بده دست باچ "

چند لحظه بعد باچ پشت خط آمد . نفس نفس میزد " نتونستم بگیرمش "

"- بٹ رو دیدی؟"

"- مگہ با تو نیست؟"

رٹ دوبارہ غریبہ احساس می کرد در حال خفه شدن است. کاملاً درمانده شده بود. نور خورشید او را در قفس زندانی کرده بود.

"- پلیس... من بہت نیاز دارم... من بہت... نیاز دارم"

## ● فصل چہل و ہشت

آقای ایکس ہنوز نمیتوانست باور کند. بہ ہیچ عنوان نمیتوانست باور کند. ملکہ در چنگ او بودہ. او ملکہ را دزدیدہ بود. شانسہ کہ فقط یک بار بہ آنہا روی میگرد. باورش نمیشد کہ آنقدر راحت اتفاق افتادہ باشد. فقط با این قصد بہ آن خانہ نزدیک شدہ بود کہ آنجا را زیر نظر بگیرد.

خون آشامی کہ در کوچہ او را دیدہ بود، آدرس عمارت کسی را دادہ بود کہ چند وقت پیش ماشینش را منفجر کردہ بود و بہ ہمین دلیل حرفش را جدی نگرفته بود. با فرض اینکہ او را سرکار گذاشتہ اند، کاملاً مسلح بہ خانہ داریوش رفتہ بود.

میخواست وضعیت ظاہری خانہ را زیر نظر بگیرد و ببیند کہ آیا پنجرہ ہای خانہ قابل نفوذ ہست یا نہ و نگاہی ہم بہ ماشین ہای درون پارکینگ بیاندازد.

و آن زمان بود کہ زن مو مشکی را درون آشپزخانہ دید. یاقوت سرخ دلتنگی را بر انگشت داشت. حلقہ ملکہ.

آقای ایکس ہنوز ہم نمیتوانست بفہمد کہ او چگونه در طول روز بیرون آمدہ است. مگر اینکہ او نیمہ انسان بود. ولی شانس این موضوع چقدر میتواند باشد؟

ولی با این حال او مکث نکرده بود. با اینکہ قصد نفوذ بہ خانہ را نداشت، در را شکستہ بود و با تعجب و خوشحالی دید کہ زنگ خطر خانہ بہ صدا در نیامد. زن سریعا در حال فرار بود، ولی سرعتش بہ اندازہ کافی نبود. و حالا کہ دوز کافی برای سلاح ہای دارتی خود را میدانت، بہ راحتی او را از پای انداختہ بود.



به پشت نگاه کرد. آن زن بر روی کف ماشین بیهوش افتاده بود. عصری پر تنش را پیش روی داشت. شکی در آن نبود که مردش به دنبال او خواهد آمد. و از آنجا که بدون شک خون پادشاه کور در رگ هایش بود، هر کجایی که آقای ایکس او را می برد، میتواندست جفت خود را پیدا کند.

خدا رو شکر هنوز آفتاب در حال تابیدن بود و او وقت کافی برای مستحکم سازی انبار خانه اش را داشت. وسوسه شده بود که نیروی کمکی خبر کند. با اینکه به نیروهای خودش اطمینان کافی را داشت، ولی با این حال توانایی های پادشاه کور را هم میدانست. او میتواندست تمام خانه اش را زیر رو و رو و خراب کند.

ولی مشکل آنجا بود که اگر درخواست کمک میکرد؛ لغزش ناپذیر بودن خود را زیر سوال می برد. در ضمن، او نیروی جدید هم داشت. نه. او این کار را بدون خبر کردن دیگر لاسرها انجام می داد.

هر چیزی که نفس میکشید، قابل کشتن بود، حتی آن جنگجو. و آقای ایکس شرط می بست که با وجود آن زن به عنوان برگ برنده، میتواندست حسابی از آنها جلو بیوفتد.

بدون شک پادشاه برای سالم ماندن ملکه اش، حتی جان خود را مبادله می کرد.

\*\*\*\*

باچ سریعاً از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق مهمانی که خودش و ویشس در آن خوابیده بودند دوید. ویشس در اتاق در حال راه رفتن بود. در طبقه دوم گیر افتاده بود و به هیچ عنوان نمی توانست بدون آنکه در معرض نور باشد، به طبقه پایین برود. واضح بود که آن عمارت شخصی ساز بوده و برای مواقع جنگی و اضطراری ساخته نشده بود.

وی سریعاً پرسید " چه اتفاقی افتاده؟ "

" رث خیلی پریشونه ولی تونست به من بگه که دیشب یه مردی رو تو ماشین دیدین. اون کسی که توصیف کرد خیلی شبیه همونیه که من چند وقت پیش تو آکادمی هنرهای رزمی دیدم. الان دارم میرم اونجا "

باچ سوئیچ ماشین را برداشت .

" اینو بگیر مرد " ویشس چیزی را به سمتش پرت کرد .

باچ با دو دستش تفنگ را گرفت. آن را چک کرد. با گلوله ای پر شده بود که تا به حال آن را ندیده بود.

" اینا دیگه چه جور گلوله هایی هستن؟ "

" تو دنبال یه انسان نمیری پلیس. اگه یکی از اون لاسرها اومد سراغت، گلوله رو تو سینه اش بزن، فهمیدی؟ حتی اگه تو روز روشن هم باشه، الکی جای دیگه اش رو نزن. درست وسط سینه اشون بزن "

باچ نگاهش را بالا آورد. میدانست که با گرفتن تفنگ، داشت از حد خود فراتر میرفت و قدم به دنیایی دیگر میگذاشت.

" چه جوری بشناسمشون وی؟ "

" اونا بوی شیرین میدن، مثل پودر بچه و درست به تو نگاه میکنن. به درون روحت. معمولاً مو، چشم و پوست روشن دارن. ولی نه همیشه "

باچ تفنگ نیمه اتوماتیک را درون بند کمرش گذاشت و برای همیشه زندگی گذشته اش را کنار گذاشت. خنده دار بود که به راحتی تصمیمش را گرفته بود.

"- کاملاً فهمیدی پلیس؟" ویشس به بازوی او زد.

"- آره"

در حالی که به سمت در می دوید؛ وی چیزی را به زبان خودشان گفت.

باچ پرسید "چی؟"

"- فقط مستقیم نشونه بگیر، باشه؟"

"- تا حالا هدفم رو از دست ندادم"

## ● فصل چهل و نه

ماریسا دیگر نمیتوانست برای دیدن باچ صبر کند. تمام روز به او فکر کرده بود و بالاخره زمان آن رسیده بود که به دیدنش برود. ولی با وجود اینکه عجله داشت، سر راهش سری به هاورز می زد.

شب گذشته منتظر مانده بود تا او به خانه بازگردد و زمان را با کمک کردن به پرستارها و کتاب خواندن سپری کرده بود. بالاخره تسلیم شده و یک یادداشت در تختش گذاشته بود و به او گفته بود که وقتی به خانه بازگشت، به پیشش برود. ولی هاورز اصلاً به او سر نزده بود و این عدم ارتباط آنها دیگر داشت طولانی می شد.

به سمت در اتاقش رفت و با تعجب دید که در باز نمی شود. اخم کرد. دستگیره در تکان نمی خورد. دوباره سعی کرد. ولی باز هم تکان نخورد. تمام قدرتش را به کار برد. یا قفل شده بود و یا چیزی پشت در گذاشته بودند و دیوارهای اتاقش هم از فلز بود، برای همین نمی توانست تله پورت کند.

محکم به در کوبید و فریاد زد "سلام. سلام. هاورز. کسی بیرون هست. می شه یکی لطف کنه و در رو برام باز کنه؟ سلام"

بالاخره تسلیم شد. سرما بدنش را فرا گرفته بود. بلافاصله بعد از اینکه ساکت شد، صدای هاورز به گوشش رسید. انگار که در تمام آن مدت پشت در اتاقش منتظر مانده بود "معذرت میخوام ولی مجبورم این کارو کنم"

"- هاورز، چکار داری میکنی؟"

"- چاره ی دیگه ای ندارم. دیگه نمی تونم اجازه بدم به پیش اون بری"

با صدایی بلند و واضح گفت "به من گوش کن. من به خاطر رث بیرون نرفتم. اون با کسی جفت شده که عاشقشده و من هیچ حس بدی نسبت بهش ندارم. من ... من یه مردی رو ملاقات کردم. کسی که ازش خوشم میاد. کسی که اونم منو می خواد"

سکوتی طولانی برقرار شد .

"- هاورز؟" مشتش را به در کوبید " هاورز. شنیدی چی گفتم؟ رث ازدواج کرده و من اونو بخشیدم. من با اون نبودم "

وقتی بالاخره برادرش صحبت کرد، صدایش طوری بود که انگار کسی در حال خفه کردن اوست " چرا به من نگفتی؟ "

"- تو بهم فرصت ندادی. دو شبه که دارم سعی میکنم باهات حرف بزنم " دوباره به در کوبید " حالا بذار بیرون. من قراره با یکی ملاقات کنم ... تو عمارت داریوش "

هاورز چیزی را زمزمه کرد.

ماريسا گفت " چی؟ چی گفتی؟ "

"- نمیتونم بذارم بری اونجا "

دلهره و اندوهی که در صدایش بود باعث شد دست از عصبانیت بردارد. تمام بدنش پر از تنش شده بود " چرا نه؟ "

"- اون خونه دیگه امن نیست. من ... خدای بزرگ "

ماريسا دستش را به در کوبید " هاورز؛ تو چیکار کردی؟ "

باز هم سکوت.

"- هاورز، به من بگو تو چیکار کردی؟ "

\*\*\*\*

بث حس کرد که چیزی محکم به صورتش خورد. یک دست. یک نفر به او سیلی زده بود. چشمانش را باز کرد. در یک انبار بود. کسی دست ها و پاهایش را با زنجیرهای آهنی به یک میز بسته بود.

و بیلی رایدل بالای سرش ایستاده بود " بیدار شده جنده "

تقلا کرد تا رها شود. نگاه بیلی رایدل بر روی سینه هایش بود و لب هایش را به هم فشرده بود .

صدای مردی دیگر آمد " آقای آر؟ یادت میاد که دیگه تو کار تجاوز کردن نیستی؟ "

مرد مو بلوندی که او را دزدیده بود، در جلوی دیدگانش آمد. بر روی هر شانهِ اش یک تفنگ قرار داشت.

"- ولی بهت اجازه میدم که بکشیش، چطوره؟ اون میتونه اولین نفری باشه که می کشیش "

بیلی لبخند زد " ممنون استاد "

مرد مو بلوند به سمت در انبار چرخید. کاملاً باز بود و نور کمرنگ خورشید به درون می تابید.

"- آقای آر، ما نباید تمرکز خودمون رو از دست بدیم. میخوام این تفنگ ها پر بشن و بر روی اون میز کار قرار بگیرن. باید چاقو ها رو هم بیرون بیاریم. و برو از داخل گاراژ بنزین و مشعل گاز بوتان رو هم بیار. کنار ماشین گذاشتمشون "

بیلی یک بار دیگر به او سیلی زد و بعد کاری که به او گفته شده بود را انجام داد.

هنوز هم موادی که به او زده بودند باعث میشد گیج باشد ولی با هر نفسی که می کشید، ذهنش بازتر میشد و قدرتمندتر.

\*\*\*\*

خشم رث به حدی بود که باعث شده بود دیوار های اتاق یخ بزند و هنگام نفس کشیدن بخار از دهانش خارج میشد. شمع ها هنوز کمی نور از خود می تابیدند ولی اصلا گرمایی نداشتند. او همیشه میدانست که میتواند بسیار خشمگین شود.

ولی با افرادی که بٹ را دزدیده بودند کاری می کرد که در کتاب های تاریخ بنویسند.

کسی در اتاقش را زد "رث؟"

پلیس بود و رث با ذهنش در را باز کرد. آن انسان یک لحظه از دمای اتاق بر خود لرزید.

"من ... آه. من به آکادمی هنرهای رزمی کالدول رفتم. اسم اون مرده Xavier Joseph هستش. امروز هیچ کسی اونو ندیده. زنگ زده و برای امروز یکی رو جانشین خودش کرده. به من گفتن کجا زندگی میکنه برای همین یه سری به اون نزدیکی زدم. یه خونه تو قسمت غربی شهر. رفتم تو خونه. همه چیز مرتب بود. زیادی مرتب بود. هیچ چیزی تو یخچال و یا گاراژ نبود. نه نامه ای. نه روزنامه ای. نه خمیردندونی. اصلا هیچ نشونی از اینکه کسی با عجله از اون جا رفته باشه وجود نداره. شاید اون خونه مال اون باشه ولی اون جا زندگی نمیکنه"

رث به سختی میتوانست تمرکز کند. فقط به این فکر میکرد که از آن سوراخ لعنتی آزاد شود و به دنبال بٹ برود. وقتی بیرون میرفت، میتوانست او را حس کند. خورش که درون رگ های او بود، درست همانند یک جی پی اس عمل میکرد. هر جایی که بود، میتوانست او را پیدا کند.

موبایلش را برداشت. وقتی باچ به سمت در حرکت کرد، به او گفت "نرو" پلیس بر روی کاناپه نشست. بدنش آرام و نگاهش کاملا هشیار بود. آماده هر چیزی.

وقتی صدای تورمنت پشت خط آمد، رث بلافاصله گفت "ساعت ۱۰ امشب، برادرها رو بر میداری و به آکادمی هنرهای رزمی کالدول میری. کل اونجا رو می گردی و بعدم سیستم امنیتی اونجا رو به صدا در میاری. اونجا وایمیستی تا لسرها بیان و همشون رو سلاخی میکنی و بعد اون ساختمان رو می سوزونی. فهمیدی؟ خاکستر بشه تور. من خاکستر اونجا رو میخوام"

تور بدون هیچ مکئی جواب داد "بله سرورم"

"حواست به زسادیست باشه. تمام مدت پیش خودت نگهش دار. حتی اگه مجبور بشی به خودت زنجیرش کنی" به باچ نگاه کرد "باچ از الان تا غروب خورشید اونجا رو زیر نظر میگیره. اگه چیز خاصی دید، با تو تماس میگیره"

باچ سر تکان داد. سریعاً از جای خود بلند شد و به سمت در رفت و گفت "حواسم هست"

تور بعد از مکئی کوتاه پرسید "سرورم؛ میخواین ما کمک کنیم تا اون رو پیدا ..."

"من خودم حواسم به ملکه هست"

● فصل پنجاه

در یک ساعت بعد، بٹ دو اسیر کننده خود را نگاه کرد. جوری راه می‌رفتند که انگار مطمئن بودند رث تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌رسد. فقط او چگونه میتواندست بفهمد که کجا باید بیاید؟ اینطور نبود که مرد مو بلوند نامه غرامتی برای او گذاشته باشد. یا حداقل خودش از آن خبر نداشت.

بار دیگر تقلا کرد تا آزاد شود. دوروبر انبار را نگاه کرد. خورشید تازه در حال غروب کردن بود. هنگامی که بیلی در حال بستن در انبار بود، آخرین نگاه را به آسمان در حال تاریک شدن انداخت و بعد بیلی را نگاه کرد که در را بسته و چفت و بست محکمی به آن زد.

رث بدون شک به دنبال او می‌گشت، ولی مطمئناً ساعت‌ها طول می‌کشید تا او را پیدا کند و زیاد مطمئن بود که آنقدر وقت داشته باشد. بیلی رایدل با چنان نفرتی به بدن او نگاه می‌کرد که مطمئن بود خیلی زود عکس العمل نشان میدهد.

مرد مو بلوند گفت " و حالا صبر می‌کنیم " ساعتش را نگاه کرد " زیاد طول نمیکشه. می‌خوام مسلح باشی. یه تفنگ توی بند کمربت بذار و یک چاقو به قوزک پات وصل کن "

بیلی سریع این کار را انجام داد. سلاح‌های زیادی بود که می‌توانست از بین آنها انتخاب کند. در حالی که یک چاقوی ۶ اینچی را برمی‌داشت به او نگاه کرد. دستان بٹ عرق کرده بود. بیلی یک قدم به سمت جلو آمد.

ناگهان بٹ اخم کرد و درست همانند آن دو نفر به سمت راست نگاه کرد. صدای چه بود؟

صدای غرش واری بود. رعد و برق؟ قطار؟ هرچه که بود صدایش در حال بلندتر شدن بود و بعد صدای جیرینگ جیرینگ عجیبی را شنید. همانند ناقوسهای بادی. سمت دیگر انبار را نگاه کرد. بر روی میز، گلوله‌ها به یکدیگر برخورد می‌کردند.

بیلی به رهبر خود نگاه کرد " این دیگه چییه؟ "

هنگامی که دمای هوا حدود ۲۰ تا ۳۰ درجه پایین‌تر آمد مرد نفسی عمیق کشید. " آماده‌باش بیلی "

در آن هنگام آن صدا دقیقاً همانند یک غرش بود. انبار به حدی شدید می لرزید که از روی سقف گرد و خاک در حال پایین ریختن بود. بیلی دستانش را بالا برد تا سرش را بپوشاند. ناگهان یک باد سرد به شدت به در انبار کوبید و در انبار را باز کرد. تمام ساختمان از شدت ضربه به لرزه افتاده بود.

رث در کنار در ایستاده بود.

عصبانیتش به حدی زیاد بود که قول مرگ را می داد. به بٹ نگاه کرد و بعد با صدایی بلند غرید. آنقدر بلند که گوش هایش درد گرفت و بعد نوبت فرمانروایی رث بود. به حدی سریع حرکت کرد که چشمانش نمی توانست او را دنبال کنند. سریع به سمت مرد مو بلوند رفت و محکم او را به در انبار کوبید.

مرد مو بلوند اصلاً متعجب به نظر نمی آمد و با یک حرکت محکم، دستش را به چانه رث کوبید. دو نفر به شدت با یکدیگر شروع به جنگیدن کردند و همدیگر را می زدند. با وجود اینکه هر دو مسلح بودند، ولی فقط از مشت شان استفاده می کردند.

دلش نمیخواست دعوی آن دو را نگاه کنند ولی نمی توانست نگاهش را از آنها بردارد. مخصوصاً هنگامی که بیلی یک چاقو برداشت و به پشت رث پرید.

با یک حرکت ناگهانی، رث او را از خود جدا کرد و به یک سمت دیگر پرت کرد. بیلی تقلا کرد که سر پا بایستد. گیج بود. تمام صورتش خونی شده بود.

مرد مو بلوند یک ضربه محکم به بدن رث زد ولی او سرعت خود را کم نکرد. توانست آنقدر مرد مو بلند را کنار نگه دارد تا بتواند یکی از زنجیرهایی که به دست بٹ بسته شده بود را باز کند. بٹ سریعاً دست دیگر خود را نیز آزاد کرد.

مرد مو بلند فریاد زد " سگ ها. سگ ها را آزاد کن "

بیلی سریع از انبار خارج شد. یک لحظه بعد، دو سگ پیت بول به سمتشان آمدند و بلافاصله به سمت قوزک پای رث رفتند و در همان لحظه هم مرد مو بلوند چاقویش را درآورد. بٹ هر دو پایش را از زنجیر آزاد کرد و از روی میز پایین پرید.

رث فریاد زد " فرار کن "

با یک دستش یکی از سگها را از پای خود جدا کرد و با دست دیگر جلوی ضربه سگ دیگر به صورتش را گرفت. بٹ با خود فکر کرد که امکان ندارد. اولین چیزی که به دستش رسید را برداشت. یک چکش بود. درست لحظه ای که رث تعادل خود را از دست داد و به روی زمین افتاد، بٹ به سمت مرد مو بلند رفت. تا جایی که می توانست چکش را بالا برد و با تمام قدرت به پشت سر مرد مو بلوند کوبید. صدای شکستن استخوان آمد و خون از سرش فواره کرد.

بلافاصله یکی از سگ ها به سمت بٹ رفت و پایش را گاز گرفت. وقتی دندانهاش را به درون پوست و عضله اش فرو برد، فریاد بلندی کشید. رث بدن لیس را از روی خودش کنار زد و سریعاً ایستاد.

یکی از سگ ها هنوز هم دهانش به دور پای بٹ بود و سعی داشت او را به زمین بخواباند تا بتواند به سراغ گلویش بروند. رث سریع به سمت سگ پرید، ولی بلافاصله مکث کرد. اگر سگ را جدا می کرد مطمئناً قسمتی از پایش را نیز با خود می کند.

بلافاصله یاد حرف ویشس افتاد. دو نگهبان شکنجه دیده با یکدیگر می جنگند.

سگی که به پای خودش چسبیده بود را کشید و به سمت سگی که به بٹ حمله کرده بود انداخت. بلافاصله دو پیت بول به سمت یکدیگر حمله کردند.

سریعاً به سمت بٹ دوید. خونریزی داشت "بٹ..."

صدای شلیک گلوله آمد. رٹ صدای یک سوت بلند را شنید و بعد چنان سوزشی را در گردن خود احساس کرد که انگار آن را با شعله سوزانده باشند. بیلی رایدل تفنگ را دوباره بر روی شانه اش گذاشت. عصبانیت باعث شد رٹ همه چیز را فراموش کنند. به سمت نیروی جدید رفت و و حتی زمانی که تفنگ را به سمت او گرفت و به سمت سینه اش نشانه رفت هم نایستاد. وقتی بیلی ماشه را کشید سریعاً به سمتش رفت و سریع گردن لسر را گرفت و با دندانش آن را پاره کرد و بعد آن قدر گردنش را کشید تا شل شد.

به سمت بٹ چرخید تا به سوی او برود ولی به روی زانو هایش افتاد. با گیجی نگاهی به پایین انداخت. یک سوراخ در شکمش ایجاد شده بود.

بٹ لنگ لنگان به سمتش رفت " رٹ "

"من... تیر خوردم لیلان "

"اوه خدای من " ردایی که به دور بدنش بود را پاره کرد و آن را به روی زخم روی شکمش گذاشت " موبایلت کجاست؟ "

به یک سمت افتاد و دستش را با سستی بالا آورد "جیم "

بٹ تلفن را برداشت و شماره خانه را گرفت " باچ. باچ. کمک. رٹ تیر خورده من ... من نمیدونم ما کجاییم ... "

رٹ زمزمه کرد " جاده ۲۲. یه هامر جلوی خونه پارک شده "

بٹ حرف او را تکرار کرد. ردا را محکم تر به روی زخمش فشار داد " ما توی انباریم. سریع تر بیا. رٹ خونریزی داره "

صدای غرش بلندی از سمت پیشان آمد. هر دو با هم به آن سمت نگاه کردند. یکی از پیت بول هایی که زنده مانده بود، با عصبانیت به سمت شان می آمد. بٹ اصلاً مکث نکرد. یکی از خنجرهای رٹ را برداشت و خم شد " فقط بیا اینجا باچ. همین حالا " تماس را قطع کرد و تلفن را پایین انداخت.

"- یالا ، سگ زشت . یالا "

سگ به دور آنها در حال چرخیدن بود. رٹ می توانست نگاهش را حس کند. شاید به دلیل این که شدیداً در حال خونریزی بود ، سگ می خواست به سراغش برود.

بٹ با صدای لرزان گفت " اونو میخوای؟ مجبوری از من رد شی "

سگ به سمت او پرید. بٹ، درست انگار که برای کشتن آموزش دیده باشد، چاقو را بالا برده و آن را در سینه حیوان فرو برد. بدنش همچون سنگ بر روی زمین افتاد. بٹ خود را عقب کشید. به شدت می لرزید. با دستانی لرزان لباس را از روی شکم رت برداشت.

رت زمزمه کرد " درد نداره " می توانست گریه های او را حس کند.

"اوه رت " محکم دستش را گرفت " تو الان تو شوکی "

" آره احتمالاً. نمیتونم ببینمت. کجایی؟ "

" همین جام " دستش را بر روی صورتش گذاشت " میتونی منو حس کنی؟ "

به ندرت. ولی همان هم برایش کافی بود.

با صدای گرفته گفت " کاش حامله بودی. دلم نمیخواد تنها باشی "

" این حرفو نزن "

" از تور و ولزی بخواه که با اونا زندگی کنی "

" نه "

" به من قول بده "

با عصبانیت گفت " این کارو نمیکنم. تو هیچ جایی نمیری " با خود فکر کرد که اشتباه می کند. می توانست مرگ را حس کند.

" من دوستت دارم لیلان "

بٹ با صدای بلند گریه کرد و صدای گریه اش آخرین چیزی بود که او شنید.

\*\*\*\*

وقتی صدای تلفن بلند شد، بٹ نگاهش را بالا نیاورد

" رت؟ " دوباره پرسید " رت ... "

گوشش را بر روی سینه اش گذاشت. قلبش در حال تپیدن بود، ولی بسیار ضعیف. نفس می کشید ولی بسیار آرام. میخواست کاری انجام دهد ولی نمیدانست چه کار .

" اوه، خدایا ... "

تلفن زنگ خورد آن را از روی زمین کثیف برداشت. سعی داشت خونی که روی زمین ریخته و در حال زیاد شدن بود را ندیده بگیرد " چیه "

" بٹ. منم باچ. من با وی هستم. به زودی می رسیم. ولی وی میخواد باهات صحبت کنه "



صدایی که از پشت گوشی می آمد به حدی بود که انگار موتور ماشین در حال فریاد کشیدن بود.

صدای ویشس پر از تنش بود " بٲ، کاری که باید بکنی اینه. چاقو داری؟ "

خنجر باقی مانده بر روی سینه رٲ را نگاه کرد " آره "

" برش دار. میخوام ساعدت رو ببری. یه برش عمودی روی ساعد، نه افقی، وگرنه فقط استخوانت رو میزنی. بعد ساعدت رو بذار روی لبش. این بهترین شانسیه که داره تا ما بتونیم براش کمک بیاریم " مکث کرد " تلفن رو بذار پایین عزیزم و چاقو رو بردار. من تمام مدت باهات صحبت میکنم "

خنجر را از جای سلاح روی سینه رٲ برداشت. بدون هیچ مکثی ساعدش را برید. دردش باعث شد یک لحظه نفسش در سینه حبس شود ولی زیاد به آن اهمیت نداد و ساعدش را بر روی دهان رٲ گذاشت. با دست دیگرش تلفن رو برداشت.

" نمی نوشه "

" به این زودی دستتو بریدی؟ دختر خوب "

" اون ... اون خون رو قورت نمیده "

" با امیدواری یه کم از اون خون از گلوش پایین میره "

" از اون قسمت هم خون ریزی داره "

" لعنت ... با تمام سرعت دارم میروم "

باچ ماشین هامر را دید " اونجاست "

بلافاصله ویشس به آن سمت رفت و هر دو از ماشین بیرون پریدند و به سمت انبار دویدند. باچ نمیتوانست چیزی که می دید را باور کند. دو سگ سلاخی شده. همه جا را خون فرا گرفته بود.

یک جنازه ... خدایا، جنازه بیلی رایدل بود.

و بعد بٲ را دید. یک پیراهن آستین بلند به تن داشت که کاملاً خونی و کثیف شده بود. بر روی بدن رٲ خم شده بود و یکی از ساعدهایش بر روی دهان او بود. نگاهش دیوانه وار بود. وقتی آنها را دید، با صدای هیس ماندنی چاقویش را بالا برده و آماده جنگ شده بود.

ویشس به سمت جلو رفت ولی باچ بازویش را گرفت " بذار اول من برم "

به آرامی به سمت او رفت " بٲ؟ بٲ، تو میدونی ما کی هستیم "

ولی هر چه بیشتر به رٲ نزدیک میشد، نگاه او دیوانه وارتر میشد. دستش را از روی دهان مرد برداشت. آماده جنگیدن با او بود.

" آروم، دختر. ما بهش آسیب نمی رسونیم. بٲ. منم "

" آره عزیزم. من هستم و ویشس "

چاقو را انداخت و شروع به گریه کرد.

" چیزی نیست. چیزی نیست " سعی کرد او را در آغوش خود بگیرد، ولی او خودش را بر روی بدن رث انداخت " نه عزیزم. بذار وی یه نگاهی بهش بندازه، باشه؟ یالا، یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه "

کمی خود را کنار کشید. در حالی که باچ پیراهنش را پاره میکرد و آن را به دور ساعد بٹ گره میزد، به سمت وی سر تکان داد. ویشس در کنار رث زانو زد. وقتی نگاهش را از روی شکم آن خون آشام بالا آورد، لب هایش را محکم به هم فشرده بود.

بٹ دوباره در کنارش نشست و دستش را به روی دهان او گذاشت " اون خوب میشه، مگه نه؟ ما فقط می بریمش دکتر. به بیمارستان. مگه نه؟ ویشس، مگه نه؟ "

با ناامیدی تمام فریاد میزد. و بعد ناگهان، دیگر تنها نبودند. ماریسا، همراه با یک مرد مضطرب از ناکجا آباد پیدایشان شد. مرد به سمت بدن رث آمد و پارچه خون آلود را از روی شکمش برداشت.

" باید اونو ببریم به اتاق عمل من "

وی گفت " ماشین من جلوی در پارکه. وقتی رث در امنیت بود برمیگردم اینجا و همه چیز رو تموم میکنم "

مرد هنگامی که زخم گردن رث را معاینه کرد، فحشی داد و به بٹ نگاه کرد " خون تو به اندازه کافی قوی نیست. ماریسا، بیا اینجا "

وقتی دستش را از روی دهان رث برداشت، به سختی جلوی خود را گرفت تا دوباره زیر گریه نزنند. به زن مو بلوند نگاه کرد.

ماریسا مکث کرد و از او پرسید " مشکلی نداری که من خونم رو به اون بدم؟ "

بٹ خنجر رث را به سمتش گرفت " اصلا برام نیست خون چه کسی رو می نوشه. فقط مهم اینه که زنده بمونه "

ماریسا به راحتی ساعدش را برید. انگار که این کار را بارها انجام داده باشد. بعد سر رث را بالا گرفت و دستش را به دهان او چسباند. بدن رث درست انگار که به او شوک الکتریکی وارد کرده باشند، از جا پرید.

" ماریسا. دستت رو همون جا نگه دار "

در حالی که مردان او را از روی زمین بلند میکردند، بٹ دستش را در دست خود گرفت. او را به آرامی به سمت ماشین ویشس بردند و در پشت ماشین خواباندند. ماریسا و بٹ با رث ماندند و باچ و ویشس بر روی صندلی های جلوی ماشین نشستند. مرد دیگر ناپدید شده بود.

هنگامی که موتور ماشین روشن شد، بٹ آرام بازوی رث را نوازش کرد. بدنش سرد بود.

ماریسا زمزمه کرد " تو خیلی اونو دوست داری "

بث به او نگاه کرد " داره خون تو مینوشه ؟ "

" من نمیدونم "

### ● فصل پنجاه و یک

در اتاق کناری عمل جراحی، هاورز دستکش لاتکس خود را درآورد و آن را درون سطل انداخت. ساعت ها بر روی بدن رث خم شده بود و کمرش درد گرفته بود. قسمتی از روده او را بخیه زده بود و زخم گردنش را نیز پانسمان کرده بود.

ماريسا وارد اتاق شد و پرسید " زنده میمونه؟ " به خاطر آن همه خونی که به رث داده بود، ضعیف و رنگ پریده بود. ولی پرتنش.

" به زودی خواهیم فهمید. امیدوارم "

" منم همینطور " ماریسا از کنارش رد شد ولی به چشمان او نگاه نکرد.

" ماریسا ... "

" میدونم شرمنده ای. ولی من اون کسی نیستم که باید ازش عذرخواهی کنی. بهتره با بث شروع کنی. البته اگه آماده شنیدن صدای تو باشه " و بعد در پشت سرش بسته شد .

هاورز چشمانش را بست. اوه خدای بزرگ. سینه اش درد میکرد. دردی شدید که دیگر هرگز از بین نمیرفت.

به دیوار تکیه کرد و کلاه جراحی را از سرش درآورد. خدا را شکر، پادشاه کور بنیه یک جنگجوی واقعی را داشت. بدنی تنومند و اراده ای قوی. هرچند که بدون خون تقریباً خالص ماریسا، زنده نمی ماند. و یا حضور شلان مو مشکلی اش.

بث در تمام طول جراحی در کنارش مانده بود و با اینکه جنگجو بیهوش بود، تمام مدت سرش به سمت او چرخیده بود. بث ساعت ها با او حرف زده بود. تا زمانی که از خستگی فقط میتوانست زمزمه کند و با وجود اینکه به زور میتوانست سر پا بماند، در آن لحظه نیز در کنار او مانده بود. اجازه نمیداد که زخم هایش را پانسمان کنند و چیزی نخورده بود. فقط در کنار شلان خود مانده بود .

به سختی به سمت سینک رفت و شروع به شستن دستش کرد. احساس حالت تهوع میکرد ولی معده اش خالی بود. برادرها بیرون ایستاده و منتظر خبر بودند و آنها می دانستند که او چه کار کرده است.

قبل از اینکه هاورز به اتاق عمل برود، تورمنت گلوی او را گرفته بود. تور به او گفت که اگر رث بر روی میز جراحی بمیرد، برادرها او را از پاهایش می کشند و آنقدر به او مشت می زنند تا از خون ریزی بمیرد. آن هم در خانه خودش.

بدون شک زسادیست همه چیز را به آنها گفته بود. خدایا .

فقط اگر میتوانست به آن کوچه بازگردد. فقط اگر به آن کوچه نرفته بود، و باید میدانست که هیچ وقت نباید با یک چنین درخواست خیانت آمیزی به سراغ یکی از برادرها برود. حتی آن برادری که روح نداشت.

بعد از اینکه پیشنهادش را به زسادیست داده بود، برادر با آن نگاه وحشتناکش به او نگاه کرده و هاورز بلافاصله متوجه اشتباه خود شده بود. زسادیست شاید پر از نفرت بود، ولی او به پادشاه خود خیانت نمی کرد.

به او برخورد کرده بود که از او درخواست شده است.

زسادیست با غرش و عصبانیت گفته بود " من مجانی میکشم. ولی فقط اگه هدفم تو بودی. تا چاقوم رو در نیآوردم از جلوی چشم دور شو "

هاورز سریعاً از آنجا فرار کرده بود ولی بعد متوجه شد که یک لسر به دنبالش رفته است. برای اولین بار بود که از نزدیک کسی از انجمن لسینگ را می دید و از دیدن مو و پوست سفیدش تعجب کرده بود. با این حال، آن موجود، کاملاً شیطانی و آماده جنگ بود.

وقتی او را در گوشه ای از کوچه گیر انداخت، از ترس عقلش را از دست داده و شروع به صحبت کرده بود. هم برای اینکه کاری که برایش به آنجا آمده بود انجام شود و هم از ترس جاننش.

آن مرد اول حرفش را باور نکرده بود ولی هاورز او را قانع کرده بود. مخصوصاً وقتی اسم پادشاه را آورده بود. بعد از تبادل اطلاعات، لسر از آنجا رفته و هاورز به هدفش رسیده بود.

نفسی عمیق کشید. خود را آماده هر چیزی کرد و از در خارج شد. حداقل میتوانست قسم بخورد که بر روی میز جراحی هر کاری که از دستش بر می آمده را انجام داده است. و نه برای اینکه میخواست جان خود را نجات دهد. چنین چیزی غیر ممکن بود. به خاطر کاری که کرده بود، حتماً به قتل می رسید. در آن شکی نبود.

نه. در اتاق عمل، تمام توانش را گذاشته بود، چون برای جبران عملش، این تنها کاری بود که از دستش بر می آمد. و به خاطر پنج مرد کاملاً مسلح و آن انسان قوی، که بیرون در ایستاده بودند و به نظر می آمد قلبشان در حال شکستن است.

ولی هیچ کدام از آنها انگیزه اصلی او نبودند. بیشتر نگاه پر از درد زن مو مشکلی بود که او را برانگیخته می کرد. به خوبی آن نگاه پر از ترس را می فهمید. خودش نیز وقتی مردن شلانش را تماشا می کرد، همان نگاه بر روی صورتش بود.

هاورز صورتش را شست و به سمت راهرو رفت. برادرها و آن انسان همگی سرشان را بالا آوردند و به او نگاه کردند.

- " از عمل جون سالم به در برده حالا باید ببینیم که چه جوری دووم میاره. " هاورز به سمت تورمنت رفت " حالا میخوای منو دستگیر کنید؟ "

جنگجو با نگاهی سخت و پر از خشم به او نگاه کرد " زنده نگهت می داریم تا از اون مراقبت کنی و بعد خودش تو رو می کشه "

هاورز سر تکان داد. صدای گریه آرامی را شنید. به سمت ماریسا نگاه کرد که دستش را بر روی دهانش گذاشته بود. می خواست به سمت او برود که ناگهان آن انسان در جلوی ماریسا ایستاد. با کمی مکث یک دستمال کاغذی به سمتش گرفت. ماریسا آن را گرفت و بعد از پیش آنها رفت.

\*\*\*\*

بث سرش را بر روی بالشت رث گذاشت. از روی میز جراحی او را به روی یک تخت بیمارستانی منتقل کرده بودند ولی نه در اتاق بیماران معمولی.

هاورز تصمیم گرفته بود که در اتاق عمل باقی بماند تا در صورت نیاز دوباره بر روی او عمل انجام دهد. دیوارهای سفید اتاق، سرد به نظر می آمد ولی یک نفر بر روی او یک پتو انداخته بود. نمی توانست به یاد بیاورد که چه کسی با مهربانی این کار را کرده است.

صدای شنید. به دستگاه های متعدد که به رث متصل کرده بودند نگاه کرد، ولی نمی توانست از آنها سر در بیاورد. از آنجایی که صدای خطر هیچ کدام یک از آنها بلند نشده بود، به این نتیجه رسید که همه چیز مرتب است.

دوباره صدای کلیک مانند را شنید. به رث نگاه کرد و بلافاصله ایستاد. سعی داشت صحبت کند ولی به حدی دهانش خشک شده بود که نمی توانست.

"هیشش" دستش را گرفت. صورتش را جلوی دیدگان او قرار داد که اگر چشمانش را باز کرد بتواند او را ببیند "من همین جام"

محکم دستانش را گرفت و بعد دوباره بیهوش شد. خدایا بسیار بد به نظر می آمد. به رنگ پریدگی سرامیک های دیواره اتاق عمل. یک بانداژ بزرگ بر روی گردنش بود و نوار پانسمان به دور شکمش که همچنان اثراتی از خون برای آن دیده می شد.

ولی زنده بود. برای حالا، و حتی برای یک لحظه هم به هوش آمده بود.

دو روز بعد نیز به همان گونه گذاشت. رث دائم به هوش می آمد و بعد بیهوش میشد. انگار می خواست مطمئن شود که بث در کنارش است و بعد دوباره بیهوش می شد تا بدنش التیام یابد.

بالاخره بث نیز باید می خوابید و برادرها برایش یک صندلی راحت تر آوردند. یک نفر هم به او یک بالشت و پتو داد. ساعت ها بعد، وقتی از خواب بیدار شد، باز هم محکم دست رث را گرفته بود. وقتی مجبور بود غذا می خورد، برای اینکه تورمنت یا ولزی او را مجبور می کردند که این کار را بکنند.

و در اتاق انتظار دوش گرفت. آن هم خیلی سریع. وقتی به اتاق بازگشت، رث به شدت دست و پا می زد و ولزی هاورز را خبر کرده بود ... تا بث دستش را گرفت، بلافاصله آرام شد.

نمی دانست این انتظار تا چه زمان طول خواهد کشید، ولی هر بار که به هوش می آمد، بث کمی قوی تر می شد.

او می توانست تا ابدیت منتظرش بماند.

\*\*\*\*

رث ناگهان هوشیار شد. یک لحظه اصلاً از چیزی باخبر نبود و لحظه بعد، ذهنش هشیار شده بود. نمیدانست کجاست. پلک هایش به حدی سنگین بود که نمی توانست چشمهایش را باز کند. پایین تنه اش سالم به نظر می آمد. انگشتان پایش تکان می خورد و پاهایش هنوز به بدنش متصل بود.

واو. اوچ.

شکمش به حدی درد میکرد که انگار یک لاستیک آهنی به آن کوبیده باشند. گردنش می سوخت. سر درد داشت. بازوهایش خوب بود. دست هایش ...

بث.

به حس دستهایش در درون دستهای خود عادت کرده بود. او کجا بود؟ چشمانش باز شد. درست در کنارش نشسته بود. بر روی یک صندلی نشسته و سرش را بر روی تخت گذاشته بود، انگار که به خواب رفته باشد.

اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که نباید او را بیدار کنند. واضح بود که بسیار خسته است. ولی باید او را لمس می کرد. به آن احتیاج داشت. سعی کرد دست آزادش را به سمت او ببرد ولی بازویش به اندازه یک بار ۴۰۰ پوندی سنگین شده بود. تقلا کرد و آرام آرام دستش را به سمت او نزدیک کرد.

نمی دانست چقدر زمان طول کشید. شاید ساعتها. ولی در نهایت توانست حلقه ای از موهایش را لمس کند. حس نرمی آن، برایش همانند یک معجزه بود.

هر دو زنده بودند.

رث شروع به گریه کرد.

\*\*\*\*

بث درست لحظه ای که لرزش تخت را احساس کرد، با ترس از خواب پرید. اولین چیزی که دید دست رث بود. انگشتانش به دور تکه ای از مویش حلقه شده بود. به صورتش نگاه کرد. قطرات اشک از چشمانش در حال فرو ریختن بود.

- "رث. اوه. عشقم" به سمتش خم شد و موهایش را نوازش کرد. کاملاً آشفته به نظر می آمد " درد داری؟ "

دهانش را باز کرد ولی صدایی از آن خارج نشد. ترسید. چشمانش کاملاً باز شده بود.

بث گفت " آرام عزیزم. آرامتر. آرام باش. می خوام دستم رو فشار بدی. یکبار برای جواب بله و دوبار برای جواب نه. درد داری؟ "

نه

آرام اشک هایش را از روی گونه هایش پاک کرد " مطمئنی؟ "

آره

- " می خوامی هاورز رو صدا کنم؟ "

"به چیزی نیاز داری؟"

آره

"غذا؟ نوشیدنی؟ خون؟"

نه

عصبی شده بود. صورتش سفید و چشمانش با حالتی دیوانه وار او را نگاه میکرد.

"شششش. چیزی نیست "پیشانی اش را بوسید " فقط آرام باش. می فهمیم که به چی نیاز داری. یه عالمه زمان داریم"

نگاهش را به روی دستان در هم گره خورده شان انداخت و بعد دوباره به صورت او نگاه کرد.

زمزمه کرد "من؟ به من نیاز داری؟"

دستانش را محکم فشار داد و آن را ول نکرد.

"اوه رث... تو منو داری. ما باهمیم، عشق"

دوباره اشک از چشمانش جاری شده بود. سینه اش بالا و پایین میرفت و نفس کشیدنش به سختی بود.

صورتش را در بین دستانش گرفت و سعی کرد به او آرامش بدهد " چیزی نیست. من هیچ جا نمیرم. من تورو ترک نمیکنم. بهت قول میدم. اوه. عشق..."

بالاخره آرام شد و اشکهایش بند آمد. باز هم صدای از دهانش خارج شد.

بث به سمتش خم شد "چی؟"

"میخواستم... نجاتت بدم"

"همین کار را کردی رث. تو منو نجات دادی"

لبهایش به لرزه افتاد "دوست دارم"

آرام لبهایش را بوسید "منم دوست دارم"

"حالا. برو. بخواب" و بعد از خستگی چشمانش را بست.

بث دستش را بر روی دهانش گذاشت. دیدگانش تار شده بود. لبخند زد. جنگجوی زیبایش بازگشته بود و سعی داشت از روی تخت بیمارستان، به او دستور بدهد.

رث نفسی عمیق کشید و دوباره به خواب فرو رفت. وقتی بٹ مطمئن شد که او با آرامش خوابیده است، کش و قوسی به بدنش داد. با خود فکر کرد که برادرها خوشحال می شوند اگر بشنود او بیدار شده و آنقدر خوب شده که بتواند کمی صحبت کند.

شاید می توانست یک تلفن پیدا کند و به خانه زنگ بزند. وقتی درون راهرو را نگاه کرد، چیزی که می دید را نمی توانست باور کند. درست رو به روی در اتاق عمل، برادرها و باچ، بر روی زمین خوابیده بودند. درست به اندازه خودش خسته به نظر می آمدند.

ویش و باچ، در کنار یکدیگر به دیوار تکیه داده و خوابیده بودند. یک تلویزیون کوچک و دو تفنگ در بینشان بود. ریچ بر روی زمین دراز کشیده بود و به آرامی خروپف می کرد. یک خنجر در دستش بود. تورمنت، سرش را بر روی زانو گذاشته بود. فری به یک سمت دراز کشیده و خوابیده بود. یک ستاره پرتابی را به سینه خود چسبانده بود. انگار که می خواست به او آرامش بدهد.

زسادیست کجا بود؟

آرام گفت " من اینجا "

از جایش پرید و به سمت راست خود نگاه کرد. زی کاملاً مسلح بود. یک تفنگ به کمرش بسته شده و دو خنجر بر روی سینه اش بود. یک زنجیر نیز در دست داشت. مستقیماً به او نگاه می کرد.

" نوبت منه که گارد و ایستم. نوبتی بیدار می مونیم "

" اینقدر اینجا خطرناکه؟ "

اخم کرد " نمیدونی؟ "

" چیو؟ "

شانه هایش را بالا انداخت و به سمت پایین راهرو نگاه کرد. اول یک سمت و بعد سمت دیگر را بررسی کرد.

" انجمن برادری، از چیزی که مال خودش محافظت می کنه " دوباره به او نگاه کرد " ما هیچ وقت تو و یا اون رو بدون محافظ رها نمی کنیم "

احساس می کرد در حال طفره رفتن است، ولی نمی خواست به او فشار آورد. تنها چیز مهم برایش، سلامتی رث بود. اینکه بدن همسرش در حال بهبود یافتن بود.

زمزمه کرد " ممنون "

زسادیست سریع پایین را نگاه کرد. و بٹ با خود فکر کرد که او از هر محبت و گرمایی دوری میکند.

پرسید " ساعت چنده؟ "

" ۴ بعد از ظهر. راستی امروز پنجشنبه است " دستی به روی سرش کشید " خوب، آه، اون چگونه؟؟؟ "

" بیدار شده "



"- میدونستم زنده میمونه "

"- واقعا؟ "

لبش از خشم بالا رفت. انگار میخواست جوابی به او بدهد. ولی بعد به نظر جلوی خود را گرفت. به او خیره شد.  
"- آره بٹ. واقعا همین فکر و میکردم. هیچ گلوله ای نمیتونه اون رو از تو دور نگه داره " و بعد نگاهش را به سمتی دیگر برد.

بقیه برادر ها در حال بیدار شدن بودند. یک لحظه بعد، همگی بر روی پاهایشان ایستاده و به او خیره شدند. باچ، کاملاً با آن خون آشام ها هماهنگ شده بود.

تور پرسید " حالش چگونه؟ "

"- اینقدر خوب شده بود که سعی کنه به من بگه چه کار باید بکنم "

برادرها خندیدند. صدایشان پر از آرامش و افتخار بود. پر از عشق.

تور پرسید " هیچ کدوم از شما به چیزی نیاز نداره؟ "

بٹ به صورت تک تک آنها نگاه کرد. همگی منتظر به نظر می آمدند. انگار امیدوار بودند او کاری به آنها بدهد تا انجام دهند. با خود فکر کرد که این واقعا خانواده من است.

لبخند زد " چیزی نمی خواهم. و من مطمئنم بلافاصله بعد از اینکه بیدار بشه، میخواد شماها رو ببینه"

تور پرسید " خودت چی؟ حالت خوبه؟ میخوای یکم استراحت کنی؟ "

سر تکان داد و در اتاق عمل را باز کرد " تا وقتی بتونه با پاهای خودش از این اتاق خارج بشه، من از کنار تختش تکون نمی خورم"

در حالی که در پشت سرش بسته می شد، صدای ویشس را شنید که زیر لب سوتی زد و گفت " اون یه زن خیلی خوبه، درسته؟ " زمزمه موافقت بقیه را شنید، برادر ادامه داد " و کسی که دلتون نمی خواد باهاش دربیوفتن. مرد، باید اونو وقتی وارد انبار شدیم می دیدین. بالای سر رث و ایساده بود و آماده بود به پلیس و من حمله کنه. اونم دست خالی. انگار رث بچه اش باشه، می فهمین منظورمو؟ "

ریچ پرسید " فکر میکنین خواهرم داشته باشه؟ "

فری خندید " اگه یه روزی به زنی مثل اون بر بخوری، عمرا بدونی چه کار باید با خودت بکنی "

"- تو داری این حرفو می زنی عذب؟ " ولی بعد، دستی به روی ریشش کشید. انگار داشت به کار دنیا فکر می کرد " آه، لعنت، احتمالاً حق با توه فری. ولی باز، یه مرد میتونه آرزو داشته باشه"

وی زمزمه کرد " واقعا میتونه "

@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

باچ به ماریسا فکر کرد. دائماً امیدوار بود که او به پیشش بیاید. ولی از صبح بعد از عمل، او را ندیده بود. بسیار ناراحت و حواس پرت به نظر می‌آمد. ولی خوب، فکرهای زیادی در ذهنش بود. مرگ برادرش نزدیک بود. مخصوصاً حالا که رث به هوش آمده بود.

باچ دلش می‌خواست به پیش او برود. ولی نمی‌دانست که آیا به او خوشامد گفته می‌شود یا نه. آنها مدت زمان بسیار کمی را با یکدیگر بودند. آیا باچ برایش یک کنجکاو بود؟ یک خون تازه که می‌توانست طعم آن را بچشد؟ چیزی بیشتر؟

به پایین راهرو نگاه کرد. انگار می‌توانست او را فرا بخواند. خدایا، برای دیدنش بی‌تاب بود. حتی فقط برای این که بداند حالش خوب است یا نه.

● فصل پنجاه و دو

چند روز بعد، رث قبل از اینکه برادرها بیایند، با تقلا در جای خود نشست. دلش نمیخواست آنها او را در حالت دراز کشیده ببینند. سر می وصل شده به دستش و بقیه دستگاہ ها به اندازه کافی بد بود. همچنین توانسته بود دوش بگیرد و اصلاح کند. تمیز کردن موهایش بسیار خوب بود .

بث وقتی او را در حال حرکت دید با تحکم گفت " چکار داری میکنی؟ "

" بلند میشم "

" او، نه، همیشه " ریموت تخت را برداشت و سر تخت را بالا داد.

" آه، لعنت. لیلان، الان در حالت دراز کشیده تو جای خودم نشستم "

" خیلیم خوبه " خم شد و ملحفه را به دورش مرتب کرد و رث قسمتی از سینه او را دید. بدنش در جاهای درست بالا آمد.

ولی تحریک شدنش او را یاد صحنه ای در انبار انداخت. وقتی که او به میز زنجیر شده بود. برایش اهمیتی نداشت که لسرها نمی توانستند اندام جنسی خود را بالا بیاوردند.

" لیلان؟ "

" بله؟ "

" مطمئنی خوبی؟ " درباره اتفاقی که افتاده بود صحبت کرده بودند ولی او هنوز نگران بود.

" بهت گفتم. رون پام داره خوب میشه "

" منظورم از نظر فیزیکی نیست " دلش میخواست دوباره بیلی را ایدل را میکشتم.

یک لحظه صورتش گرفته شد " بهت گفتم. من خوبم. برای اینکه جور دیگه ای قبولش نمیکنم "

" تو خیلی شجاعی. خیلی انعطاف پذیری. منو شگفت زده میکنی "

به او لبخند زد و برای بوسه ای کوتاه به سمتش خم شد.

رث او را در کنارش نگه داشت و در کنار لبش گفت " و ممنون که جونم رو نجات دادی. نه فقط تو انبار. بلکه برای تمامی روزها و شب هام "

کمی عمیق تر او را بوسید و از شنیدن حبس شدن نفسش، احساس شادی کرد. این صدا دوباره باعث شد اندام جنسیش بالا بیاید. دستی به روی گردن او کشید.

"- چگونه بیای روی تخت پیش من؟"

"- فکر نمیکنم هنوز آماده اون کار باشی"

"- شرط می بندی؟" دستش را گرفت و آن را به زیر ملحفه برد. وقتی به آرامی دستش را بر روی نعوشش گذاشت، صدای خنده اش یک شگفتی دیگر بود. درست همانند حضور همیشگی در اتاق او. محافظت شدیدش از او. عشقش. قدرتش.

بث همه چیز او بود. تمام دنیایش. کاری کرده بود که از آرزوی مرگ داشتن، به نیازمند به زنده بودن تبدیل شود. برای او. برای بقیه. برای آینده آنها.

"- چگونه یه روز دیگه صبر کنیم؟"

"- یه ساعت"

"- تا وقتی بتونی خودت بشینی"

"- قبوله" خدا را شکر که زود خوب میشد.

دستش را از روی بدن او برداشت "بذارم برادرها بیان تو؟"

"- آره" نفسی عمیق کشید "صبر کن. میخوام بدونی چی میخوام به اونا بگم" او را به سمت خود کشید تا بر لبه تخت بنشیند "من از انجمن بیرون میام"

چشمانش را بست. انگار دلش نمیخواست او آسودگی خاطر را در نگاهش ببیند.

"واقعا؟"

"- آره. از تور خواستم که مسئول باشه. ولی قرار نیست برم تفریح. من باید رهبری نژادمون رو شروع کنم و نیاز دارم که تو هم این کارو با من انجام بدی" چشمانش باز شد. دستی به روی صورت بث کشید "دارم درباره پادشاه و ملکه بودن صحبت میکنم و میخوام با تو صادق باشم، واقعا نمی دونم چکار باید بکنم. یه سری ایده هایی دارم ولی به کمک تو نیاز دارم"

"- هر چیزی. هر کاری برات میکنم"

رث فقط میتوانست با شگفتی به او نگاه کند. خدایا، آن زن واقعا برای خود چیزی بود. در حالی که رث بر روی تخت بیمارستان خوابیده بود، کنارش نشسته و آماده بود تا دنیا را با او تصاحب کند. ایمانی که به او داشت، بی نظیر بود.

"- بهت گفتم که دوست دارم لیلان؟"

"- همین ۵ دقیقه پیش. ولی من هیچ وقت از شنیدنش سیر نمیشم"

او را بوسید "برادرها رو خبر کن. به باج بگو که تو راهرو منتظر باشه. ولی میخوام وقتی دارم با برادرها حرف میزنم، تو هم اینجا باشی"

## ترجمه Aida(aixi)

@Aidaxi

بث برادرها را خبر کرد و بعد به کنار او رفت. برادرها با احتیاط به تخت او نزدیک شدند. با وجود آنکه آنروز صبح یک ملاقات کوتاه با تور داشت، بعد از مجروح شدنش این اولین باری بود که بقیه آنها را می دید.

سرفه های خفیف زیادی شنیده میشد. انگار که میخواهند بغضشان را برطرف کنند. آن احساس را درک میکرد. خودش هم یکی از آن بغض ها را داشت.

"- برادرهای من ... "

درست همان لحظه هاورز وارد اتاق شد. در جای خود ایستاد.

رث گفت " آه، دکتر خوب. بیا. ما یه سری کار ناتوم داریم. من و تو "

هاورز دائما در اتاق جراحی رفت و آمد داشت، ولی رث تا به آن لحظه حس سرو کله زدن با او را نداشت.

دستور داد " وقتشه "

هاورز نفسی عمیق کشید و به سمت تخت رفت . سرش را خم کرد " سرورم "

"- تو میخواستی من بمیرم "

سعی نکرد فرار کند. دروغ نگفت و با وجود اینکه پشیمانی و غمش کاملا واضح بود، برای آسان گرفتن و ارفاق بحث نکرد.

"- همینطوره سرورم. من کسی بودم که به اون نزدیک شدم " به سمت زسادیست اشاره کرد " و وقتی واضح شد که برادرتون به شما خیانت نمیکنه، از یه لسر کمک خواستم "

رث سر تکان داد. قبلا با تورمنت درباره اتفاق آن شب صحبت کرده بود. تور فقط قسمتی از صحبت زی را شنیده بود.

"- سرورم ، باید بدونین که برادرتون فقط برای اینکه ازش درخواست کردم، حاضر بود منو بکشه "

رث نگاهی به زسادیست انداخت. جوری به دکتر نگاه میکرد که انگار میخواهد کله اش را به دیوار بکوبد.

"- آره. شنیدم که زیاد خوب باهش برخورد نکردی. زی، من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم "

زی شان هایش را بالا انداخت " به خودت زحمت نده. فقط حوصله منو سر می بره "

رث لبخند زد. او همیشه آن گونه بود. بدون توجه به هر موقعیتی، همیشه عصبانی بود.

هاورز به برادرها نگاه کرد " اینجا، جلوی همه این شاهدها، من مرگ خودم رو قبول میکنم "

رث به او نگاه کرد و به سالهایی فکر کرد که خواهر او عذاب کشیده بود. با وجود اینکه هرگز قصد آن را نداشت که زندگی ماریسا آنقدر جانفرسا باشد، ولی نتیجه اش تقصیر خود رث بود.

"- دلایش به خاطر ماریسا بوده، مگه نه؟ "

هاورز سر تکان داد " بله سرورم "

"پس من تو رو نمیگشتم. تو به دلیل رفتار من با یکی از عزیزانت، این کارو کردی. انتقام چیزیه که میتونم درکش کنم"

هاورز کاملا شکه شده بود. بعد چارتی که در دستش بود را به روی زمین انداخت و در کنار تخت زانو زد. دست رث را گرفت و آن را بر روی پیشانی خود گذاشت "سرورم. بخشش شما اندازه نداره"

"آره. معلومه که نداره. من زندگیت رو به عنوان هدیه ای به خواهرت، میبخشم. اگه دوباره یه چنین کاری بکنی، با یه خنجر دنبالت میوقتم. واضحه؟"

"بله سرورم"

وقتی هاورز از در بیرون رفت، دست بٹ را بوسید و به سمتش زمزمه کرد "فقط به این دلیل که شاید سرمون شلوغ شه"

صدای خنده هایی آرام اتاق را پر کرد. به برادرها اخم کرد تا ساکت شوند و بعد بیانیه خود را اعلام کرد. از سکوتی که حاکم شد، فهمید که همگی آنها کاملا شوکه شده اند.

از آنها پرسید "پس تور رو قبول می کنین؟"

ریج گفت "آره. من مشکلی ندارم"

ویشس و فری نیز به نشانه مثبت سر تکان دادند.

"زی؟"

جنگجو چشم غره ای رفت "یالا مرد. چه فرقی برای من میکنه؟ تو، تور، بریتتی اسپیرز"

رث خندید "این یه شوخی بود زی؟ بعد از این همه مدت، بالاخره حس شوخ طبعی در تو هم شکوفا شده؟ لعنت، داری یه دلیل دیگه برای زنده موندن به من میدی"

صورت زی قرمز شد و در حالی که بقیه می خندیدند، غرید.

رث نفسی عمیق کشید "و برادرهای من، یه چیز دیگه هم هست. من قراره بر روی تخت پادشاهی بشینم. همانطور که قبلا به تور گفته بودم، ما باید دنیامون رو از نو بسازیم. باید نژادمون رو دوباره زنده کنیم"

برادرها به او خیره شدند و بعد یکی یکی به سمت تخت آمدند و با زبان خودشان سوگند پایبندی را ادا کردند. دستش را گرفته و بوسه ای بر روی ساعدش زدند. ادای احترام با جدیتشان، بسیار او را تحت تاثیر قرار داد.

حق با اسکرایب ورجن بود. آنها مردم او بودند. چطور می توانست آنها را هدایت نکند؟

وقتی سوگندشان تمام شد، به ویشس نگاه کرد "جسد دوتا لسر رو نابود کردی؟"

وی اخم کرد "فقط یکی بود. همون نیروی تازه که من و تو اون رو ملاقات کردیم. برگشتم و خنجرم رو درون سینه اش فرو بردم"

رث سر تکان داد "دو نفر بودن. مطمئنا دو نفر بودند. اون یکی لسری بود که پشت فرمون نشسته بود"

" مطمئنی کشتیش؟ "

" با ضربه ای که به سرش خورد نقش زمین شد " ناگهان پریشانی بٹ را حس کرد و دستش را فشرد " دیگه بسه. بعدا دربارش حرف می زنیم "

بٹ گفت " نه، مشکلی نیست "

" بعدا " پشت دستش را بوسید و گونه اش را نوازش کرد. نگاهش را به روی او خیره کرد و سعی داشت به او اطمینان دهد. از این که او را به این دنیای پردرد آورده بود، متنفر بود.

وقتی بٹ به او لبخند زد، رث او را به سمت خود کشید و بوسه ای کوتاه به روی لب هایش زد و بعد دوباره به برادرها نگاه کرد.

" یه چیز دیگه. قراره همگی یه جا زندگی کنین. میخوام انجمن برادری یه جا با هم باشه. حداقل برای چند سال بعد "

تور اخم هایش در هم رفت " مرد، ولزی هیچ از این موضوع خوشحال نمیشه. تازه اون آشپزخونه رویابیش رو درست کرده بودیم "

" برای شما دو تا یه کاری میکنیم، مخصوصا که یه بچه تو راهه. ولی بقیه شما قراره هم خونه بشین "

صدای غرغرشان بالا رفت.

" هی، بدتر از این هم میتونست باشه. میتونستم مجبور تون کنم با من زندگی کنین "

ریج گفت " اینم هست. بٹ، اگه هر وقت خواستی برای یه مدتی از اون دور باشی ... " رث غرید.

هالیوود با لحن کشداری ادامه داد " چیزی که میخواستم بگم این بود که، میتونه بیاد با همه ما زندگی کنه. ما همیشه از اون محافظت می کنیم "

به بٹ نگاه کرد. خدایا. او بسیار زیبا بود. همیار او. عشق او. ملکه او. لبخند زد. نمیتوانست نگاهش را از روی او بردارد " ما رو تنها بذارین. میخوام با شلان خودم تنها باشم "

همگی با خنده از اتاق خارج شدند. سعی کرد تا بر روی تخت بنشیند. بٹ تمام مدت او را نگاه کرد و اصلا برای کمک به سمتش نرفت. وقتی توانست بنشیند، دستانش را به هم مالید.

در حالی که رث با اشتیاق به او نگاه میکرد، باحالتی اخطار گونه به او گفت " رث "

" یالا لیلان . سر قولت وایستا "

حتی اگر تنها کاری که میتوانست بکند، در آغوش گرفتن او بود، به داشتن او در میان بازوانش، نیاز داشت.

● فصل پنجاه و سه

خوزه دلاکروز، دست کاراگاه حریق را فشرد.



"- ممنون. منتظر گزارش کتبتون هستم"

مرد سری تکان داد و به بقایای باقی مانده از آکادمی هنرهای رزمی کالدول نگاه کرد " هیچ وقت یه همچین چیزی رو ندیده بودم. انگار یه جور بمب‌اتمی منفجر شده باشه. راستش اصلا نمیدونم چی باید تو گزارش بنویسم"

خوزه مرد را نگاه کرد که به سمت ماشینش رفت.

در حالی که ریکی سوار ماشین خودش میشد، پرسید " برمیگردی پاسگاه؟ "

"- الان نه. باید برم اون سمت شهر "

ریکی برایش دست تکان داد و از آنجا رفت. وقتی تنها شد، نفسی عمیق کشید. همه جا بوی سوختگی میداد. حتی بعد از گذشت ۴ روز.

در حالی که به سمت ماشینش میرفت، به کفش هایش نگاه کرد، به خاطر ۱۲ اینچ دوده ای که همه جا را فرا گرفته بود، خاکستری کمرنگ شده بود. دوده ها بیشتر شبیه خاکستر آتشفشان بود تا یک آتش معمولی و بسیار عجیب.

معمولا هر چقدر هم که آتش داغ بود، قسمت هایی از ساختمان پابرجا باقی میماند. ولی آنجا هیچ چیزی باقی نمانده بود. کل ساختمان تبدیل به خاکستر شده بود. درست همانند کاراگاه حریق، هرگز همچین چیزی را ندیده بود.

سوار ماشین شد و سوییچ را چرخاند. ۸ مایل به سمت شرق رفت. چندین ساختمان غیر قابل توجه در آنجا ساخته شده بود. در کنار یکی از آنها ایستاد. ماشین را پارک کرد. بعد از مدتی طولانی از ماشین پیاده شد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و به سمت محل ورودی ساختمان رفت.

یه زوج در حال بیرون آمدن بودند، و در را برایش باز نگه داشتند. بعد از اینکه سه طبقه بالا رفت، وارد راهروی کثیف شد و در کنار یکی از درها ایستاد. دری که به آن نگاه میکرد، چندین بار رنگ شده بود. در زد ولی انتظار نداشت کسی جوابش را بدهد. یک لحظه بیشتر طول نکشید که بتواند قفل در را باز کند.

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. اگر جنازه ای آنجا بود، بعد از چهار، پنج روز بوی بدش تا آنجا می آمد. حتی با وجود روشن بودن هواکش. ولی آنجا هیچ بویی نمی داد.

با صدای بلندی گفت " باچ؟ "

در را پشت سرش بست. کاناپه پر از مجله های ورزشی هفته گذشته بود. قوطی های خالی آب جو بر روی میز بود. در آشپزخانه چندین ظرف درون سینک بود و چند ظرف هم بر روی پیشخوان. در کنار در حمام مکث کرد. بسته بود. تپش قلبش بالاتر رفت. در را باز کرد. منتظر بود هر آن با جنازه ای روبه رو شود. ولی هیچ چیزی آنجا نبود.

کاراگاه قتل، باچ اونیل، ناپدید شده بود، آن هم بدون هیچ ردی.

## ● فصل پنجاه و چهار

داریوش دور و بر خود را نگاه کرد .

مه آرامش بخش Fade فروپاشیده و یک حیاط مرمری سفید را نمایان کرده بود. فواره ای در مرکز حیاط بود که آب آن نور پراکنده را گرفته، و آن را منعکس می کرد. پرنده ها نیز به زیبایی مشغول آواز خواندن بودند.

پس این مکان واقعا وجود داشت.

"روزت بخیر داریوش، پسر مارکلون"

بدون آنکه برگردد به روی زانوهایش نشست و سرش را پایین انداخت "اسکرایب ورجن، با حضورتون به من افتخار دادین"

به آرامی خندید. روبه روی او ایستاد.

"داریوش، چطور میتونستم رد کنم؟ این اولین باریه که منو احضار میکنی" احساس کرد چیزی بر روی شانه اش کشیده شد و موهای بدنش کاملا سیخ شد "حالا بلند شو، میخوام صورتت رو ببینم"

ایستاد. بسیار قد بلندتر از آن شخص بود.

اسکرایب ورجن پرسید "پس از فید خوشت نیومده؟ و از من میخوای تو رو برگردونم؟"

"من متواضعانه چنین چیزی رو پیشنهاد دادم. اگه بی ادبی نکرده باشم، زمان مورد نیاز رو صبر کردم. فقط یک بار میخوام دخترم رو ببینم. البته اگه اشکال نداره"

اسکرایب ورجن دوباره خندید "باید بگم که تو خیلی بهتر از پادشاهت درخواستت رو اعلام میکنی. اون جنگجو زیاد بلد نیست از لغات استفاده کنه"

مکثی کرد. از این زمان استفاده کرد تا به برادرهایش فکر کند. اینکه چقدر دلش برای رث تنگ شده بود. برای همه آنها. ولی آن کسی که میخواست ببیند، بٹ بود.

اسکرایب ورجن ناگهان گفت "اون جفت شده. دخترت. با یه مرد لایق"

چشمانش را بست. میدانست که نباید سوالی بپرسد. ولی داشت برای شنیدن جوابش می مرد. امیدوار بود که الیزابت او با هر مردی که انتخاب کرده است، خوشبخت باشد.

اسکرایب ورجن از سکوتش خوشحال شد "تو رو ببین. عجب کنترلی روی خودت داری، و به این دلیل چیزی که میخوای بدونی رو بهت میگم. اون رثه. کسی که داره پادشاه میشه. دخترت یه ملکه است"

داریوش سرش را پایین انداخت. نمیخواست احساساتش را نمایان کند. نمیخواست او اشک هایش را ببیند. شاید فکر میکرد که او ضعیف است.

اسکرایب ورجن به آرامی گفت "اوه، princeps. عجب غم و شادی ای در سینه اته. بهم بگو، همراه بودن با پسرانت در فید برای آروم کردن قلبت کافی نیست؟"

"احساس میکنم که انگار او رو پشت سرم جا گذاشتم"

"اون دیگه تنها نیست"

مکئی ایجاد شد " و باز هم آرزو داری اونو ببینی؟ "

به نشانه مثبت سر تکان داد.

اسکرایب ورجن از او دور شد. به سمت پرندگانی که بر روی درخت سفید نشسته بودند رفت " آرزوی تو چیه؟ میخوای ملاقاتش کنی؟ یه چیز سریع؟ تو رویاهاش؟ "

"- آگه اشکالی نداشته باشه " لحنش را مودبانه نگه داشت زیرا او لایق احترام بود، و برای اینکه امیدوار بود بتواند او را راضی کند.

ردای سیاه تکان خورد و دستی نورانی از زیر آن پیدا شد. یکی از پرندگان به روی انگشتش نشست.

" تو به طرز ناشرافت‌مندانه‌ای کشته شدی " سینه کوچک پرنده را نوازش کرد " و بعد از اینکه سالها به نژادتون خدمت کردی، فردی با شرف و جنگجوی خوبی بودی "

"- این که از من راضی بودین برام افتخار بزرگیه "

"- همینطوره " برای پرنده سوت زد. پرنده نیز سوتی زد. انگار داشت جواب او را میداد " چی میگی جنگجو، آگه بیشتر از چیزی که درخواست کردی رو بهت تقدیم کنم؟ "

"- من بهتون اعتماد دارم "

با لحن خشکی گفت " و چرا تو نمی‌تونستی پادشاه باشی؟ " پرنده را سر جایش گذاشت. به سمت او برگشت " این چیزیه که بهت پیشنهاد میکنم. زندگی دوباره. فصل مشترک جدید با دخترت. یه شانس برای اینکه دوباره مبارزه کنی "

"- اسکرایب ورجن .. " به روی زمین زانو زد " با این که میدونم لایق چنین لطفی نیستم، ولی می پذیرم "

"- این جواب رو گرو نگه نمیدارم، ولی یه چیزی رو باید قربانی کنی. تو هیچ حافظه و یادی از دخترت نخواهی داشت. چیزی که الان هستی نخواهی بود، و من خواستار یکی از ویژگی هات هستم "

نمیدانست درخواست آخرش چیست، ولی از او نمی پرسید.

"- می پذیرم "

"- مطمئنی؟ نمیخوای زمان بیشتری به این موضوع فکر کنی؟ "

"- ممنون اسکرایب ورجن. ولی من تصمیم رو گرفتم "

"- پس همین اتفاق میوفته "

به سمتش آمد و آن دست نورانی دوباره از زیر ردایش بیرون آمد و در همان زمان، پوشش روی صورتش کنار رفت. نوری بسیار خیره کننده از سمتش می تابید که نمیتوانست صورتش را ببیند. چانه و پشت گردنش را گرفت. از قدرت او به لرزه افتاد. میتوانست در یک آن سرش را خورد کند.

@Aidaxi

ترجمه Aida(aixi)

" من به تو زندگی دوباره میدم داریوش، پسر مارکلون. امیدوارم بتونی چیزی که دنبالشش رو در این تولد دوباره پیدا کنی "

لب هایش را به او چسباند و او همان شوک هنگام مرگش را دوباره تجربه کرد. تمامی مولکول های بدنش منفجر شدند. بدنش به هوا رفت و روحش آزاد شده و فریاد کشید.

#### ● فصل پنجاه و پنج

آقای ایکس چشمانش را باز کرد و چند خط آهنی دید. میله بودند؟ نه. پایه میز بود. روی زمین سخت بر روی شکمش دراز کشیده بود. زیر یک میز. چانه اش را بالا برد و دوباره دیدش تار گردید. خدایا، سرش به حدی درد میکرد که انگار آن را باز کرده ...

همه چیز را به یاد آورد. جنگ با پادشاه کور. ضربه خوردن از طرف آن زن. افتادن بر روی زمین. در حالی که پادشاه کور با زخم هایش کلنجار میرفت و آن زن به روی او تمرکز کرده بود، آقای ایکس به سمت مینی ون خود خزیده بود.

از شهر دورتر شد. با کمی معجزه کابینش را در تاریکی پیدا کرده و به زور خودش را به داخل کشیده و بعد بیهوش شده بود. فقط خدا میدانست که چه مدت بیهوش بوده است. پنجره کوچک باعث شده بود نور کم‌رنگ حاصل از طلوع آفتاب، به درون کابین بتابد. آیا صبح روز بعد از مبارزه بود؟ یک جورهایی فکر نمی‌کرد فقط یک شب گذشته باشد. به نظرش چند روز را از دست داده بود.

با احتیاط دستش را تکان داد و پشت سرش را لمس کرد. زخمش تازه بود ولی در حال بسته شدن. با کمی تمرکز و تلاش، خود را بلند کرده و به میز تکیه داد. واقعا کمی حس بهتری داشت. خوش شانس بود.

لسرها می‌توانستند از ضربه شدید و زخم گلوله به طور دائم ناتوان شوند. نمی‌مردند ولی از بین رفته بودند. در سالهای گذشته، چندین نفر از اعضای انجمن را دیده بود که این اتفاق برایشان رخ داده و آنها به جاهایی مخفی رفته و قایم شده بودند و دیگر نمی‌توانستند به حالت قبلی خود باز گردند.

به دستش نگاه کرد. خون خشک شده پادشاه کور و کثیفی زمین انبار بر روی دستش بود. اصلا از این موضوع متاسف نبود که از صحنه جرم فرار کرده است. میتوانست روز دیگری به مبارزه خود ادامه دهد.

دستش را پایین انداخت. به زمان نیاز داشت تا بهبود یابد ولی باید یک جوری با مردانش ارتباط برقرار میکرد.

در کابین باز شد و او بالا را نگاه کرد. دنبال راهی برای دفاع از خود بود که به یاد آورد خون آشام‌ها نمی‌توانند در طول روز بیرون بروند.

ولی چیزی که در چهارچوب در ظاهر شد باعث شد بدنش یخ بزند.

اومگا .

با لبخند گفت " اومدم کمک کنم بهبود پیدا کنی "

وقتی در بسته شد، بدن آقای ایکس به لرزه افتاد. کمک از طرف اومگا، بسیار ترسناک تر از حکم مرگ بود.

### ● سخن آخر

تور گفت " عمارت بنای یادبود. دارم بهتون میگم. باید بریم اونجا " یک تکه رست بیف را از درون سینی ای که فریتز جلوی او گرفته بود برداشت " ممنون مرد "

بث به سمت رث نگاه کرد. با خود فکر کرد که در یک ماهی که از زخمی شدنش میگذشت، کاملا بهبود یافته بود. قوی و سالم بود، و مثل همیشه خوفناک. مغرور. دوست داشتنی. غیر ممکن و مقاومت ناپذیر.

در حالی که به صندلی خود در بالای میز تکیه میکرد، دست بٹ را گرفت و با انگشت شصتش کف دست او را نوازش کرد. بٹ به او لبخند زد.

در این مدت در عمارت پدرش مانده بودند و بر روی نقشه های آینده کار کرده بودند و هر شب، انجمن برادری برای شام به آنها ملحق می شدند. فریتز از این رفت و آمد زیاد بسیار خوشحال بود.

وی گفت " میدونی، فکر خیلی خوبیه. میتونم اونجا رو کلی سیم پیچی کنم. تازه از اونجایی که تو کوهه اصلا جلوی چشم نیست، و از سنگ ساخته شده و بنابراین ضد آتشه. اگه روی همه پنجره ها، پوشش آهنی بذاریم، میتونیم تو طول روز هم بیرون بریم، که این موضوع تو این خونه یه ضعف بود وقتی که ... " مکث کرد " و تازه، مگه اتاق های زیر زمینی وسیعی هم نداره؟ میتونیم از شون برای تمرین استفاده کنیم "

ریچ نیز سر تکان داد " تازه به اندازه کافی بزرگ هم هست. بدون اینکه همو بکشیم میتونیم با هم اونجا زندگی کنیم "

فری با لبخند گفت " این موضوع بیشتر به زبون تو بستگی داره تا بزرگی اونجا "

کمی بر روی صندلی جا به جا شد تا جایی برای بو ( گربه ) بر روی پاهایش باز کند.

تور از رث پرسید " تو چی فکر میکنی؟ "

- " نظر من مهم نیست. اون ساختمان ها و تجهیزات مال داریوش بوده و حالا متعلق به بٹ هستن " به او نگاه کرد " لیلان؟ میشه اینو در نظر بگیری که برادرها از یکی از خونه هات استفاده کنن؟ "

یکی از خانه هایش. خانه هایش. به عنوان کسی که حتی آپارتمانش هم مال خودش نبود، کمی با عادت کردن به این کلمه مشکل داشت، و فقط خانه ها نبود. آثار هنری. زمین. ماشین ها. جواهرات و پولی که در دست او بود، دیوانه کننده بود.

خوشبختانه وی و فری اطلاعات زیادی که درباره بازار سهام داشتند را، با او شریک شده بودند و به او یاد داده بودند که باید چکار کند. کارشان با پول بسیار خوب بود و همچنین بسیار نیز با او خوب بودند.

به مردان نگاه کرد " هر چیزی که برادرها نیاز دارند، میتونن داشته باشن "

صدای قدردانی آنها بالا رفت و لیوان هایش را به سمت او بالا بردند. زسادیست لیوانش را بالا نیاورد ولی به سمت او سر تکان داد.

به رث نگاه کرد " ولی فکر نمیکنی که ما هم باید اونجا زندگی کنیم؟ "

- " میخوای این کارو بکنیم؟ بیشتر زنا ترجیح میدن خونه خودشون رو داشته باشن "

- " مال منه، یادته؟ در ضمن، برادرها نزدیک ترین مشاورهای تو هستن. افرادی که بیشتر از همه بهشون اعتماد داری. چرا باید دلت بخواد که از اونها جدا باشی؟ "

ریچ گفت " صبر کن. فکر کردم ما مجبور نیستیم با اون زندگی کنیم "

رث نگاه بدی به سمت هالیوود انداخت و بعد به او نگاه کرد " از این بابت مطمئنی لیلان؟ "

"- تعداد بیشتر، امنیت بیشتر، درسته؟"

به نشانه تایید سر تکان داد " ولی بیشتر در معرض دید قرار میگیری "

"- ولی همراهون خیلی خوبن. حمایت هیچ کسی رو به این مردای فوق العاده ترجیح نمیدم "

ریح گفت " ببخشیدا. همه اینجا عاشق بٹ هستن؟ "

فری سرش را بالا و پایین برد " و اگه با ما زندگی کنه، میتونیم گربه هه رو هم نگه داریم "

رث او را بوسید و به تور نگاه کرد " فکر کنم برای خودمون یه خونه دست و پا کردیم "

وقتی پیشخدمت وارد اتاق شد، بٹ گفت " و فریتز هم با ما میاد. مگه نه؟ لطفا؟ "

پیشخدمت از اینکه او را هم در نظر گرفته بودند کاملا سرخ شده بود و با خوشحالی به برادرها نگاه کرد " هر جایی

برای شماها، پادشاه و خانوم، و هر چی آدم بیشتری باشه تا بهش خدمت کنم، بهتره "

"- خوب ، ما باید برات یه کم کمک پیدا کنیم "

وی به سمت رث نگاه کرد و گفت " گوش کن، درباره پلیس. میخوای باهاش چکار کنی؟ "

"- اینو می پرسی چون اون دوستته، یا چون یه تهدیده برای ماها؟ "

"- هردو "

"- چرا یه حسی بهم میگه که قراره یه پیشنهادی بدی؟ "

"- برای اینکه همین طوره. اون باید با ما بیاد "

"- دلیل خاصی داره؟ "

"- من درباره اش خواب دیدم "

همگی سکوت کردند .

رث گفت " پس تمومه. ولی خواب یا غیر، اون باید تحت نظر باشه "

وی سر تکان داد " من خودم مسئولیتش رو قبول میکنم "

هنگامی که برادرها شروع به برنامه ریزی کردند، بٹ به دست همسرش در دست خود نگاه کرد و احساس مسخره

ای برای گریه کردن به او دست داد.

رث به آرامی پرسید " لیلان؟ خوبی؟ "

سر تکان داد. از این که به این راحتی حسش را می فهمید خوشحال بود.

به سمتش لبخند زد " خیلی خوبم. میدونی، درست قبل از اینکه تورو ببینم دنبال یه ماجراجویی بودم "

" و بیشتر از اون نصییم شد. یه آینده و یه گذشته رو بدست آوردم. یه زندگیه ... کامل. بعضی مواقع نمیدونم چطور باید با این شانس خوب کنار بیام. اصلا نمیدونم باید باهش چکار کنم "

" خنده داره، منم همین حسو دارم " رث صورتش را در بین دستانش گرفت و لب هایش را به او چسباند " و برای همینه که این قدر می بوسمت لیلان "

بث دستش را به دور شانه های پهنش انداخت و با لبهایش، لب های او را نوازش کرد.

ریچ گفت " اوه مرد، قراره تمام مدت جیک تو جیک بودن اونا رو نگاه کنیم؟ "

وی زمزمه کرد " احتمالا خیلی خوش شانسی "

ریچ آهی کشید " آره. تمام چیزی که من میخوام فقط یه زن خوبه. ولی حدس میزنم به تعداد راضی شم تا زمانی که اونو پیدا کنم. زندگی خیلی بده، مگه نه؟ "

صدای خنده همه آنها بلند شد.